

# سیراقت

سیراقت

چو کی کتاب

هده ده هده آره



هده ده هده آره

هده ده هده آره



صد کتاب از صد نویسنده بزرگ دنیا

# پسر آفتاب

File du Soleil

شاهکار:

جک لندن

Jack London

نویسنده مشهور امریکائی

ترجمه:

فرامرز زرنگر

حق چاپ محفوظ و مخصوص کاغذ معروف است

صد کتاب از صد نویسنده  
بروک دیا  
شماره  
۲۳

ناشر  
کاغذ معرفت  
« ناشر بهترین کتابها »  
تهران - اول لاله زار

چاپ اختر شمال



## پسر آفتاب

کشتی ویلی و او در فاصله بین صخره سنگی ساحلی و صخره بزرگ  
لنگر انداخته بود. از صخره اخیر صدای غرش امواجی که با لایندگی بساحل  
سنگلاخی میخوردند میآمد، لکن سطح قسمت محصور آب که در حدود صد  
متر، و تا ساحل سفید رنگ مرجانی گسترده بود بسان آئینه ای آرام و خاموش  
بنظر میرسید. با وجود تنگی معبر، و با آنکه ویلی و او مجبور شده بود که از  
نقاط کم عمقی عبور بکنند، زنجیر لنگرش در عمق صد پا میلغزید.  
سر نشینان کشتی، این مارغول آسارا که در اعماق اقیانوس شیارهایی بجای می-  
گذاشت و بارها قبل از توقف، از مسیر عادی خود منحرف میگردد، با چشم  
تهقیب میکردند. ماهیهای عظیم **مورو** (۱) با رنگ خرمائی سبز و بدن  
خالیخال خود، در میان بوته های مرجانی ساحلی گویی بیازی قایم موشک  
منقول بودند. سایر ماهیهای بزرگ با الوان و اشکال عجیب و غریب خود  
همچنان منور و بی اعتنا مانده بودند. حتی وقتیکه کوسه عظیمی، با بی  
قیدی از مسیر خود منحرف گشت و خیل ماهیان مورو را بدرون گودالی  
تاراند، آنها همچنان خونسرد بر جای ماندند و توجهی نکردند.

در عرشه جنوی کشتی دوازده تن از سیاهان مشغول تراشیدن پاروئی  
از چوب «تاک» بودند. حرکاتشان بموزینه ها میماند و در این کار ناشیگری  
بسیار از خودشان میدادند. در چشمه شان آثار وجودی شبیه بوضع زنده گی

---

۱- مورو *Morue*: ماهی روغن که مخصوصاً بواسطه روغن کبدش زیاد  
شهرت دارد، روغن ماهی خوداکی از کبد این ماهی است

میوه‌ها خواننده می‌شد، قیافه آنها از میوه‌ها هم کمتر بهم شباهت داشت، و حتی صرف نظر از پشمی که تن میوه‌ها را پوشانده است از آنها نیز برهنه تر بودند و هیچ نوع لباسی بر تن نداشتند. چنان خود را آراسته بودند که هرگز، «اوراگوتان» هم خود را چنان نمی‌آراید. از سوراخ گوش‌های ایشان، لوله‌های کوتاه گلی، حلقه‌های فلس ماهی، تکه‌های بزرگ چوب میخ‌های زنگ زده و بویکه‌های فشنک آویخته بود. قطر کوچکترین این سوراخ‌ها، بقدر دهانه لوله یک طپانچه «وینچستر» بود و قطر بعضی از بزرگترین آنها بقطر شست انسان می‌رسید. هر گوش ایشان، متناسب از سه تاشش سوراخ داشت در بینی‌های خود نیز سوزن‌ها و سنجاق‌هایی از استخوان صیقلی شده یا فلس ماهی تراشیده، فرو کرده بودند. روی سینه یکی، دگه‌ای از گوشوار سفید، روی سینه دیگری دسته‌ای از منجاق‌های صدفی و روی سینه سومی یک چرخ دندان دار مسی و وصل به یک ساعت شماطه، آویزان بود. سیاهان باقیه‌ها و صداهای عجیبی با یکدیگر صحبت می‌کردند. یک ملوان «سمید» با ایشان در میان میداد و جان همه در زیر فشار اوامر ملوان مزبور لب رسیده بود.

در عقب کشتی، زیر چادری دوهر سفید پوست نشسته بودند. آن‌هاست پیراهن کشیاف معمولی تن داشتند و لنگی بر ران‌های خود انداخته بودند. گمرند کلمتی نیز گمرایشان از دست میداد که یک طپانچه بزرگ و یک کیسه توتون از آن آویخته بود. عرو از لای لای پوست بدنشان، صورت قطرات درخشان تراوش می‌کرد، صورت جو بیبارهای کوچکی «رومینگلید» پس ازینجا و آنجا روی بل سوزان کشتی می‌افتاد و تقریباً بلا فاصله بخار می‌شد. یکی از آن‌ها که اندامی لاغر و چشمانی سیاه داشت عرق پیشانی‌اش را با انگشت پاک کرد و با صورت زمین انداخت و با حالتی خسته و کوفته لحظه‌ای دریا را از آسوی صخره بزرگ نگریست و بعد بگاهی منتظر استاز ساحلی افکند و گشت.

ساعت هشت است و در این جهیم دره گرمی هوا در حوالی ظهر اوج شدت خود می‌رسد؛ حاضریم هر چه لازم باشد بدهم بشرط اینکه یک سهم کوچک بوزد. آیا ممکن است روزی ما از اینجا برویم؟  
دیگری که جوابی آلمانی، بیست و پنج ساله و بلند بالا بود و پیشانی متفکر و چانه عقب رفته‌ای داشت، جوابی نداد. ظاهر آکلام رفیق خود را

لایق جواب نمیدانست. زیرا مسئول ریختن گرد کتین (۱) در کاغذ سیگار بوده  
سکوت چند دقیقه ادامه یافت. آلمانی یکی دو حبه پند گرمی کتین در میان  
گرد کتین خود پیدا کرده، بخلق خود انداخت و بدون آب بلعید. مرد اولی  
پس از یک ربع سکوت نفس زنان گفت:

- دلم میخواست کمی ویسکی بالا میزدم!

باز ربع ساعتی گذشت. اینبار آلمانی بی آنکه موضوعی داشته  
باشد گفت:

- من که از تب مردم گریف، قصد دارم وقتی بسیدنی رسیدیم ارشما  
جدا بشوم! من دیگر تاب تحمل گرمای مناظر حاره را ندارم. واقعا عجب  
دیوانگی ای کردم که با استخدام شما در آمدم!

گریشوت که شخصا بقدری از گرما رنج میبرد که حاضر بود داخل  
مباحثه بشود جواب داد:

- وقتی در گورگو رفقا فهمیدند که ترا همراه خود میبرم، بن  
خندیدند و گفتند: چه طور؟ میخواهی ژاکو بسن را با خود ببری؟ اگر او با  
تو بیاید حتی یک بطری اسپینسولفوریک یا مشروب خنک همی نواست با خودت  
نگاه بداری؟ زیرا ژاکو بسن که همه را بالا میآورد؛ و حالا سقیده من، در باره  
تو بد قضاوتی هم نکرده بودند. تو از هر حیث لیاقت این شهرت را داری! الان  
پانزده روز است که من لب به هیچ چیزی نزده ام برای اینکه تو تمام ذخیره  
مشروب مرا نوشیده ای!

اولی نالید و گفت:

- اگر تب مثل من بدت را در آورده بود میفهمیدی چه میگویی:  
گریشوت پاسخ داد:

- من با تو دعوائی ندارم فقط از خدا میخواهم که یک قطره آب،  
یا یک نسیم خنک یا یک چیز دیگر ما برساند. در این صورت فردا برای حمله  
مجدد تب آماده تر خواهیم بود!

دومی، یک حب کتین با خود داد و گریه بدون آنکه همراه آن چیزی  
بیاشامد، آرا بروی زبان خود انداخت و بلعید و زیر لب گفت:

- ای خدا! ای خدا! انشاء الله کشوری برسم که در آن احتیاجی

---

۱- Quinine معمول در حب گندم از درخت پهای سواحل دریاهای جنوبی،

که در معمولی بهر محصول این درخت است

بکنین نداشته باشیم ؛ واقعاً چه دواى بدبو و جهنمی ایست ؛ من تا حالا در  
عمرم چندین تن کسین بلعیده ام !

وباز نگاه دیگری بدویا افکنند تا کوچکترین علامت نسیمی در آن  
کشف کند . ابرهای مناطق حاره در آسمان پرواز نمیکردند و خورشید که  
در منتهی الیه جنوبی ، در قسمت تحتانی مسیر خود بود ، تمام آسمان را بارنگ  
سبزه قشنگی آرایش میداد . شدت گرما بعدی بود که بنظر میرسید انسان  
همانگونه که گرما را حس میکند ، آنرا هم می بیند . گریفت بیهوده در  
چشم انداز ساحلی بدنیال نقطه آمدنی میگشت . ساحل سفید ، چشمان او را میزد .  
درختان خرما که کاملاً بیحرکت بودند ، در پیشاپیش سبزیهای انبوه و بی رونق  
جنگلها ، چون نقوشی بر صفحه کاغذ تیره بنظر میآمدند . روی شن های  
ساحلی بچه سیاهها ذوق کنان بازی میکردند . بازی آنها در این جهنم شن  
و آفتاب وحشی در دل آندو بیمار ایجاد نمیشود . بطوریکه وقتی یکی از  
بچه ها دوان دوان خود را به آب گرم دریا انداخت ، ایشان مثل اینکه از دردی  
تسلی یافته باشند نفس راحتی کشیدند .

ناگهان فریاد تعجب آمیزی از هر سه کشتی برخاست و توجه آندو مرد  
را به سمت علیای دریا جلب نمود . زورق سیاه رنگ و درازی ، بعد از آنکه  
نقطه ای از ساحل واقع در ربه م کیلومتری را دور زده بود ، در امتداد تل -  
سنگهای ساحلی پیش می آمد . دومی گفت :

- اینها سیاهان گویا هستند که در کنار خلیج مجاور منزل دارند .  
یکی از سیاهان جاوی کشتی به سمت عقب آن آمد . روی عرشه سوزان  
کشتی چنان با آسودگی واه میرفت که گویی از حرارت سوزان عرشه بیمی  
بدل راه نمیدهد . گریفت از نگاه او ناراحت شد و چشمان خود را بست ، لکن  
بلافاصله ناچار شد آنها را کاملاً باز کند . سیاه گفت :

- آقا ! يك از باب سفید با سیاهان گویائی دارد میآید ،

هر دو مرد بطرفه العینی از جای برخاستند و غرق تماشای زورق  
شدند . ممکن نبود زشتیها کنند . در قسمت عقب زورق کلاه لپه پهن یک مرد  
سفید پوست نشیمن داده میشد . علامات اضطراب شدید بلافاصله بر چهره  
دومی ظاهر گردید . گریفت پس از نگاه طولی ، از وجود مرد سفید پوست  
مطمئن گشته ، زیر لب دشنامی داد و از دومی پرسید :

- این مرد آمده است اینجا چه بکند ؛ این آب و هوای بد ، این خورشید



داغ و بیرحم و هوای سوزان که با گوشت و پوستش مخلوط شده بچه درد  
اومیغورد ؟

دومی قام خندید و جواب داد :

من که بشما گفتم نمیتوانید از اینجا فرار کنید .

اما گریفت که گویا سخن او را نمیشنید ، با خشم تقریباً آشکاری بغض  
خود را ترکاند و گفت :

با اینهمه پول و آمدن در اینجا مثل يك مأمور مالیات گردش کردن؟  
این آدم خیلی پر پول است . پول تنها حلقومش را گرفته و از زور پول دارد  
میتز کند ! ژا کو بسن کاملاً اطلاع دارم که اخیراً املاک خودش را در ایرگینا  
بمبلغ سیصد هزار لیره استرلینک فروخته است . وقتی که در گووتو  
بودیم و داشتیم پیاله میزدیم ، خود بل در آخرین لحظه این را بمن گفت . او  
حالا میلیونها ثروت دارد و با اینوصف نسبت بمن مثل شایلاک (۱) یهودی  
رفتار میکند ؛ بیچاره چنان دم از بی پولی میزند که گوئی نمیداند پیش را با  
چه روشن میکند !

و ناگهان شدت بظرف دومی برگشت و گفت :

البته تو این قضیه را بمن گفته بودی ؛ ولی تکرار کن ، ادامه بده ؛

واقماً چه میگفتی ؟

میگفتم که اگر خیال کنید که میتوانید بدون آنکه یکشاهی باو  
بپردازید جزائر سلیمان را ترک کنید ، معلوم میشود که او را خوب نشناخته اید .  
این گریف شیطان عجیبی است که خودش را بصورت مرد عادل و بی آزاری  
جلوه میدهد . من او را خوب میشناسم . او آدمی است که حاضر است از هزار  
لیره برای خاطر تفریح خودش صرف نظر بکند ولی برای شش پنس ، مثل  
ماهی کوسه در موقع حمله بچعبه کنسر و زنگ زده میچنگد . راستی یکمرتبه  
دیگر بشما بگویم که کاملاً میدانم او چقدر ثروت دارد . آیا یادتان میآید که  
وقتی کشتی میسیون مذهبی گوینسکلند بنام ، اونینک استار با تمام سر  
نشیتان و معمولاتش در سان کریستوبال غرق شده بود و او کشتی خودش

۱ - شایلاک یهودی ، نام یکی از قهرمانان داستانهای شکسپراست . شایلاک

یهودی مزور و بولدا ریست که با وجود میلیونها ثروت هم از نداری میزند و از نظر  
طماعی و حقه بازی و تزویر و ریا و کلاه برداری بمنظور افزودن بر ثروت خود ، ضرب  
المثل است .

موسوم به بالا کولا را با آنها بنشینید؟ خوب؛ این کشتی بالا کولا بنظر شما  
چقدر میارزیند؟ مثلا سیصد هزار لیره؟ و حال اینکه در نظر او بقدر یکشاهی  
بود. بالاوه مگر یادتان نمی آید که او چگونه اشتر و سر را مضروب ساخته  
بطوریکه بیچاره ناچار شد بازده روز در بستر بماند؛ این دعوا بر سر  
چی بود؟ بر سر اختلافی بمبلغ دولیره و ده شلینگ که اشتر و سر میخواست  
زرنگی بکند و در معامله ای ازو کش برود!

گریفت در حالیکه از شدت خشم عاجز شده بود، فریاد زد:

- چقدر این طاعون اذیتم میکند!

دومی استدلال او را تعقیب نمود و گفت:

- کاملا تصدیق میکنم؛ واقعا هم طاعون؛ ولی فقط مردسالاری مثل  
او میتواند در این نقاط بمقصودش برسد و از نوع او هم تا کنون کسی پایش  
را بجز ایر سلیمان نگذاشته است. ما از مرض خیلی ضعیف شده ایم. کاملا هم  
ضعیف شده ایم. شا حالا بولی بمبلغ بیش از دوست لیره اشتر لینگ در  
اختیار دارید. بنظر من این مبلغ را باو بدهید تا بتوانیم سالم در برویم؛  
اما گریفت در حالیکه دندانها را بهم فشرده لبها را میگریسته و  
بخودش و به آفتاب وسط آسمان بیش از محاطش نگاه میکرد زیر لب غریبانه  
بفله دارم؛

دومی گوئی برای فرود آمدن چرتخی زد ولی بعد خودش را دزدید و  
باولی نگریست. گریفت ادامه داد:

- ژا کوپسن گوش کن؛ او تا یک ربع دیگر هم با اینجا نمیرسد آیا  
همراه من میآیی و تصمیم مرا عمل میکنی؟

- البته تصمیم شما را اطاعت میکنم. مگر نه اینستکه تمام ویسکی  
شما را خورده ام؟ ولی... چه اقدامی در نظر دارید بکنید؟

- اگر بتوانم او را ازین نقاط دور کنم، نمیکشمش. ولی یکشاهی هم  
باو نمیدهم. این را در مغزت بکنجان!

ژا کوپسن شاه ها را بعلافت تسلیم محض در مقابل سر نوشت بالا  
انداخت و سپس باضایق خود در کشتی رفت.

## ۲

ژا کوپسن بانگاه زودق را از بالای صخره تعقیب میکرد. زودق بقله  
صخره رسید و سپس وارد معبر گردید. گریفت با شمت و سیاه ای آغشته

بهر کب بهر شه کشتی برگشت . پانزده دقیقه بعد ، زورق امتداد ساحل را میپیمود . مردی که با کلاه لبه پهن خود در آن نشسته بود از جای خویش بلند شده و به جرد دیدن ایشان فریاد زد :

- او هوئی گرفت ؛ او هوئی ژا گو بسن !

سپس یکدست خود را بسکان زورق تکیه داد و پیار و زنان سیاه خود گفت :

- بچه ها ! شما نباید از زورق تکان بخورید ؛

و بایک خیز بهر شه کشتی پرید . طرز پرش و قدم گذاشتن او بصره کشتی ، با وجود سنگینی ظاهری بدنش بچستی و نرمی گربه ای انجام گرفت .

پیراهن کشفافی بر تن داشت و شلوار کوتاهی را نهایش را میپوشانید . این شلوار بیپنج وجه عضلات ورزیده بدن او را مستور نمیساخت . او عضلاتی درشت و قوی داشت ولی این عضلات گره زده و پیچیده نبود . فقط بطرز لطیف و مدوری پسان پارچه ابریشمی ، زیر پوست لطیف و بلوطی رنگش میلغزید . اشعه آفتاب چهره او را سوزانده پسان چهره اسپانیولی ها قهوه ای ساخته بود . سبیل زرد رنگش ظاهراً با این قیافه بر تزی و سوخته او جور در نیامد . چشمان آیش نگاه انسان را میکشید و مشکل میشد حدس زد که این مرد سابقاً سفید پوست بوده است .

موقعیکه دست یکدیگر را میفشردند ، گریه بیست پرسید :

- کدام باد شما را باینطرف انداخت ؟ من فکر میکردم شما در

سانتا کروز باشید ... ؟

نازه وارد پاسخ داد :

- نه ! حقیقتش را بخواهید ، من اینجا بودم . اما مسافرت سریعی هم

بآنجا کردم . کشتی فو ندر من در همین نزدیکی ، در خلیج گوما لنگر انداخته و

منتظر باد موافق است . چند نفر از سیاهها بمن گفتند که یک کشتی بادبانی

اینجا ایستاده است و من آمدم شما را به بینم . خوب ، حالتان چه طور است ؟

- بد نیست . فقط انبار های ناز گیل اینجا خالیست و شش تن هسته

سفید هم نمیتوان جمع آوری کرد . زیرا زنها که از دست تب پستوه آمده ،

بودند ، فرار کردند ، و مردها نتوانستند از شکار در مرداب برایشان غذا

تهیه میکنند ؛ چه مردم بدبختی ! خیلی میل داشتم از شما دعوت کنم که گیلانی

نزد ما بزنید . ولی متأسفانه رفیقم دیشب آخرین بطری ویسکی مرا خالی کرد .

و این توفیق بمن دست نمیدهد . در عرض حاضر م هر قدر لازم باشد بدهم  
بشرطیکه یک نسیم ملازم بوزد !

گریف که کاملاً خون سردی نشان میداد و هر دوی آنها را مینگریست  
بقهقه خندید و گفت :

- خیلی خوشوقتم که دریا آرام و خاموش است . لاقلاً این خاموشی  
بمن اجازه داد ملاقاتی از شما بکنم . هواشناس کشتی من یادش رفته بود این  
عامل بدجنس را بحساب بیاورد ولی من خودم آنرا حساب کرده بودم .

ژاکویسن مؤدبانه از نظر ناپدید شد و ارباب خود را با تازه وارد تنها  
گذاشت . گریفیث که میخواست بهرحیله‌ای شده گلیم خود را از آب بیرون  
بکشد گفت :

- گریف ! متاسفم ! خیلی هم متاسفم ! یکشاهی از دارائیم باقی نمانده  
است . باید موافقت کنی که چندی بمن مهلت بدهی .

گریف بلنکه در تکیه داد . در قیافه اش آثار گولغوردگی و تعجب  
فراوان نمایان بود . بعد گفت :

- واقعا آدم عصبانی میشود وقتی میبیند که بعضی‌ها حتی در جزائر  
سلیمان هم دست از دروغگوئیشان بر نمیدارند ؛ دیگر نمیشود بهیچکس اعتماد  
کرد ؛ مثلاً کاپیتن جانسن را در نظر بیاورید ؛ حاضر م قسم بخورم که  
حکمه حرف او قابل قبول نیست . میل داری گوش بکنی تا برایت بگویم او  
بمن چه گفت ؟

گریفیث امپای خود را زبان زد و گفت :

- بله ؛ گوش میکنم !

- بسیار خوب ؛ او جرأت کرد و بن گفت که شما تمام بازار را از بین  
برده و برای جزایر هببرید جدید جایزه معلوم کرده اید ؛

گریف با غیظ و نفرت فریاد زد :

- عجب دروغگوی شیطنانی !

گریفیث بعلامت تصدیق سری تکان داد و گفت :

- هنوز تمام نشده است ؛ او با گستاخی تمام بمن گفت که دو قسمت از  
املاک شما یعنی املاک هوری و گاهولا را از شما خریده و بابت بازمانده  
اموالتان در آنجاها ، یعنی برای چلیکها ، حساببجاریها ، کالاها و نارگیل-  
های شما ، مبلغ هزار و هفتصد لیره طلا برداشته است .

چشم‌های گریفیث کوچک شد و درخشید. این درخشش مطابق میرا  
صورت نگرفت ولی گریف درحالی که بای اعتنائی چشم از او بر میداشت  
آن درخشش را باخاطر سپرد و دوباره گفت :

- و پارسون قائم مقام شما درهیکی ماوی بن گفت که کمپان  
فولکر و املاک آنجا را از شما خریداری نموده است چرا این شیطان این  
دروغ را بن گفت ؟

گریفیث که از تب و حرارت آفتاب بجان آمده بود ، ناگهان از جا در  
رفت : تمام مرارتها و ناراحتیهای درونی در چهره اش ظاهر شد و غرشی دهان  
او را باز کرده گفت :

- گوش کن گریف ! دیگر فایده ندارد شمارا مسخره بکنم . می-  
دانم که بجزبان وارد هستید . بلکه من همین املاک را فروخته ام و میخواهم  
بروم ، ولی شما چه در نظر دارید بکنید ؟

گریف شانهارا بالا انداخت و هیچگونه آثار تصمیم در قیافه اش پدیدار  
نشد . در این لحظه بمرد مردد و حیرانی شباهت داشت . گریفیث برای  
تسجیل پیروزی خویش گفت :

- آقا ! در این مملکت قانون حکمرمانی نمیکند ، تو لااقلی در صدو  
پنجاه میلی اینجاست و من میخواهم بروم در آنجا استراحت بکنم ؛ علاوه  
در کشنی خردم هم مسافرت میکنم . پس هیچکس نمیتواند مانع از رفتن من به  
آنجا بشود . شما حق ندارید بتوانید اینکه مبلغ ناچیزی بشما بدهکارم از  
حرکت من جلو گیری کنید . بخدا نمیتوانید ؛ این فکر یوچ را بدور بیندازید  
و اصلا خیالش را هم نکنید .

آثار تعجب بطرزی دودناک در قیافه گریف نمودار شد و گفت :

- گریفیث ! من قبلا بشما گفته بودم که قصد دارید این هزار و دوست

لیره را از من کش روید ؛

- تقریباً همینطور است . و چشمهای شما هم نمیتواند تصمیم مرا ببیند و چه

تعبیر بدهد . حالا با آمده ؛ شما میتوانید قبل از آنکه من لشکر را بردارم

از جانب ساحل برگردید . و الا ، ما را بازورقتان همراه خواهیم برد ؛

- و اما عقیده من ؛ صرف نظر از همه چیز ، من عقیده دارم که شما حق

دارید اینکار را بکنید . بلکه ؛ من نمیتوانم شمارا متوقف بسازم ؛ خوب ،

عیبی ندارد ؛

و در جیب کمر بندش شود که هفت تیرش بآلت آویزان بود دنبال چیزی گشت. سپس کاغذ پرچین و چروکی را که ظاهراً مارک دولتی داشت در آورد و گفت :

« اما شاید این کاغذ و ضمیراً بفتح من تغییر بدهد. با وجود این کاغذ باید شما هم فکر فراز را بدور بپندازید و اصلاً خیالش را نکنید .  
- این سند چیست ؟

- حکم ستاد دریاداری این منطقه ؛ این حکم هر وقت و هر جا لازم باشد میتواند بکار بیاید .

وقتی گرفت از مضمون حکم مطلع گردید ، دچار تردید شده آب دهان خود را بلعید. باقیافه اخو و ابروان در هم بمرحله جدید مبارزه می- اندیشید . پس از اجظه ای چشمان خود را بلند کرد و چین های چهره اش معمو شد و گفت :

- شما مودی تر از آن هستید که من خیال میکردم . بکلی دست و پای مرا بستید. ژا کو بسن بمن گفته بود که کسی نمیتواند شما را مغلوب بسازد ولی من حرف او را گوش نکردم. ظاهراً او اشتباه نمیکرد و آخرین آتو در دست شما بود . بسیار خوب ؛ برویم باطاق خودم . من در کشتی مقداری پول دارم آنها را بشما میدهم تا حسابان تصفیه بشود ؛

و خواست پائین برود ، لکن زود کنار رفت تا مهمانش جلو بیفتد . از این فرصت استفاده کرد تا یکبار دیگر بندریا و بنقطه ای که باد سطح آب را می جنبانید و لکه های تیره رنگی در آن بوجود می آورد ، نگاه کند . بعد برا کو بسن فرمان داد :

- زود راست لنگر را بگیرید و راه بیفتید ؛ باد بانهارا هوا کنید و برای مسافرت آماده بشوید ؛ زود ؛

گریف داخل اطاق او در کشتی شد . وقتی کنار بستر ژا کو بسن و پشت میز کوچکی که در مقابل آن قرار داشت ، مینشست ، متوجه لوبه طپانچه ای که از زیر نازیالس ژا کو بسن بیرون آمده بود گردید . روی میز که بوسله چنداولا بجدار مقابل وصل شده بود ، چشمش بیک دوات ، یک قلم و یک کتابچه محاسبه سرعت کشتی افتاد . گریف باحالت ستیزه جویانه ای بیرون آمد و گه

- برای من هیچ اهمیتی ندارد که حرکت زشت دیگری مرتکب بشوم .

حالاً من مدت‌هاست که در این مناطق زندگی میکنم و مریضم، خیلی هم مریضم. ویسکی، آفتاب سوزان و تب‌لعنتی، هر گونه نجابت اخلاقی را در من از بین برده است. دیگر هیچ چیز بنظرم وقیحانه و پست نمی‌آید. دیگر خوب می‌فهمم که چرا سیاه‌ها همدیگر را باره باره میکشند و سرهم را میبرند. اگر پیش بیاید، من خودم هم از اینکارها ابائی ندارم. بنابراین کوششی که برای کش رفتن این مبلغ از شما می‌کنم، در نظر خودم، مثل بازی بی‌ضرری می‌ماند. مگر ممکن است من بشما چیزی دستی بدهم؟

گسریف جوابی نداد. گرفتاریت کوشید که قوطی بزرگ فلزی بسیار متورمی را باز کند. از عرشه کشتی صدای فریادها، قریح قریح قرقره‌ها و تروق و تروق دیر کبندها می‌آمد. سیاه‌ها بادبان بزرگ کرجی کوچک را بالا میکشیدند. گسریف یک سوسک بزرگ آمریکائی را که روی لکه‌های نقاشی راه میرفت تماشا میکرد. گریفت با خشم فوق‌العاده ای قوطی بزرگ را به طرف قسمت تحتانی پلکانی که به عرشه کشتی میرفت برد تادروشنائی آنرا ببیند.

پشتش بگسریف و رویش بروشنائی بیرون پلکان بود. ناگهان در حالیکه همانطور خم شده بود، با حرکت سریعی، تفنگی را که در جوار پلکان قرار داشت بدست گرفته: چرخ زد و امر داد:

تکان نخورید! هیچ جایتان تکان نخورد!

گسریف لبخندی زد. ابروایش را با حالت تمسخر بالا برد و اطاعت کرد. در این لحظه دست چپ خود را بیسترژا کوبسن تکیه داده و دست راست خود را روی میز قرار داده بود. هفت تیرش در پهلوئی راستش آویزان بود و او نمیتوانست آنرا بردارد. اما باطنی در نظر داشت از هفت تیری که زیر نازبانش واقع شده بود اسوده کند. گسریف زهر خندی زده گفت:

عجب! شاید شما توانسته باشید همه را در جزایر سلیمان خواب کنید ولی بدون شك مرا نخواهید توانست. اکنون شما وحکم ستاد امیر-البحریتان را هر طور بنخواهم می‌رقصانم! اما قبلاً باید کار کوچکی انجام بدهید. زود کتابچه سرعت نما را از روی میز بردارید!

گسریف با کنجکاری نگاهی بکتابچه سرعت نما کرد. ولی از جای خود تکان نخورد.

گسریف! تکرار میکنم که من چانه زدن بلد نیستم و اصلاً برای چانه-

ردن آفریده نشده ام . زود باشید کتابچهٔ سرعت نما را بردارید و الا کشتن شما ، مثل کشتن آن سوسنک روی دیوار ، برای من کاری ندارد .  
در حقیقت قیافه گرفتاری با آن لاغری چهره و رنگهای متورم و در هم صورتش ، که بر اثر غضب خون در آنها دویده بود ، ترحم انگیزتر جلوه مینمود . گرفتار ، ناچار سرعت نما را گرفت و بکناری گذاشت . زیر آن ، برگ یادداشت کوچکی که رویش چیزی نوشته بودند بنظر میرسید .

گرفتار فرمان داد :

— آنرا بخوانید ؛ با صدای بلند بخوانید ؛

گرفتار اطاعت کرد . لکن انگشتان دست چپ خود را با صبر و تأنی بسیار بطرف قبضه هفت تبری که زیر نازبالش پنهان بود ، پیش میبرد . این بود سظوری را که او خواند :

« در کشتی ویلی و او متوقف در خلیج بوهیمی واقع در ساحل جزیره آفتا از جزایر سلیمان . من بوسیلهٔ این یادداشت بجه اعلام میکنم که هر گونه قرضی را که آقای هارپسون جی گرفتاری بمن داشته و بالغ بر هزار و دو سیست نیره استرلینگ میباشد است ، در این روز بمن پرداخته و ارضای ذیل این سند بشأبه رسید کامل و ختم قروض آقای هارپسون جی گرفتاری محسوب میشود . »

گرفتار بقیقه خندید و گفت :

— با این رسید حکم امیرالبحری جناب عالی حتی با اندازه کاغذی هم که این مطالب رویش نوشته شده است ، ارزش ندارد . زود آنرا از مندا کنین ؛ زود !

— چه ایده دارد گرفتار ! تمام اسنادی که بر اثر تهدید و اعمال زور امضاء میشوند ، ارزش قانونی ندارند ؛  
— بنابر این شما آنرا امضاء نمیکنین ؟

— آه چرا ؟ سگر اینکه بخوانم با امتناع خودم ، بدون هیچ خلتی برای شما درد من فراهم نیآورم .

انگشتن گرفتار برفت تبری زیر ناز بالش رسیده بود . در موقعیکه حرف میزد دست راستش با دلم روی میز بازی میکرد و دست چپش بی دردی سلاح را بطرف خود میکشید . عاقبت دستش در زیر آن پیچ بسته شد . دومین انگشتش بر روی ماده انگشت سبابه اش بر لولهٔ آن قرار گرفت . از خود



میرسید که آیا موفق خواهد شد که غفلتاً بادست چپ تیراندازی بکند یا نه؟  
گریفیت از روی تمسخر گفت :

— دربارهٔ پرداخت مبلغ آن ناراحت نباشید ! فقط ژا کو بسن شهادت خواهد داد که بچشم خود دیده است این مبلغ را بشما پرداخته ام. بنا بر این امضاء کنید . وبا حروف کامل عم امضاء کنید . راستی آقای داوید گریفیت تاریخش یادتان نرود !

درداخل اطاق ، هر دو احساس میکردند که دکل ویلی و او آرام آرام وتحت وزش باد وتکان بادبانها بلند میشود ومیایستد . گریفیت هنوز مردد بود . از روبرو صدای قرچ قرچ بریده بریده جمع شدن طنابهای کشتی در عرشه ، میآمد . کشتی کوچک ، پشت سرخود ، آبپرا میبرد وازجدارهای داخل آن صدای برخورد امواج بنیواره کشتی بگوش میرسید . گریفیت فریاد زد :

— تکان بخورید ! لنگر برداشته شده است !

و گریفیت تصمیم مهمی گرفت . در این لحظه لوله تفنگ در فاصله یکمتری بسوی او قراول رفته بود . بادهای درهم بدرون اطاق میوزید . گریفیت که میکوشید در برابر وزش آن تعادل خود را حفظ کند ، لوله تفنگ را چنان گرفت که برق آن بچشم گریفیت خورد . گریفیت نگذاشت فرصت از دست برود . حرکتی کرد که وانمود کند که برای امضاء آماده میشود . لکن در همین لحظه بچابکی گریبه ای بجلو پرید . دست چپش زیر حاشیه میز قرار داشت . ضربه را چنان به قوت حساب کرده بود که گلوله درست در موقعی که لوله تفنگ بطرف او قراول رفته بود ، خالی شد . گریفیت نیز کوچکترین تردیدی از خود نشان نداد . لوله تفنگ او برای تعقیب حرکات خصم خم شد وتفنگ وطیانچه در یک آن آتش کردند .

گریفیت سوزش گلوله را در شانه خویش احساس کرد لکن طمینانی حاصل نمود که تیر رقیبش بخصما رفته است . پس قبل از آنکه تیر دوم خالی شود باز خود را بجلو انداخت ، کبر گریفیت را بیچید و بازوان ویرا که هنوز قبضه تفنگ را در دست داشت از کار انداخت . بعد لوله طیانچه اش را که هنوز در دست چپ خویش میفشرد بشکم رقیبش گذاشت تا ماشه آنرا بچکاند ، ناگهان در بحرانی ترین لحظات که از شدت خشم وسوز جراحات خویش دیوانه شده بود ، بخود باز آمد و خشمش فرونشست . از در باز اطاق

صدای فریاد های سیاهان گومائی که در زورق منتظرش بودند میآمد .  
 حوادث با سرعت عجیبی اتفاق افتاد گریف لحظه ای دوتک نکرد ،  
 گریفت را در آغوش گرفت و با يك جست بیالای پلکان آورد .  
 خورشید با نور خیره کننده ای میتابید . گریف از دالان پلکانی  
 خارج شد . یکی از سیاهان که با تپقه دندان نمائی میخندید سکان ویلی و او را  
 بدست داشت و ویلی و او که باد آنرا متسایل کرده بود سرعت راه  
 میپسود و پشت سر خود خط سفیدی از کف بر روی آب بجا میگذاشت . در  
 عقب کشتی زورق گومائی او سرعت جلو میآمد . گریف سر را برگرداند .  
 هفت تیرش در دستش بود . ژاکوبسن او را دید و بطرفش دوید . گریف  
 در حالیکه گریفت ناتوان و بیحالی را بدنبال خود میکشید با دو جست ابتدا  
 بروی سکان انتهائی سپس بداخل دریا پرید . ژاکوبسن پای او را گرفت .  
 هر دو سختی بهم چسبیده بودند . لکن گریف زانوان خود را بر سینه او قرار داد  
 و با يك ضربت محکم ژاکوبسن را بعقب پرتاب کرد . سپس در حالیکه پای  
 خود را روی شانه های گریفت گذاشته بود ، او را بیشتر با عمیق دریا فرو برد  
 و خود بروی آب آمد . تازه سر خود را بالا آورده و در بر تو آفتاب گرفته  
 بود که صدای شلیک دو گلوله که در فاصله کمتر از سی سانتیمتری وی پآب  
 اصابت کرد ، بوی فهاوند که ژاکوبسن دست با سینه برده است . اما ژاکوبسن  
 فرصت نیافت که تیر سوم را خالی کند . زیرا گریف با نفس عمیقی ریه های  
 خود را پراز هوا نموده در يك چشم بهم زدن بزیر آب فرو رفت . و آنقدر  
 بالا نیامد تا زورق گومائی و پاروهای آنرا بالای سر خویش دید . هنگامیکه  
 از لبه زورق بالا میرفت ویلی و او در مسیر باد افتاده بود و از ساحل دور میشد .  
 گریف سیاهان خود فرمان داد :

- پارو بزنید ! زود و با سرعت بطرف ساحل پارو بزنید !

و بيشر ماه پشت به صحنه نبرد کرد تا خود را بمحل امنی برساند ، ویلی و او  
 تا چار شده بود که از سرعت خود بکاهد تا مسکاندار خویش را از آغوش امواج  
 آب نجات دهد . همین کندي بگریف فرصت داد تا از چنگش بگریزد .  
 زورق بشدت بشنهای ساحلی خورد . سر نشینان آن شتابان بطرف جنگل  
 دویدند تا در لایه درختان آن پنهان شوند . لکن نیل از اینککه بمقتضی خود  
 بر منته سه پارو گیار گلوله ، شن های جلوی پای آنان را پورا پرتاب کرد و  
 بالاخره همگی در میان درختان جنگل پنهان شدند .

آنگاه گریف ویلی و او را دید که برده های خود را افراشته ، از ممبر عبور میکنند و در جهت وزش باد مساعد بسمت جنوب میروند. در لحظه ای که ویلی و او در افق ناپدید میشد ، گریف متوجه گردید که سکاندار را بما خود برده است. یکی از سیاهان گومائی که در حدود پنجاه ساله داشت و از آثار زخمهایی که بر اثر یکرشته امراض جلندی و جراحات در صورتش وجود داشت ، بطرز وحشتناکی قیافه اش از زربخت افتاده بود ، در چهره گریف نگرینست ، لبخندی بر لبانش دوید و گفت :

— از باب! قول میدهم که از باب آن کشتی باشما خیلی دشمن شده باشد! گریف خنده ای کرد ، با سیاهانش از ساحل عبور نمود و بزورق برگشت.

## ۲

در جزایر سلیمان هیچکس اطلاع نداشت که ثروت داوید گریف به چند میلیون بالغ میشود ، زیرا وی در تمام کناف و اطراف اقیانوس آرام جنوبی دارای املاک و مؤسساتی بود . اراضی زراعتی او از ساموآ تا گینه جدید و حتی شمال خط استوا امتداد داشت . او از سیادان مروارید مجمع الجزایر پوموتو حق صید دریافت میکرد . و با آنکه ظاهراً اسمی از او در میان نبود ، در عملیات يك کمپانی آلمانی که در جزایر مارکیز فرانسیسی تجارت اشتغال داشت ، عملاً سهیم بود . در تمام مجمع الجزایر ، نمایندگی تجارتی داشت و ارتباط آنها را بحد کشتی های متعدد حفظ مینمود . در دورترین نقاط اقیانوس آرام ، جزایر مرجانی کوچکی وجود داشت که متعلق بوی بود . این جزایر گاه آنقدر دور بود که حتی کرجی های کوچک بادبانی وی سالی یکبار از آنها بازدید نمیکردند .

دفاتر کارش واقع در خیابان کاستلرک استریت سیدانی زواشکوب را اشغال کرده بود . اما شخصاً خیلی کم در آنجا حاضر میشد و ترجیح میداد که با کشتی بادبانی در میان جزایر خویش گردش کند . لاینقطع در سر بزنگاه ها حضور پیدا میکرد و عملیات خود را بسط میداد . شب های جدیدی برای تجارت خود بوجود میآورد و با هزار وسیله مختلف با حوادث گوناگون و اتفاقات جانب توجه ، دست و پنجه نرم میکرد .

وی بخیاط یک لقمه نان ، کشتی بخاری بزرگ گلایون را خرید و با آنکه ظاهراً اینست معامله نفعی برای او متصور نبود ، در بستان پنجاه هزار

دلار از آن استفاده برد. او اولین کشت‌های کاتوچو را در جزایر لویزیان، در گروی خود داشت در بورا-بورا پنیه دریا‌های جنوبی را از چنک بومیان بیرون کشید تا بتواند بجای آن کاکائو بکارد. جزیره خالی از سکنه لالوگا را اشغال و آباد کرد و با کمک اهالی پولینزی نژاد جزایر او فتوئک، جاوه چهار هزار «آکر» درخت نارگیل در آن کاشت. مابین دو کمپانی بزرگ تاهیتی را که رقیب هم بودند، آشتی داد و کار عظیم استخراج فسفات را در جزایر هیکنی هو برای انداخت.

کشتی‌های ویژه اش، مرتباً کارگسر کترات کرده برایش می‌آوردند. سیاهان را از سانتا کروز به هبرید جدید و شکارچیان بومی و آدم‌مخواران را بزارع چنورجیای جدید نقل مکان میدادند. از جزایر توئگا تا تریلبرت و جزایر دور دست لویزیان اعمال وی با استخدام سیاهان اشتغال داشتند. کشتی‌های دکلداری و اقامت در هر سمت اقیانوس آرام جنوبی فعالیت مینمودند. او دوسه خط کشتی رانی به‌تعماری منظم در اختیار داشت ولی خود، هرگز به‌منظور مسافرت از آنها استفاده نمیکرد. بلکه ترجیح میداد که همان روش قدیم و ابتدائی را بکار برد و با کشتی بادبانی مسافرت کند.

داوید گریف در حدود چهل سال داشت ولی سی ساله مینمود. مهربان دزدان دریائی لحظات ورود ویرا به این جزائر، در خاطر داشتند. اکنون بیست سال از آن موقع می‌گذشت و در آن تاریخ این سبیل طلایی رنگ، تازه داشت بر پشت لبش سایه میانداخت. داوید برخلاف اغلب سفید پوستانی که در آن مهمات پیدا شده بودند سبیل و انتخاب خود با آنجا آمده بود. سفیدی پوستش او را خوب در مقابل آفتاب حفظ مینمود. هرگز از ده هزار سفید پوست یکی نمیتوانست مثل او در مقابل آفتاب دریا‌های جنوبی تاب بیاورد. امواج بوراز پوست بدن گریف عبور مینمود و حال آنکه جلد نرم و لطیف سایر سفیدپوستان را میسوزاند، سوخ و اعصاب ایشان را میدرید و چنان ایشان را عاجز و درمانده میساخت که اغلب مراکز خود را ترك میگفتند، باختلالات و وحش روحی و جسمی دچار میشدند و خوی حیوانی میگرفتند و بالاخره پس از يك سلسله حرکات جنون آمیز یا غفلتاً میزدند و یا در چنان حالت وحشیگری بحیات خود ادامه میدادند که گاه لازم میشد کشتی‌های جنگی برای سرکومی آنان اعزام شود.

اما داوید گریف ، این پسر واقعی آفتاب ، در تمام زمینه ها پیشرفت میکند. سال بسال پوست بدنش بلوطی رنگ تر میشد ، معیندا او از برق و چلای پوست بلوطیش در میان اهالی پولینزی ناراحت بود . علاوه بر این چشمانش هم چنان آبی و سبیلش زرد رنگ مانده بود و خط و خط و خط چهره اش نیز ، سیاهی مردی را نشان میداد که از قرنهای پیش خصوصیت نژاد انگلیسی را در خود حفظ کرده است. او از نژاد انگلیسی خالص بود ولی با وجود این کسانی که ویرا میشناختند تصور میکردند که در آمریکا متولد شده است. برخلاف پانکی ها گریف در جستجوی ثروت و طلا به آغوش دریا های جنوبی نیفتاده بود زیرا شخصاً ثروت گاهی را داشت . او بایک کشتی کوچک تفریحی که آنرا بصورت کرجی بادبانی بزرگی در آورده بود بسواحل پوموتو آمد . او مالک پوموتو و فرمانروای اراضی آن بشمار میرفت . و حال آنکه در آنوقت جوانی بیست ساله بود و در طلب ماجرا های پشمار ، راههای آفتاب زده دریا های جنوبی را میپیمود .

علاوه ، ورود او هنگام بروز طوفان شدیدی صورت گرفته بود امواج غول آسای این طوفان او و کشتی کوچکش را بدروفت انبوه ترین جنگلهای نارگیل انداخت. این جنگلهای در فاصله کمی از صخره های ساحلی قرار داشت . شش ماه بعد ، یک کشتی مخصوص شکار مروارید ویران آن جنگل نجات داد . اما او دیگر با آفتاب جنوبی خو گرفته و نور آن در رنگ و پوستش نفوذ کرده بود . در نامه های بجای آنکه سوار کشتی بزرگی شود و به خانه اش برگردد ، کرجی بادبانی دیگری خرید ، آنرا از کالاهای گوناگون پر نمود و برای مقابله با حوادث بسوی خطرناکترین مجمع الجزایر رفت .

بتدریج که پوست بدنش طلایی و چهره اش سوخته میشد ، طلا هم از انگشتانش میبارید . با هیجانهای تماس گرفت و از این تماس نه بمنظور تعین طلای ، بلکه عموماً بمنظور تفریح استفاده نمود . همیشه تفریحش شادمانه مستلزم نبرد های بی دری با ماجراجویان مستعرب خود و با نیکی از از راههای اروپا و همچنین قه جهان بود و بنا بر این واقعا شجاعت بسیار لازم داشت . اما صرف نظر از اینها ، وی شخصاً علاقمند بود که زندگی پر ماجرا و آزادی را در آبهای دریا های جنوبی در پیش بگیرد. صعود از صخره های عظیم ، ورود بجزایر سید رنگ سر جهانی واقع در جنوب خطیچ ها و دریاچه ها ، ذوق او را بر میانگینت . میداشت که طلوع خورشید را در

افق‌های جنوبی بینند، سپس روز افزون آتش آفتاب جنوبی را با پوست خود لمس کند، در جزائر کوچک مزین بتخلیهای غول آسا بگردد، بنقاط گمگشته واقع در قلب اقیانوس پیروزه گون برود، در مسیر وزش بادهای جانبخش جنوبی بایستد و جهش منظم امواج را تماشا کند. او علاقه مند بود که در عرشه موج کشتی ها قدم برزند و بادبان افراشته بر سرش سایه بیندازد. دوست میداشت که در میان اهالی پولینزی و سایر جزائر جنوبی، سکه نیمی بچه و نیمی پیر و از کار افتاده باستقبالش میآمدند زندگی کند. او تماس با وحشیان آدمخوار مائزی را که هنگام دیدن شکار زوزه میکشند و همچنین ملاقات با شکارچیان بومی و آدمخواران وحشتناک را با آن وضع حیوانیشان بر هر زندگی دیگری ترجیح میداد.

بدین طریق، پس آفتاب، کسیکه آفتاب او را پسندیده بود، سرشار از نیرو و حرارت زندگی در جزائر جنوبی زندگی میکرد و همین شخص با داشتن میلمونها ثروت، مسافرت طویل خویش را قطع کرده بود تا بر سر مبلغ ناچیزی ماهاریسون چی گرفتاریت نامی میارزه کند. اما این هم نتیجهی نداشت. اینکار شغل روزانه او بود. او هوس داشت که بدنیال ماجراها برود و با آنها مقابله کند. این نوع اعمال در واقع نشانی از این بود که سرشت حادثه جوی او با حرارت خورشید دریاهاى جنوبی مخمر شده است. او از این ماجراها تفریح میکرد و خوششود می شد و چه بسا که در این بازیهای کوچک حیات خویش را بنخطر میانداخت.

## ۴

وفتی نخستین اشته خورشید دمید، کشتی فوندر در فاصله کاملاً نزدیکی با ساحل، در آبهای گوارانگاران راه میبرد. کشتی، آرام آرام و فقط بمدد نسیم ملایم ساحلی پیش میرفت.

در جانب مسرق پرواز آبرهای پر-ر، وزش مجدد باد های موسمی جنوب شرقی را نوید میداد. این آبرها گاهی با گرد بادهای شدید و نلک ضربه های ناگهانی همراه بود. پیشاپیش فوندر کرجی بادبانهای کوچکتری موازی با او و در امتداد ساحل پیس میرفت. این کرجی نیز مانند فوندر آرام آرام و بمدد نسیم ساحلی پیش میرفت.

مهمان این کرجی ویلی و او بود که ایمن و آردش ناخدای فوندر پس از

آنکه مدتی دراز آنرا نگاه کرد، دور بین خود را پائین آورده اعلام دزدت  
که این کرجی ویلی و او نیست بلکه نامش **کاوریت** است.

گریف که تازه بالا آمده بود آهی از تحسیر کشیده اظهار نمود :

- آخ! کاشکی ویلی و او بود!

شأنبی هواشناس فوندر بادلسوزی پرسید:

- شما میل ندارید شکست بخورید؟

گریف بقیقه خندید و جواب داد :

- البته نه! من کاملاً عقیده دارم که گریف یک پست فطرت واقعی

است! او دیروز بطریق موهنی بامن رفتار کرد و پشت سرهم بمن امر

میداد: «امضاء کنید. امضاء کنید و باحروف کامل هم امضاء کنید. مواظب

باشید تاریخش یادتان نرود!» و مرا کوسن، این شیطان حیله گرهم در من

آویخته بود! من عمل آپارا شبیه برهنگان جوانمردانه دزدان دریایی میدانم.

کاپیتن وارد سخن او را قطع نمود و گفت :

- آقای گریف! اگر شما از باب من نبودید، دلم میخواهی است عقیده خودم

را بشما بگویم.

گریف اصرار کرد :

- اشکالی ندارد بگوئید. حتماً بگوئید.

باخدا! واضحتر صحبت خود ادامه داد و گفت :

- بسیار خوب! اگر آدم تمام ثروتشرا هم بدهد، دیوانگی است که

زندگیش را در مبارزه با این دوزخ بیصرف بخطر بیاندازد؛ چرا شما مرتکب

چنین بی احتیاطی هایی میشوید؟

- آقای کاپیتن... صادقانه بشما بگویم که من ازین اعمال خوشم

میآید. آیا شما نمیتوانید برای هر یک از اعمالتان عذر قابل قبولی

بیاورید؟...

کاپیتن وارد زیر لب غرید و گفت :

- آنوقت خدای نکرده در یکروز فشانک یک کلمه در مفر تان جا

خواهند گرفت!

سپس بطرف قطب نما رفته، وضع یکی از عقربه های آنرا که وجود

ابرهائی را در آسمان گوا دلگنانارشان میدان مرتب نموده برگشت.

نسیم ساحلی شدینروزید و فوندر که سرعت در میان آب میخزید

بکاوری رسید و شروع بجایو افتادن از آن کرد . وقتی دو کشتی بنزدیکی  
یکدیگر رسیدند ، سلامها و احوالپرسیهای متقابل بین سر نشینان آنها ردوبدل  
شد و آنگاه گریف فریاد کرد :

- آقای کاپیتن ! آیا تصادفاً ویلی و او را در این نزدیکیها ندیده‌  
ناخدای کاورتی که کلاه چنگی بر سر داشت و باهاش برهنه بود باحرکت  
سری لاوا - لاوای آبی رنگ و وارفته‌ای را که بدور کمرش پیچیده بود  
فشرده و شرده تبا کورا در میان سایبان کشتی تف کرد و جواب داد :

- چرا ! مسلماً دیده‌ام ! گریفت در روز عصر در ساوو لنگر انداخته -  
بود و داشت شوک و سبب زمینی هندی بار میگرد . علاوه در انبارهای آبش ،  
آب ذخیره هم میریخت ظاهراً خیال داشت بمسافرت دور و درازی برود . ولی  
وقتی ازش پرسیدیم نکار کرد : آیا شما میل دارید او را ببینند ؟

- نه ؛ ولی اگر شما او را دیدید از ملاقاتمان باهم ، با چیزی بگوئید ؛  
ناخدای کاورتی علامت قبول حرکتی نمود و بشکر فرود رفت . سپس  
جای کشتی خود آمده در ارتفاعی هر سطح باهوندر قرار گرفت و فریاد زد :

- آشنای من توجه باشید ! ژا کورسون بمن گفت که آنها امروز بعد از ظهر  
بگابرا خواهند آمد . ظاهراً آنها میل دارند شب را در گابرا بمانند تا  
فلاس شیرین باز کنند !

گریف این را شنید و جوای نادان ، وقتی کشتیش از کاورتی جلو افتاد  
از کاپیتن خود پرسید :

- گوناگوارا تنها جزیره‌ایست در جزایر سلیمان ، که دارای چرخ -  
دریاتیست ؟ همینطور نیست آقای کاپیتن ؟

کاپیتن با سر علامت مثبت داد .

- وا اگر اشتباه نکنم خلیج کوچکی که در ساحل آن واقع شده است  
برای لنگر انداختن هیچ مناسبت ندارد . آیا همینطور نیست آقای کاپیتن ؟

- لنگر انداختن ؟ آنجا علاوه بر اینکه سیود لنگر انداخت ، پراز  
تپه‌های ریتر یانگ و وانه‌های مرجانی است ، سر آشیمنی خطرناکی هم دارد  
که در سب در مسیر امواج واقع شده است . سه سال پیش کشتی هولی در آن  
شکست و غرق شد

گریف یکدقیقه تمام ، مستقیماً جلوی خود را نگاه کرد . پشمانش  
بی‌ور بود و گویی منظره‌ای را در ذهن خرد مجسم میکرد . سپس گوشه



بلکهایش چین خورده سایه لبخندی دو انتهای سبیل زردش را لرزانیسند  
و گفت :

- بسیار خوب ! ما در کابرا لنگر خواهیم انداخت . شما باید تا آنجا  
که ممکن باشد ، آرام آرام در خلیج کوچک پیش بروید و مرا بایک زورق  
کوچک حمید باین پیاده کنید . شش سیاه مسلح بتفنگ هم همراه من خواهند  
آمد و آنوقت ... همگی قبل از طلوع آفتاب مراجعت خواهیم کرده  
در چهره کاپیتن علامت عدم اعتماد و ملامتی نمودار شد ، گریف مثل  
شاگرد مدرسه ای که از شدش غلط او را گرفته باشد ، اعتراض کرد و گفت  
- آه ! آقای کاپیتن نترسید ! این کار فقط تفریح کوچکیست !  
کاپیتن وارد زیر لب غرشی کرد ، دانیی که سراپا گوش شده بود در این  
لحظه گفت :

- آقای گریف بی میل بیستم که همراه شما بیایم !  
- بسیار خوب ! تیرها و حکاردهای خاربری را هم همراه بیاورید .  
دو فانوس یادتان نرود . فقط قبلا از پر بودن نفتشان اطمینان حاصل کنید !

## ۵

یکساعت قبل از غروب آفتاب ، فوندر بسرعت از مقابل خلیج کوچک  
گذشت . باد خنکتر شده و آب دریا بتلاطم درآمده بود . بوته های مرجانی  
ساحل اکنون سفید رنگ بنظر می آمد و چنان دور تا دور افق را فرا گرفته  
بود که اگر بی رنگتر از آب جلوه نمی کرد ، از آن تمیز داده نمیشد . در  
سراسر ساحل این بوته های مرجانی رنگ پریده بچشم میخورد و حتی یکبار  
هم لکه سیاهی در روی آنها مشاهده نمیگشت .

کشتی درست بمقابل باد آمد . کانونها و دیرک های خود را مستور  
نگاهداشت و زورق کوچک بالنی را به آب انداخت . شش سیاه سانتا گروزی و  
مسلح بتفنگ که شلوار کوتاهی پا داشتند ، بیجان زورق پریدند . دانیی در  
حالی که دو فانوس را در دست داشت در قسمت عقب زورق نشست . گریف که  
با چشم او را تعقیب میکرد ، بسایبان تکیه داده آهی کشید و بنا خدا گفت :

- آقای کاپیتن ! دعا کنید که امشب شب تاریکی باشد !

کاپیتن وارد جواب داد .

- اصلا امشب ، شب تاریکی هست ! مگر نمی بینید که اثری از ماه

پیدا نیست و آسمان را ابرهای سیاه پوشانده ؛ شب بقدری تاریک است که گویا آن بالاها رگباری هم باریده باشد :

قیافه گریف از شنیدن این پیش بینی که درست پیش بینی دریانوردان میماند باز شد؛ بر اثر این سرور رنگ سوخته بدنت او با آن چشمهای آبی بیشتر معلوم گردید و سپس بپهلوی دانی بی پرید .  
کاپیتن وارد فرمان داد :

- کشتی را با اختیار باد بگذارید ؛ در امتداد ساحل برآه برفتید ؛ بادبان ها عمود بر جهت باد! ها .. اینطور! برآش ... یواش ... بسیار خوب! این مسیر را حفظ کنید!

بادبانهای کشتی متورم شد و فوندر برای رسیدن بگا برا دماغه را دور زد. در همین حال زورق بالنی که پاروهای شش سیاه آنرا میراند و گریف خود آنرا هدایت میکرد ، بطرف ساحل میرفت.

کاپیتن با مهارت قابل توجهی کشتی را بطور مارپیچ از صبر تنک و پیچ در پیچ بیرون آورد ، این مسیر بقدری تنک و پیچ در پیچ بود که يك كرجی بزرگتر از يك زورق بالنی بزرگت میتواندست از آن عبور کند .  
معینا کاپیتن با مهارت فوق العاده ای، جزایر مرجانی و تپه های زیر دریایی را پشت سر گذاشت و بطرف ساحل آزامی که صدای برخورد شدید امواج به آفت شنیده میشد برآه افتاد .

یکساعت گذشت تا گریف بساحل رسید، در آنجا مدتی در میان خارنها و نارگیلهای وحشی تجسس نمود و بالاخره چند درخت سترک را انتخاب کرده بسایه آنها خود گذشت :

- این درختها را قطع کنید! اینها را هم همینطور! زود!

و همانطور که سر خود را تکان میداد، گفت:

- اما هیچ درخت دیگری نباید تکان بخورد؛ اگر بکنند درخت را اضافه

برید پوست از سرتان میکنم!

و سایه زن با سرعت مشغول بریدن درختها شدند . هنگامیکه درختها بریده شد ، قسمتی از جنگل روشن و از درخت خانی گردید. فقط در نزدیکی ساحل دو درخت خرمای عظیم بموازات یکدیگر بجا ماند.

هنگامیکه شب بر سر دست میرسید فرمان گریف ، دانی دو فانوس را روشن کرد؛ آنجا را بزرگ نخلها برد و محکم بدانهها آویخت و پس از

انجام اینکار گریف با نظر انتقادی فانوسها را نگریسته گفت :  
- آن یکی خیلی بالاست ، دانی ؟ تقریباً سی سانتی متر آنرا پایین تر  
بیاورید تا دو چراغ دریایی کامل بشود !

## ۶

کشتی ویلی و او با سرعت زیاد آبرا میشکافت و پیش میرفت زیرا  
بادی که بر اثر رگبار برخاسته بود هنوز از شدت خویش نکاسته بود . سیاهها  
وقتی که وزش شدید باد را ملاحظه کردند ، بادبان بزرگ را بالا کشیدند .  
ژاکوبسن که عملیات آنها را اداره میکرد باستان فرمان داد که طنابهایی را  
که بر سه کشتی پیچیده نشده است بپندازند و آماده باشند . لیکن خود بگریفت  
که در قسمت جلوی کشتی ایستاده بود منجق شد .

شب بود . هر دو باچشمان مضطرب ، دیوار تاریکی را که از وسط آن  
عبور میکردند نگریسته ، با کوششهای تیز مترصد کوچکترین صدایی که بر اثر  
برخورد امواج آب بساحل میآید بودند . هر دو حس میکردند که فعلاً بر امواج  
آب تسلط کامل دارند ولی معلوم نبود که این تسلط در آینده هم میتواندست  
ادامه داشته باشد .

باد آرام شد . ابرهای گریزان از یکدیگر جدا گردیدند و در روشنائی  
مبهم ستارگان ، ساحل پوشیده از جنگل نمایان گشت . از در و برو ، درست در آن  
جهتی که باد میوزید فله صخره ای نمایان شد و گریفت و ژاکوبسن گردن  
کشیدند تا آنرا خوب ببینند . گریفت برای اطلاع ژاکوبسن گفت :

- این دماغه آهوه است . در این حوالی آب خیلی عمیق است . ژاکوبسن  
جهت عمودی بگیرد تا بتوانیم راه را مشخص کنیم . عجله کنید :

کمک ناخدا یاهاها و رانهای برهنه در حالیکه آب مثل باران از  
مختصر لباسش فرو میریخت بطرف عقب کشتی دویده سیاه سکاندار را  
کنار زد و خود جای او را گرفت و فریاد زد :

- از باب بگوئید تا اطاعت کنم .

گریفت جواب داد :

- الان در کدام جهتیم ؟

- تقریباً در جهت جنوب غربی .

- بگره قوس بخار ف منسوب بپیچید ! باز هم بپیچید ! خودتان

آنجا هستید ؟

واندگی صبر کرده باز گفت :

- خوب ! درست شد. همین جهت را حفظ کنید :

گریفت سپس تغییر نقطه دید دماغه آمبو آرا نسبت به مسیر کشتی ملاحظه کرد و فریاد زد :

- باز هم نیمدور به طرف مغرب !

مردی که بر تارک معزور بادبان نشسته بود نیز خبر را بسکانه ابرو رسانید

و بنوبه خود فریاد کشید :

- نیم دور به طرف مغرب !

- خوب همینطور ! آهسته ! آهسته ! همینطور ! کافیست !

- پس مادر مسیر اصلی هستیم !

ژاکوبسن چرخ سکان را بهومی میاوا گذاشت و باو گفت :

- گوش کن : سعی کن خوب فرمان بدهی ! و گرنه سرترا میبرم !

و سپس بارباب خود در جلوی کشتی ملحق شد. لکن بار دیگر ابرهای انبوه آسمان را فرا گرفت، ستارگان پلاپلائی ابرها فرو رفتند و ساعتی بعد رگبار شدیدی باریدن گرفت. گریفت همانطور که پیشروی کشتی و امر اقبهت مینمود در گوش رقیقش فریاد زد :

- مواظب بادبان بزرگ باشید !

کشتی تا تمام هیكل خود خم شد و دو همانحال که گریفت ، از شدت باد اندیشناك و مترصد تعقیف آن بود ، سکان جلوی کشتی در آب فرورفت. آب گرم دریا بصورت قطرات درخشان ، اینجا و آنجا بر قوزك پاوژانوهاش چوید. باد طنابهای کلفت بادبانی را با زوزه دلخراشی بناله در آورد و قریح قریح قلاب بندها جواب ناله بادبان را داد. ویلی و او پیش از پیش از مسیر خود منحرف میشد و دچار تکانهای شدیدی میگردد.

گریفت فریاد زد :

- باد آن بزرگتر را بیاورید !

و بلافاصله به طرف سیاهی که طنابهای راهنما را درست داشت پرید. او را بکناری زد و طنابها را در جهت عکس بقلاب پیچید. ژاکوبسن همین اعمال را با طنابهای قسمت عقب کشتی انجام میداد. ناگهان بادبان بزرگ با سروصدای بلند سرنگون شد و میاهها قیه کشان خود را بر روی آن افکندند. ژاکوبسن سیاهی را که در تاریکی کمین کرده بود دید. مشت محکمی

بصورتش نواخت و او را بسرپست خود روانه کرد. رگبار باقوت فراوان  
میبارید و ویلی و او حتی رخم بادبان سرنگون شده اش دل امواج را میشکافت  
و پیش میرفت. گریفت و ژا کو بسن در قسمت جلوی کشتی بایکدیگر تلاقی  
کردند. اما بیپوده کوشیدند از خلال کجباران شدیدی که میبارید، دل دریا  
را ببینند. گریفت گفت :

- اوضاع بد نیست ! این باران زیاد طول نمیکشد. و ما میتوانیم مسیر  
خودمان را تا موقعیکه چراغهای راهنما را به بینیم، دنبال کنیم. شما باندازه  
های سیزده ذرعی لنگر بیاورید ! بهتر است در چنین شبی لنگر تا حدود  
چهل و پنج متری در آب باشد. اما اگر بتوانید تسمه را بگردن بادبان بزرگ  
سوار کنید دیگر بلنگر احتیاج نداریم.

نیمساعت بعد، چشمان خسته اش از دور نور فانوسهایی را دیده تسلی  
یافت و گفت :

- ژا کو بسن ! نگاه کن : من میروم سکان را بگیرم. دیرک کوچوار  
را بیاورید و برای لنگر انداختن آماده باشید؛ کمی سیاهها را بچبایند ؛  
چراغهای راهنماست که از دور سوسو میزند.

و عقب کشتی رفت. سکان را بدست گرفت و ویلی و او را چنان هدایت  
کرد که درست بمقابل نور آنها رسید. سپس با حرکت سریع آنرا ۹۰ درجه  
چرخاند و یگر است بسوی فانوسها متوجه ساخت.

همیشه بر خورد شدید امواج بساحل، بگوش میرسید. گریفت لحظه  
ای بدان گوش داد و سپس گفت که بنظر او این صدا از فاصله خیلی دور و  
حتماً از ساحل گابرا میآید. ناگهان صدای فریاد ترسی آلود ژا کو بسن را  
شنید. خودش داشت بادبان زیرین را کاملاً باز میکرد که ناگهان کشتی  
بشدت بچیزی تصادم کرد و سکان جلوتری آن دو هم شکست. پنج دقیقه وحشت  
دیوانه وار حکمفرما شد. هر کس بهر چیزی که سراغ داشت چسبید. نوک  
کشتی بلند شد و روی بک جزیره مرجانی افتاد و سیل امواج گرم دریا عرشه  
آنرا جاروب کرد !

کمی بعد تلاطم امواج کشتی را از روی جزیره بلند کرده شدت بدل آب  
انداخت. در آن حدود آب اندکی آرامتر بود و کشتی میتوانست لنگر بیاورد  
گریفت بیخشم دیوانه واری دچار شده بود. نمیتوانست چکنند و سرش  
را بین دودست گرفته بود و از دور چراغها را تماشا میکرد. از دور دو  
روشنائی ضعیف که یکی بالای دیگری ولی هر دو در یک امتداد قرار داشتند

مشاهده میگردید. گریفت متعجبانه گفت :

- عجیباً ! اینها چراغهای دریاییست و با اینوصف اینجا کجا برآ نیست! پس مادر کجا هستیم ؟

دریا هنوز متلاطم بود و رشحات امواج آن بقلل صخره میافتاد . اما باد بزودی فروخفت و ستارگان، چشمک زنان هویدا شدند . ناگهان از ساحل صدای خوردن پاروئی با امواج آب بگوش رسید .  
گریفت ازخشم و تعجب فریاد کشید :

- این چه اتفاقی بود افتاد ؟ زمین لرزه بود ؟ دریا هنوز آرام نشده و با وجود این من تا اینجا بمقیاس های سیزده زرعی نگر انداخته ام . و یلسن آباشما هستید ؟

يك زورق بالنی كوچك بكشتی پهلو گرفت و مردی از زردبان آن بالا آمد. در روشنائی ضعیف شبانه گریفت ناگهان دید كه يك «كلت» بطرف او قراول رفته است و چون سر بلند كرد تا صاحب آنرا بشناسد ، داوید گریف را دید كه در برابرش ایستاده است. گریف خنده تمسخر آمیزی نمود و گفت :  
- «جانم ! شما اینجا نگر نیانداخته اید . گانبرا آنطرف دماغه است و من خودم قصد دارم بعد از آنكه این مبلغ ناچیز هزار و دوست لیره را از شما وصول كردم بآنجا بروم . از بابت رسیدش مشوش نباشید . یادداشت شما توی جیبم است و انشاء اله اگر پول مرا دادید با خوشحالی بشما برمیگردانم .

گریفت باخشم فوی العاده ای خیز برداشت و فریاد زد :

- پس شما اینكار را كردید ؟ شما چراغ دریائی تقبلی دوست كردید

و مرا شن نمائید ؟ و بوسیله ...

گریف بالهن آرام و تهدید کننده ای جواب داد :

- آرام باشید ! كاملاً آرام ! و خواهش میکنم مبلغ هزار و دوست

لیره مرا حق بردارید . زود ! استعفا میکنم .

گریفت احساس كرد كه بسر آفتاب او را تمام مهنی ذلیل و زبون ساخته است . زود مقابل این سرزمین های خورشید زده ، در مقابل این گرمای جهنمی ضعیف و ناتوان شده و ساعتش عقیم مانده بود . و اکنون دیگر این مرد بلوه رنگ چشم آبی هم رشته های او را بكنی پنبه میكرد. پس گفت :

- زانكوبسنا باطابق من بروید، در صندوقچه را باز كنید و هزار و دوست

لیره این ... این نامرد را باو بردارید !

## فصل دوم

# غرور آلویزیوس پانکبورت

۱

داوید گریف مردی بود که همیشه سایه ماجراها را در آسمان میقایید و پیوسته برای مقاله با حوادث خطرناک و جبهشهای ناگهانی وحشیان از پشت درختان نار گبل آماده بود. اما وقتی که آلویزیوس پانکبورت را ملاقات کرد، حتی فکر آنرا هم نمیکرد که این ملاقات به اجرائی منجر شود. ملاقات آن دو بر روی صحنه کشتی بخاری کوچکی بنام برث اتفاق افتاد. داوید گریف، که در روی یکی از کشتی های تجارتی خویش سفر میکرد، تصمیم گرفته بود که در گذرگاه پاپی تی منت کمی توقف کند. او آلویزیوس پانکبورت را درین گذرگاه و در میخانه کوچکی ملاقات کرد. این میخانه در فاصله بین دو عرسته کشتی و جوار اطاق سلمانی آن واقع بود و آلویزیوس مست و خمار، داشت در آن شراب مینوشید. یک ربع بعد، وقتی که گریف از اطاق سلمانی خارج شد آلویزیوس هنوز در چلوی میز کافه چی ایستاده بود و بکه و تنها گیلاسهای شراب را پشت سر هم بالا میزد. طبیعی است که مردیکه تنها مشغول باده گساری باشد، احساس خوبی در بیننده باقی نمیگذارد. باینجهت گریف در موقع عبور از برابر «بار» کشتی توجهی نداشت و فقط سگاه ملامت باری بدو افکند. آلویزیوس مرد جوان خوش هیكلی بود که در حدود سی سال داشت و خطوط چهره و همچنین طرز لباس پوشیدنش بسیار ظریف و بظریف بود بطوریکه وقتی چشمان گریف بدو افتاد احساس کرد که تمام خصوصیات یک چنتلمن را در او بطرز روشنی میبیند. لکن آثار مبهمی که از ناتمیزی و لاابالیگری در او وجود داشت و لرزش مشهود دستش موقعیکه بصری شراب را در گیلاس سر از بر «بینمود» با آن چشمان متزلزل و خمارش صریحاً بگریف فهماند که

آلوئیزوس یا لنگلیسم مؤمن مبتلاست و این اولین دفعه نیست که او بتنهائی شراب مینوشد، بلکه این کار اوست .

بعد از شام ، باز گریف تصادفاً آلوئیزوس را ملاقات نمود. این بار ویرا در عرشه کشتی دیده بود که بطنا بپای پل تکیه داده از دور نیم رخ زن و مرد جوانی را که در روی دو صندلی راحتی نشسته و سر گرم منازله بودند، نگاه میکرد و میگریست . گریف متوجه شد که آلوئیزوس از شدت مستی و همچنین از دیدن آن زن و مرد جوان در آغوش هم گریه میکنند، پس پیشرفت و بالحن دلسوزانه ای گفت :

- من علتی برای گریه کردن نمی بینم ؟

با نعلکپورن چشمان خود را بلند کرده زار زار بحال خویش گریست و آهی کشید و گفت :

- اوه ! خدایا ! قابل تحمل نیست ! این آدم ناظر خرج منست. من خودم او را استخدام کردم . من پولهای گراف باوردم ؛ حالا اینچور پدر پولها را در میآورد !

گریف نصیحت کنان باو گفت :

- چرا بیروش نمیکنید ؟

- نمیتوانم بیرونش کنم . اگر بیرونش کنم دیگر بمن و بسکی نمیدهند. آن بسکی هم پرستار مخصوص منست ؛ هر دو مستخدم منند !

- بخشکی پیاده بشوید و تا دلان میخو اهدو بسکی بنوشید !

- گفتم که نمیتوانم. او پولهای مرا نزد خودش ضبط کرده است و اگر

ازو بول بخواهم ، حتی شش پنی هم بمن نمیدهند !

و این منظره جدید آتش غم او را تا من زدو باردیگر سیل اشک را

از دهنه اش جاری ساخت . گریف اندک اندک بسر نوشت این مردك ساده لوح

ملاقات میکند میشد. او در میان هزاران حادثه عجیبی که دیده بود تا کنون نتوانسته

بود ، برای این ماحرا شبیهی بیابد .

آلوئیزوس نق نق کنان گفت :

- من این دو نفر را استخدام کردم تا از من مراقبت بکنند و

نگذارند زیاد مشروب بخورم . نگاه کنید ؛ اینطوری از من مراقبت میکنند !

مرا ول میکنند صیكه تا خرخره مشروب بخورم و خودشان . . . همه

جا خودشان را طوری نشان میدهند که گویا برای جلوگیری از مشروب



خوردن من، همراه می‌آیند. ولی... برای آنها چه اهمیت دارد که من مثل شوک مست بشوم، فقط باید آنها را راحت بگذارم، اگر کوچکترین اعتراضی بکنم، تهدیدم میکنند که نمیگذاریم یک قطره هم بنوشی؛ یک آدم ضعیف دائم الضمر مثل من در مقابل آنها چه میتواند بکند. ژندگی من در دست آنهاست؛ برویم، برویم پائین!

و طناب را ول کرد بطوریکه اگر گریف بازویش را نگرفته بود میافتاد. ناگهان صورتش چین‌دار شد، چانه‌اش را پیش داد و سه‌له تنندی در چشمانش درخشید و گفت:

- ولی صاحب اختیار من که نیستند؛ اگر بخواهند اینکار را بکنند برایشان خیالی گران تمام میشود؛ من پنجاه هزار دلار به آنها داده‌ام و مدت‌هاست که صدایش را در نیامورده‌اند. حالا دیگر شروع بخوشگذرانی کرده‌اند و خیالشان نیست؛ امان... من خوب میدانم که با چه دوز و حاکمگی از شر آنها نجات پیدا کنم!

بهنجیب‌های پالتوی خود را گشت، شبی درخشانی از آن بیرون آورد و گفت:

- آنها دیگر نمیدانند که از دست این پلک‌خرده آهن چه چیزها برمی‌آیند! خوبش اینست که کسی میدانند این تکه آهن چیست و چطور و می‌توانند در نجات دهند.

و سپس گریف را با حالت با عظمتی نگر بسته گفت:  
- خیال میکنند که این پلک تکه فلز چه باشد؟ بگوئید بینم؟  
داوید گریف میدید که یک سیاه مست الکلی دود باخنه‌جویانی را بوسیله شبی فلزی درخشان و نوک تیزی تهدید بزرگ میکند. شبی که آلوتیز در دست داشت، در حقیقت، جز یک قلب بنده مسی بزرگ کشتی بادبانی چیزی دیگری نبود. گریف تصور میکرد که آلوتیز روس، با این قلب بنده قصد قتل آنها را دارد ولی آلوتیز روس گوی:

- مادرم خیال میکنند که من برای معالجه الکلیسمم با اینجا آمده‌ام! بیچاره از هیچ‌چیز خبر ندارد! من بیک دکتر مشهور پوآ دادم تا این مسافرت را برایم تجویز بکند، وقتی به پاریس رسیدیم، میگویم ناظر خیر جم یک کشتی اجاره بکند تا ویش را یاد بن بگذاریم و... اما آنها اینها بشکر خیالاتی که من دارم نیستند. بیچاره‌ها خیال میکنند صکه از بس مشروب

خورده‌ام پرت و بلا می‌گویم . ولی خودم : فقط خودم خوب می فهمم که عظم  
سرجاست . شب بخیر آقا : می‌خواهم بروم بخوابم ! میل دارید امشب یک دو  
گیلاس آخری را (۱) باهم بنسیم ؟ یک گیلاس آخری را ؟

## ۲

طی هفته بعد، گریف چندین بار آلویز بوس یا نکتورن را بصورت‌های  
عجیب و غریب و در جاهای مختلفی مشاهده کرد . اهالی این شهر کوچک مرکز  
مرکز جزیره نیز او را در حالات شرم‌آوری دیده بودند .  
از سالها پیش ساحل دریای پایی تی و بانسیون لاوینا، چنین افتضاحی  
بخود ندیده بود :

آلویز بوس یا نکتورن در وسط روز باشلوارشنا در خیابان بزرگ پایی تی  
میدوبد و از بانسیون لاوینا بطرف ساحل دریا می‌رفت . یکروز در  
فولی - برتر دستکش بست کرد و چهار بار بایکی از رانندگان کشتی  
برث مصاف داد ولی در حمله دوم ناکوت شد . یکبار در حالیکه کاملاً  
مست بود احمقانه کوشید که خود را در گندای عمیق شصت سانتیمتر غرق  
کند و بار دیگر در حال مستی از شانزده متر ارتفاع بوسط بادبان بزرگ  
کشتی ماریپوزا که در بندر لنگر انداخته بود پرید . او کشتی بادبانی توری  
را بمبغنی چند برابر بیش از قیمت فروش آن اجاره کرد و در اینکار شرم‌آور  
آختر با فشاری بخرچ داد تا ناظر خرجش مداخله نمود و از پرداخت اجاره  
بهای آن استنکاف کرد . در بازار ، او دکه چوبی پیرمرد جدامی کوری  
را خرید و شروع بفروش میوه درخت‌نان ، موز و قنطاس و سیب‌زمینی‌های  
نمود . اما آنها را بچنان بهای ارزانی فروخت که چندبار برای جلوگیری  
از هجوم مشتریان بد که اش ژاندارم خیر کردند . همین ژاندارمها سه بار او  
را بعلت افتضاحاتی که بیار آورده بود توقیف نمودند و ناظر خرجش سه بار  
ناچار شد جریمه افتضاحات او را که از جانب دایره دستوراتی مربوطه صادر  
شده بود پردازد .

سه‌س یکروز کشتی ماریپوزا بادبان خود را بلند کرده راه ساقرانسیسکو  
را در پیش گرفت . پرستار و ناظر خرج آلویز بوس که تازه ازدواج کرده

(۱) - Night - cap - آخرین گیلاسی که مشروب‌خورها قبل از چناتی از  
کدبکر و آخر شب می‌نوشند .

بودند سوار این کشتی شده رفتند. لکن ناظر خرج از راه دلسوزی قیل از رفتن هشت اسکانس پنج لیبره ای بارباش بخشید. نتیجه این اقدام او را کاملاً میتوان پیش بینی کرد؛ چند روز بعد آلویزیوس بهوش آمد و دید که آخرین پولها را خرج کرده و بهذیانهای انتهائی (۱) دچار شده است.

مادام لاوینا صاحب پانسیون لاوینا، از آنجا که قلب مهر بان و رؤیای داشت، از او مراقبت کرد. این زن عموماً نسبت بولگردان اقیانوس آرام جنوبی دل میسوزاند، و مخصوصاً از او بخوبی مواظبت نمود و بالاخره در ساعاتی که بهوش بود باو فهماند که ناظر خرج او فرار کرده است و او پول ندارد تا حساب پانسیون را بردارد.

چندروز بعد، داوید گریف، یکشب زیر بادبانهای عقبی کشتی خود بنام کیتیاوئی، خطایه دار بندر پاپی می گردش میکرد که ناگهان نزدیک بود از تعجب شاخ دریاورد.

او چیزی را دید که نمیتوانست دیدن آنرا بچشم خود باور کند ولی بهر حال تردید در آن ممکن نبود. پسر ماجراجوی آفتاب دریاها، جنوبی این اعلان را که بدیوار چسبانده شده بود باشکفتی بسیار خواند:

### پیشنهاد میشود

مردی حاضر است در صورتیکه شخصی بتواند با کشتی خود او را یکی از جزایر خالی از سکنه اقیانوس آرام برساند و تسهیلاتی بمنظور بهره برداری از سرمایه اش فراهم بیاورد، صاحب کشتی را در اموال و سرمایه خود شریک کند.

رجوع کنید به: آقای فولی، پانسیون مادام لاوینا  
گریف ساعت خود نگاه کرد. ساعت هشت بود و هنوز چیزی از شب نمیکدشت. گریف نگاهی به آنطرف که روشنائی پهبی از درون تاریکی نمایان بود انداخت و گفت:

- آقای کارلسن! یکدسته پارو زن خیر کنید؛ میخواهم بخشکی

۱- مدبانهای انتهائی (Delirium Termene) نام یک قطعه عمر معروف و چون آوزلاتینی است و اصطلاحاً در مواردی استعمال میشود که شخص در بیچارگی محض افتاده باشد

بیاده بشوم .

صدای خشك كك ناخدا كه بگفتن از روی بلند شد و بلافاصله شش تن از سپاهان خوش میکل و بومی را پائلی ، آوازه خوانی خود را قطع نموده زورق كوچك را حاضر کردند و گریف در طرفه العینی بداخل آن پریده بسوی پانسیون مادام لاوینا راهسپار شد . در پانسیون لاوینا ، گریف از مادام لاوینا پرسید :

« مایلم فولی ... آقای فولی را به بینم ! منزلشان همینجا است ، نیست ؟  
علامات کنجکاو می شدیدی در چشمان زن نمودار شد . سر خود را برگرداند و بلهجه بومی دستوری صادر کرد . چند لحظه بعد ، مرد بومی جوانی با پاهای برهنه داخل شد و مطالبی زیرگوشی بمادام لاوینا گفت .  
مجموعاً معلوم میگردد كه فولی در پانسیون نیست و مادام لاوینا پیورده در صدد مطلع ساختن وی برآمده است . آنگاه مادام لاوینا گفت :

« شما در كشتی كیتیاوك منزل دارید ، نیست آقای كاپیتن ؟ میل دارم دو ملاقات شما با این شخص حاضر باشم . توجه دارید كه او در پانسیون من زندگی میکند و لااقل ازین نظر من ...  
« مگر طرف من بکنفر مرد نیست ؟

مادام لاوینا سر را بهلامت مثبت تكان داده گفت :

« چرا آقای كاپیتن گریف ! امیدوارم شما بتوانید خدمتی باو بکنید . من زن بیچاره ای بیشتر نیستم كه فقط دلم بجمال او میسوزد . ولی نمیدانم بچگونگی . بپر حال او جواوت زیبایی است و میتوان گفت كه راست میگوید . من اطلاع بیشتری ندارم تا شما را راهنمایی كنم . اگرچه شما مثل من دلتان بجمال او نیسوزت . اجازه میدهید كو كتیلی برای شما بیاورم ؟

۴

داوید گریف بگشتی خود برگشت و روی حندلی راحتی عرشه نشست و مشغول مطالعه مجله كهنه ای بتاریخ سه ماه قبل گردید . ضمناً خوابش آمد و همانطور روی مجله شروع بچرت زدن کرد كه ناگهان صدای هق-هق شنیده گریه ای كه از پهلو می آمد او را بخود آورد .

از جا بلند شد و چشمانش را باز کرد . از يك كشتی شبلی ای كه در فاصله ربع میلی انگر انداخته بود صدای هشت ضربه زيك ساعت آمد و گریف فهمید كه ساعت در حدود ۱۰ از نیمه شب است . سپس صدائی شبیه به صدای

به آب افتادن چیزی همراه بایک فرش ناله مانند نظیر صدای برخورد امواج  
ب ساحل سنگلاخی بگوش رسید . گوئی مردی فغان بر میداشت و میخواست  
تمام غم خود را از دل بیرون بریزد .

گریف بایک جست بطناب پائینتر پرید و زیر پای خود، در محلی که  
صدای مژگونت از آنجا می آمد، قسمتی از آب دریا را درخشان و متلاطم  
دید . نور فانوس دکل با اجازه داد که هیکل مردی را در آب تشخیص بدهد .  
خم شد و دست خود را ب زیر کتف آن مرد گذاشت و او را بلند کرد سپس دست  
خود را با حرکت سریعی عوض نموده با دست راست ، هیکل غیس و رهنه  
آلوتزیوس پانکپورن را بر شه کشتی گذاشت . پانکپورن تا بالا آمد  
ناله کنان گفت :

- او! از دارا نیم چیزی نمونده! زنجیر آ باشنا باینجا آمده ولی نتوانستم  
طناب نرد بانان را پیدا کنم . میل شدیدی داشتم که حتماً باینجا بیایم!  
بیخشید! خواهش میکنم یک حوله بمن بدهید تا رانهایم را پوشانم . بعد  
هم یک گیلان مشروب! آخ! اگر اینکار را بکنید حالم سرجا خواهد آمد .  
من آقای فولی هستم . همان آقای فولی که آن اعلان را کرده بود! و گمان  
میکتم شما هم همان آقای کاپیتان گریف هستید که امشب وقتی که دریانسیون  
نبودم بدنیالم آمده بودند! نه آقا! من هست نیستم! مردم هم نیست . لرزیدن  
هم نمی‌رزم . مادام لاوینا فقط بمن اجازه داده بود که روزی دو گیلان  
بزنم . در اسپسکا ای چهار تنه بودم و دیگر داشتم از پیدا کردن نرد بانان  
ناامید میشدم که شما بنام من رسیدید . اگر لطیفی بر مائید که من بتوانم  
ب ساحل برگردم خیلی باعث تشکر من خواهند شد . شما تنها کسی هستید که  
با اعلان من جواب داده اید .

پانکپورن در این دل شب بطریق بسیار رقت انگیزی دندانهای خود  
را بهم میزد . وقتی با هم باطابق گریف رفتند، گریف قبل از آنکه حوله ای  
برای او بیاورد ، گیلان مشروبی باو رساند و آنگاه یک پیراهن و یک شاور  
کوتاه هم بمهمان خود داد گفت :

- خوب! حالا سر گذشتان را برای من حکایت کنید! یعنی این اعلان  
چه بود؟ بگوئید گوش میکنم .

پانکپورن نگاه مشتاقانه ای بطرف بطری و بسکی انداخت ولی  
گریف سرش را به علامت نفی بالا برد و پانکپورن گفت :

بسیار خوب آقای کاپیتان ! اما قبلاً بشما میگویم : قسم با آنچه که از شرافت برآیم باقیمانده است ، من مست نیستم . از مردم معمولی که حواسشان سرجاست چیزی کسر ندارم و بنا بر این مطالبی را که میخواهم برای شما بگویم حقیقت محض است ! بعلاوه سعی میکنم که زیاد طول و تفصیلش ندهم . رای اینکه می بینم شما یک مرد کار و عمل هستید و در عین حال از سلامت مزاج کامل برخوردارید . در نظر شما ، برعکس من ، الکل بعنوان میلیونها میکروبی که الان دارند هر یک از سلولهای مرا ، میخورند ، جلوه نمیکند . شما با این جهنم آشنا نیستید . در صورتیکه من همین حالا دارم در این جهنم میسوزم . خوب ، حالا سر گذشت من ...

اولاً بدانید مادر من ، هنوز زنده است . او یک زن انگلیسی است و خود من در استرالیا متولد شده و در یورک و نیال تربیت و بزرگ شده ام . یک ورقه لیسانس در ادبیات و یک دکترای در فلسفه دارم ولی هیچ کاری از دست من بر نمیآید ! در عوض آدمی هستم الکلکی ! سابقاً آشنا گرفتم با بلبل بودم و میتوانستم هر تانیه سی و پنج متر زیر آب شنا کنم . رکورد خیلی از شناگران را هم شکسته بودم آقامن یک ماهی واقعی هستم . شنای زیر آبی را اولین دفعه بکمک کماوی یاد گرفته ام و بعد بقدری در آن پیشرفت کردم که توانستم در دریای متلاطمی سی میل شنا بکنم . در اینجا بقیه بقیه خندیدند و گفتند : - بعلاوه رکورد دیگری هم دارم . این رکورد اینست که قادرم بقدری ویسکی بنوشم که هیچکس قادر نباشد آنقدر از آنرا بالا بزند . و بقدری ویسکی را دوست دارم که حاضرم شش بنی از شما کش بروم تا بتوانم پول مشروبها بدهم . خوب ... الان سر گذشتم را راست و حسابی برای شما حکایت میکنم : پدرم بکنز امریکائی و اصلاً از اهالی آنایپولیس بود . در سال ۱۸۲۲ هنگام جنگهای تجزیه (۱) او در کشتی سوانه درجه ستوان یکی داشت . ناخدای این کشتی افسری بود بنام پول شربی . در آنسال او کشتی اش سووانه را یکی از جزایر اقیانوس آرام برد تا زغال بار کند . البته من نام این جزیره را بشما میگویم برای اینکه میل ندارم نام آن جزیره و کشور حامی آنرا که در آنوقت توجهی به آن نداشت و بعدها هم توجهی نکرد بدانید . بهر حال پدر من در هنگامیکه کشتیش باز میزد ، در زمین مزروعی کوچکی که پشت قهوه خانه ای واقع بود سه قلاب

(۱) - جنگهایی را که منجر بتجزیه ممالک کشورهای امریکای جنوبی از یکدیگر شد جنگهای تجزیه مینامند .

بند مسی پیدا کرد ...

داوید بآرامی خندید و گفت :

- خوب ؛ حالا میخواید اسم آن جزیره و کشور حامی آنرا بشما بگویم؟

جزیره انبار زغالی شما اسمش ...

پانکپورن با صداقت آشکاری پرسید :

- قلاب بندها را چگونه چطور ؟ پس زودتر بگوئید برای اینکه الان این

سه قلاب بند در دست منست !

داوید جواب داد :

- این قلاب بندها در پشت قهوه خانه اوسکار آلمانی که در پینو - پینی

دکان دارد روی زمین کاشته شده بود ، جانی بلاک شب قبل از مرگش این

قلاب بندها را از کشتی خودش به آنجا برد و در زمین کاشت ، در آن هنگام

او از مسافرت طولانی ای در سمت مغرب بر میگشت و در بین راه یک

بش دوهر (۱) شکار کرده بود و قصد داشت تجارت چوب صندل بکند ، اینکه

داستان مهمی نیست ، تمام دریانوردان این حوالی داستان او را میدانند .

پانکپورن سری تکان داده گفت :

- خوب ، بعد چگونه شد ؟

گریف ادامه داد :

- طبعاً این حادثه قبل از ورود من باین صفحات اتفاق افتاد ، و بنابر

این آنچه من در این باره میگویم در واقع تکرار مطالبی است که شنیده ام ،

بعد اینطور شد که غولنا بلنر زمنار متعلق بدوات آگوا تر در آن صفحات پیدا

شد که از طرف شرق می آمد و کشور خودش میرفت ، افسران این رزمناو

قلاب بندهای مزبور را می شناختند ، جانی بلاک در آن هنگام مرده بود ، آنها

دو عدد از قلاب بندها و کتابچه سرعت هارا از آنجا برداشته بطرف غرب و

بکشور خودشان بردند ، شش ماه بعد ، وقتی که این رزمناو از مسافرت دیگری

بکشور خودش بر میگشت باز در پینو - پینی متوقف شد زیرا در آنجا بشن

نشسته بود و همه از ماجرا اطلاع پیدا کردند .

پانکپورن حرف او را قاییده و گفت :

- بقیه را من بگویم ؛ وقتی که انقلابیون بطرف آگوا یا کی پیشروی

۱ - Bêch - de - Mer یکی از ماهیهای اقیانوس آرام است ، این ماهی

اسم فارسی ندارد ، فقط تحت اللفظ میتوان آنرا بیل دریایی ترجمه کرد !

میگردند، افسران فدرال (۱) که دیگر وسیله دفاعی از شهر نداشتند، صندوق پول دولتی را تصرف نمودند. محتوی این صندوق به مبلغ یکمیلیون دلار طلا بالغ میشد که تمام بسکه رایج انگلیس بود. افسران این پول را بکشتی فلیرت رساندند و ناخدای آن در دل شب لنگرهای خود را از بندر جمع کرده و رفت. حالا نوبت شماست که مملکت را دنبال کنید!

گریف در دنباله کلام خود گفت:

- این داستان، خیلی قدیمیست! در بندر کشتی دیگری نمائند و رجال فدرال نتوانستند خود را نجات بدهند. پس پشت دیوارهای شهر را سنگر بندی کرده تا آخرین نفس بادشمن جنگیدند. **روحها سالس (۲)**، بعد از یک راه پیمائی اجباری در سمت کیتو ناچار شدند از محاصره دشمن صرف نظر کنند. بالاخره انقلاب مغلوب شد و تنها کشتی بتاری که نیروی دریائی اکواتورا تشکیل میداد، بتعیب کشتی فلیرت اعزام گشت. این کشتی، کشتی فلیرت را در فاصله بین مجمع الجزایر بانک و هوبرین جدید پیدا کرد و بلافاصله توقف نموده بآن اعلام خطر کرد، ولی ناخدای فلیرت، شب قبضل از تب زرد مرده بود!

پانکپورن تا گمان خود را بوسط کلامش افکند و گفت:

- معاوش چطور؟

- معاوش هم هفته قبل هنگامیکه یکی از سیاهان بومی را در جزیره بانک، برای آوردن آب به بیگاری کشیده بود، بدست یکی از بومیان دیگر هلاک شد. بنابراین در کشتی دیگر فرماندهی وجود نداشت. اما افرادش برخلاف تمام حقوق بشری بشکندجه‌های وحشتناک دچار گردیدند تا محل پولها را بگویند. بیچاره‌ها میتوانند آن محل را بروز بدهند ولی عملاً برای آنها اعتراف کامل مسکن نبود. آنها میگفتند که سه قلاب بند را روی دهنه در میان درختان ساحلی جنگل کاشته‌اند ولی نمیدانستند آن جزیره و آن جنگل کجاست. فقط میدانستند که: «آن جزیره در طرف غرب

۱ - افسران جمیتو که در نظر داشتند برای آمریکای جنوبی نیز مانند آمریکای شمالی یک ممالک متحده بوجود بیاورند. انقلابیون منطبق بهامیت‌های مختلف آمریکای جنوبی علیه این طرز تفکر میجنگیدند.

۲ - Rudja - Salcère سرداری که از طرف دولت ضد انقلابی اکواتورا با انقلابیون میجنگید.



است ، در طرف غرب! از اینجا سرگذشت بدو روایت تقسیم میشود: یکی میگوید که تمام افراد آن کشتی بر اثر شکنجه های رعب آور مردند و دیگری میگوید که آنها که زنده مانده و دند، بدیرك کشتی آویزان و اعدام گشتند. اما قدر مسلم اینست که رزمنان و دولت اکواتر نتوانست از فعالیتهای خود نتیجه ای بگیرد. جانی بلاك سه عدد قلاب بند را پیدا کرده و در پینویشی نزد اسکار آلمانی گذاشته بود. اما هرگز برای او توضیح نداد که این قلاب بندها را کجا و چگونه پیدا کرده است.

بانکپورن باز نگاه مشتاقانه ای به طری و ریسکی افکنده و التماس کنان گفت:

- فقط دو گیلان!

و گریف پس از اتمام ای تفکر، مقدار میلی ریسکی برای او ریخت. چشمان بانکپورن درخشید و چنانکه گوئی قرارداد جدیدی با زندگی امضاء کرده باشد گفت:

- خوب! حالا بقیه این حکایت را من به تفصیل برای شما میگویم:

جانی بلاك تمام سرگذشتش را برای پدرم حکایت کرد. او قبل از آنکه پینو- پینی برود و بمبرد از لو و کاتما سرگذشتش را برای پدرم نوشت. پدرم در هنگام شناك، یکشب در واپارزو جان او را نجات داده بود و مابینجهت جانی پدرم علاقه داشت. خلاصه اینکه مطابق قول او یکی از صیادان مروارید چینی که از جزیره پناك آمده بود و در طلب جزیره های جدیدی در شمال هریند جدید میگشت، سه قلاب بند از پور را پیدا کرده و به جانی بلاك فروخته بود. از سرگذشت این قلاب بند ها نه خود صیاد چینی چیزی فهمید و نه جانی بلاك بوبردار شد زیرا فقط مخاطرانلر شان قلاب بندها را خریداری کرده بود! اما جانی در موقع مراجعت برای خرید صدف لاک پشت دو باغی در ساحل جزیره ای که شما ادعا میکنید معاون ناخدای فلیرت در آن کشته شده بود توقف نمود. حالا باید من شما اطلاع بدهم که در حقیقت معاون ناخدای کشتی فلیرت کشته نشده بود. بلکه روحی زودخو ردهای کنار دریائی پناك تیر خنك بزرگه اش اصابت کرده و مجروح شده بود و تمام داستان خود را قبل از مرگش برای جانی بلاك حکایت کرد. چند سال بعد او نیز از لو و کاتما را برای پدرم نوشت و طومار زندگیش بر اثر سرطان کهنه و مدهشی درهم پیچیده شد. ده سال بعد پدرم که ناخدای کشتی

پردی شده بود قلاب بندها را از اوسکار آلمانی خریداری نمود و قلاب بندهای مزبور بالاخره از طریق ارثیه پدرم باضافه اطلاعات لازم بمن رسید. من باین طریق از نام جزیره وطول و عرض ساحلی آن و قلاب بندهائی که در میان جنگلهای آن کاشته شده بود، مطلع شدم. این اطلاعات در مغز من مثل نقش بر حجر باقیمانده و هنوز هم باقی است. حالا شما در باره آن چه میگوئید؟

قضایونی که گریف بلافاصله در باره مطالب او سکرد بدین شرح بود که گفت:

هنوز مسئله کاملا روشن نیست. خوب پدر شما چرا خودش بدنبال این گنج نرفته؟

- برای آنکه بآن احتیاجی نداشت. عموی او در موقع مرگ ثروت هنگفتی برایش باقی گذاشته بود و بانکای همین ثروت او از خدمت نیروی دریائی استعفا داد و عاشق یک پرستار خصوصی از اهالی بوستون گردیده مادرم را طلاق داد. اما مادرم. - آه! - او هم ثروت هنگفتی بالغ بر سی هزار دلار بارت برد و از آنجا برای ادامه زندگی بزواند جدید رفت. ولی در باره خود باید بشما بگویم که من نیمی از عمر خودم را در زواند جدید گذراندم و نیمی دیگر را در اتازونی. پدرم پارسال وفات یافت و حالا فقط من زنده ام و مادرم. مادرم هم ثروت خود را که - او! مبلغ ناچیزی! در حدود دو میلیون دلار است! - بمن واگذاشته است بشرطیکه از مشروبات خوری دست بردارم... نمیدانم حالا وجود من چند میلیون دلار میارزد. ولی میدانم که نمیتوانم یک پتی هم اضافه بر آنچه که برایم مقرر کرده اند بگیرم. معینا پدرم که از علاقه من به شروب کاهلا اطلاع داشت سه قلاب بند و اطلاعات مربوط به آنرا بمن داد. او سه نفر بهم قانونی برایم معین کرد و ازین جریان مادرم را مطلع ساخت. زیرا عقیده داشت که این کار از تأمین زندگی رفاهی برای من بهتر است و اگر من آنقدر شور و قدرت داشته باشم که بروم گنج را پیدا کنم، دیگر آنقدر مشروب مینوشم تا از حلقومم در بیاید! حالا من یک میلیون دلار پول دارم که در اختیار تیمهای من است. باضافه پولهای مادرم که اگر او مرا در سکوره چند سوزی (۱) بیاندازد باز

۱ - Crématoire کوره ایست که برای سوزاندن اجساد مردگان در ممالک متدین از آن استفاده میشود. آنرا Crématorium یا کوره های آدم سوزیگر بنام در صورتیکه بجنایات فاشیستهای هیتلری نسبت داده شود.

پولپایش را بمن میدهد. این قلاب بندها هم علامت یک میلیون دلار دیگر است که باید دنبالش رفته و از زمین درش آورد. حالا به بینید که من با این همه پول و ثروت، روزی دو گیلاس مشروب از مادام لاوینا گدائی میکنم! راستی وقتی آدم بعلاقه‌ای که من بمشروب دارم فکر میکند، میفهمد که من در چه جهنمی دست و پامیز نم.

- خوب این جزیره که گفتید کجاست؟

- خیلی دور ازینجا!... خیلی دور..

- پس اسمش را بمن بگورید!

- نه کاپیتن کریف! داضی نباشید که من باین سادگی اسمش را بشما بگویم. شما میتوانید نیم میلیون دلار ازین کار در بیاورید! پس باید مطابق تعلیمات من رفتار کنید. من فقط در بین راه و در وسط دریا اسمش را بشما خواهم گفت ولی قبل از آن.. حتی يك كلمه هم از دهان من بیرون نخواهد آمد.

کریف شانه‌ها را بالا انداخت. معلوم بود که میل ندارد بهیچوجه این مسئله را دنبال بکند. آنگاه گفت.

- الآن برای شما يك گیلاس دیگر میریزم و بعد شما را وسیله زورق بزرگم بخشکی پیاده میکنم!

پانکبورن صحت پنج دقیقه با تشویش بسیار با خودش صحبت کرد و بعد لبانش را لیسیده تسلیم شد. لکن چندی بعد گفت:

- اگر قسم بخورید که با آنجزیره بروید، من نام و محل آنرا بشما خواهم گفت.

- مطمئن باشید که من برای رفتن به آنجا آماده‌ام. باینجهرت است که اسم آنجزیره را از شما میپرسم. بگورید! زود بگورید!

پانکبورن یکبار دیگر باو لع بسیار بطوری راگریسته گفت:

- پس، کاپیتن يك گیلاسی را که بمن وعده داده بودید بریزید!

- بهیچوجه عزیزم! این گیلاس را وقتی بشما وعده دادم که قصد

داشتید بخشکی پیاده بشوید. حالا اگر بخواهید نام این جزیره را بمن بگورید باید حواستان کاملا جمع و سرجا باشد.

- بسیار خوب! حالا که شما اینقدر علاقمند بدانستن نام آن هستید،

پس بدانید که نام آن جزیره فرانسویسی است. یعنی این همان جزیره است

که پوئودیل نام آنرا باربور گذاشته بود!  
گریف پرسید:

- همان که در آن دریای مرجانی گوشه افتاده است؟ خوب! میدانم  
کجاست. محل آن میان جزایر ایرلند جدید و کپنه جدید میباشد. این  
محل، محل بسیار نفرت انگیز و خطرناکی است، لکن وقتی که کشتی فلیرت  
قلاب بندھائی را که آن صیاد مروارید چینی پیدا کرد در آن کاشته بود،  
اینطور نبود؛ دو سال پیش کشتی بخاری کاستور که برای کشت های  
اوپوئو کارگر استخدام میکرد با تمام سر نشینانش در آنجا غرق شد. من  
ناخدای آنرا هم خوب میشناختم. بعد از این واقعه آلمانها يك رزمناو به آنجا  
فرستادند و خازین های ساحلی را بمباران کرده، نیمی از دهکده های آنجا  
را آتش زدند و يك زن و شوهر وحشی را کشتند. همین! و این جزیره در  
میان دریانوردان این حوالی، شهرت بدی دارد؛ از چهل سال پیش معلوم  
شده است که در آنجا وحشیهای زندگی میکنند که هیچ وجه نمیشود  
آنها را رام کرد. همین اواخر بود که آنها يك ذورق بالنی را غرق نمودند.  
راستی به بینیم که اسم واقعی این جزیره چیست؟

و بلند شد و از اشکاف کتابهای خود يك جلد کتاب بزرگ راهنمای  
اقیانوس آرام جنوبی را برداشت، مدتی صفحات آن را ورق زد و سپس  
خوشحالانه گفت:

- آه پیدا کردم: فرانسیس یا باربور دارای دو میان جنگجو و  
خونخوار و آدمخوارانی از نژاد هالزی! اهالی این جزیره ناو صید بالنی  
را موسوم به فرستورن غرق نموده اند. ها، درست خودش است. دارای  
سواحل مرجانی سفید و نوک تیز، مراکز لنگر انداختن آن: اوسکار،  
اوون بای و ایکی کیلی و دیگران. دارای مردابهای نخلدار و کنار  
آب عمیق. در صورتیکه علامت سفید زمینهای مرجانی در ساحل قرب -  
جنوب غربی دیده شود لنگر اندازی در عمق نه متر اشکالی ندارد.

گریف سپس سرش را بلند کرد و ادامه داد:

- و این همان ساحلی است که شما میگویند. قسم میخورم آقای  
بانکپورن که این همانجاست!

وی با اضطراب و تشویش پرسید:

- آیا با این تفصیل باز شما هم می آید؟

گریف باسر علامت داد که بله و گفت :

- بنظر من گردش خوبی است ؛ اگر پولی که بگیرم می‌آید در حدود صد میلیون دلار و با مبالغ سرسام آور دیگر بود . نیامدم ولی حالا مخصوصاً خواهم آمد . فردا صبح مسافرت را شروع میکنیم ولی بیک شرط و آن اینکه شما ، کاملاً تحت اختیار من باشید !

پانکیورن باعجله قبول کرد و گریف لاجوجانه گفت :

- قبلاً گفتم که دیگر امشب در اینجا یک گیلان هم نخواهید نوشید !

پانکیورن با ناله گفت :

- عجب آدم بیرحمی هستید !

- میل شماست ؛ میخواهید قبول کنید و میخواهید نکنید ؛ من کاملاً میدانم که چگونه مثل یک پزشک حاذق از شما مراقبت کنم تا دچار نارضی‌ای نشوید ؛ ولی شما باید درست مثل یک ملوان ، یک ملوان سیاه معمولی کار کنید . روزانه فقط یک گیلان و یک سیگاری بشما میدهم و علاوه بر این کشیک و تکالیف مخصوص بخود خواهید داشت . و فرقی شما با دیگران ، فقط این خواهد بود که در عقب کشتی و با ما غذا نخورید و خواهید خوابید همین !

پانکیورن دست خود را با علامت قبول قرارداد بالا برد و فقط افزود :

- الهی این در نیم صرا نکشد !

دو روز بعد سخاوتمندانه سه بند انگشت و یک سیگاری برایش ریخت و تعارف

کنان باو گفت :

- بفرمائید ، اینهم آخرین گیلان .

پانکیورن دستش را تانیمه راه دراز کرد . بعد گویی تصمیم شجاعانه‌ای برای نخوردن مشروب میخواهد بگیرد غفلتاً دستش را عقب برد ، شانه‌های خود را بالا انداخت و سر برداشته گفت :

- بهتر است که نخورم .

ولی در مقابل تمایل شنیدنی که داشت از ادعایش عاقبت مغلوب شد . پس دستش را دراز نمود و با خر کت ، مربعی ، چنانکه گویی میفرسند کس دیگری آنرا از دستش برپایه ، گیلان را گرفت .



راه دریائی بین شهر پایینی ، واقع در جزیره « ... » تا دریای

کوچک هر جهانی، راهی بسیار طولانی است. این راه گرچه از نظر يك برنده، پرواز از روی اقیانوس اطلس محسوب میشود، ولی در واقع عبور از ۱۵۰ درجه طول غربی، حدود پنجاد درجه طول شرقی است. اما کیتیاوک کشتی داوید گریف، آنرا بخط راست نمی بینود. بلکه کارهای فراوان وی موجب میشود که کشتی در نقاط گوناگون متوقف شود و بارها از مسیر خویش منحرف گردد.

گریف یکبار برای بازدید جزیره خالی از سکنه رز متوقف شد تا مطالعاتی بمنظور آباد کردن و کشت درختان نارگیل در آن انجام بدهد. بازدیدگر بمنظور ادای احترامات لازم بخدمت توتی مانوا سلطان جزیره ساموای شرقی رفت و در واقع بمنظور اقدامات زیر جلی برای در دست گرفتن یک قسمت از تجارت انحصاری سه جزیره مزبور از سلطان معتضر، توقف نمود. بار سوم در آپیا گریف عمده ای از عمال خود را با بارسترگی از کالاهای تجاری بجزایر ژبا برت رساند. بعد از جزیره اونتونک-جاوه بازدید وی بعمل آورد. سپس بکشت های خود در جزیره الیزابل سرکشی کرد و اراضی واقع در رأس شمال غربی مالزی را خریداری نمود و غیره.

طی این مسافرت طولانی، گریف، آلوتیز یوس پانکبودن را واقعاً يك آدم معمولی ساخت. این مرد سابقاً دائم الخمر با آنکه در عقب کشتی زندگی میکرد وظیفه داشت که مانند يك ملوان عادی تکالیفی انجام بدهد. او بنوبه خود سکان کشتی را بدست میگرفت و با درد کمال کشتی دیده بان میگردد، بادبان بره باقرامت و صائب را بدور قرقه می بیند، نفرت انگیزترین و پر مشقت ترین کارها بعهده او گذاشته شده بود. در موقعیکه کشتی لنگر میانداخت، او روی چهار پایه مخصوص «سردسته» می ایستاد و کابل های لنگر را تویغ می نمود. با سناك یا کف کشتی را بصورت اشید، و با بانصب لیموی تازه سماج آنرا می شست. اگرچه ازین کارها پشتش درد گرفته بود، ولی شخصاً بدانها علاقه مند شده بود و بکسک آنها عملیات تعریف و ست خرد را ورزش میداد. هر وقت که کیتیاوک، در بندر لنگر میانداخت، دسته ای از سلوانان سیاهش ماه و درخت پیدا میکردند که بزیر آب بروند و تنه فلزی آنرا با پوست باو کین بسازند. در این وقت پانکبودن هم بدسته اش بزیر آب فرستاده میشد تا تنه فلزی کشتی پوست نارگیل بسازد. گریف وقتی او را میدید میگفت:

- کمی دقت کنید ! شما حالا دو برابر موقعی که باینجا عزیمت کردیم، قوی و نیرومند هستید. از آنوقت تا حالا فقط روزی يك گیلان با لاذره اید و ککتنان هم نگزیده ! حالا دیگر مسمومیت بدن شما تقریباً دفع شده است. این سلامت مزاج شما فقط محصول کار است و باز هم کار. کار بیش از بهترین مراقبت‌ها و پرستاری‌ها و دلسوزترین ناظران خرج‌ها نتیجه میدهد. خوب، اگر تشنه‌تان شده ! اینرا بلبستان بچسبائید، بفرمائید !

و با چند ضربت مستقیم کاره، يك سه گوش از نار گیلی برید و باو داد. مایع خنك، زلال و خوشترنك آن تا بوبرش جوشید. پانکپورن، کمی خم شد و برش نار گیل را گرفت. بعد صرا با عقب برد و تمام آنرا در گلویش خالی کرد. يك پسر بچه سیاد شانزده ساله از اهالی هیرید چید و يك پسر بچه پانزده ساله دیگر از اهالی لار که در کشتی آشپزی و پیشخدمتی میکردند، لبخند زنان پانکپورن را که شیر نار گیل محبوبشان را میبلعند تماشا میکردند.

آلومیزبوس هرگز از کاری شکایت نمیکرد. کار خود را بخوبی و با علاقه انجام میداد و از زیر آن شانه خانی نمی نمود و همیشه از هر ملوان دیگری که قرار بود کار مشابهی با او انجام دهد جلو می افتاد. درین مواقع با کمال شجاعت ناظر بر طرف شدن تدریجی مسمومیت بدن خود بود. حتی وقتی که آخرین گیلان مشروب را نیز از او بریدند، چیکس در نیامد و تمایل او به مشروب دیگر بعنوان يك مانع بزرگ در برابرش جلوگیری کرد.

معمداً يك روزهای رخم هوا کاداده بود، در آینه از کشتی پیاده شد و چنان مشروب خوردنی آغاز کرد که زودی تمام سیخانه های شهر کوچک را خالی کرد ! اتفاقاً ساعت دو بعد از نصفه شب داوید زیر ادرجوانی قیدی روشنی یافت که چارلی را بر تنه نامی زیرا بوضع شرم آوری از میخانه اش اخراج کرده بود. آلومیزبوس نیز بهادت همیشگی خودش با ستارگان در دلد میکرد و همراه با قلوه سنگهای مرجانی کوچکی که بطرف پنجره های خانه چارلی می انداخت آواز میخواند. داوید گریف، از در بکشتی برد و صبح روز بعد چریان را باو گفت. این صحنه در روی عرشه کیتیاوک اتفاق افتاد و داوید پس از آن چنان با مشت های نیرومند خود بصورت و سرو گردن او گرفت. چنان او را تشویه کرد که تا آنوقت باین شدت تشویه نشده بود ! پانکپورن در حالیکه هر تب کتک می خورد، برای آنکه بتواند مشت چارلی تحمل کند، فریاد میزد :

این یکی سلامتی شما ! این دومی سلامتی مادر شما که چنین پسری  
 زائیده ! این سومی هم بخاطر نسل آینده ! و این آخری سلامتی تمام مردم  
 و تمام نوع بشر ! خوب حالا درس تجدید میشود : این سلامتی شما ! این  
 یکی سلامتی مادران است ! سومی سلامتی بچه های کوچولو که هیچکس  
 درباره آنها چیزی نمیداند یا هنوز متولد نشده اند ! این سلامتی کسانی که  
 مادرانشان را دوست میدارند ! این یکی سلامتی شما ، بعد از مردوت  
 هر دو مان ؛ بله ؛ راه معالجه صحیح طبی اینست ؛ صبر کنید ؛ هنوز بقیه  
 دارد ؛ کارم تمام نشده است ؛ درس را باید باز از اول شروع کنیم ؛ بهر حال  
 از دفعات اول که بدترین است ؛

ملوانان سیاه ، پیشخدمتها و سرملوانها با چشمان دریده خود ، در حالی که  
 از خنده روده بر شده بودند ، کتک خوردن او را تماشا میکردند . حتی از خودشان  
 تمپرسیدند که چرا « سفید پوست ها » با هم اینگونه رفتار میکنند . کارلسن  
 معاون ناخدای کشتی لبخند زنان ، مجازات اربابش را درباره آلوتیز یوس  
 تأیید مینمود . و اما آلبرایت هواشناس کشتی او پشت سر هم سبیلش را تائب  
 میداد و دست روی شکمش گذاشته بود و از ته دل میخندید . این مردان دریابه  
 زندگی سختی عادت داشتند . آنها آمرخته بودند که بالکل بدانگونه یا نظر  
 سوءظن و نفرت نگاه کنند که استادان عالیقدر دانشگاهها نگاه میکنند و  
 بنابراین در لزوم مجازات شخص الکلی شکلی نداشتند و این منظره در جلوی  
 چشمشان عجیب نمینمود .

گریف پس از آنکه کار خود را تمام کرد نگاهی بدستهای خویش  
 نموده فریاد زد :

- پسرا برو دو سطل آب خنک و دوتا حوله بیاور !

و سپس بیانکه ورن گفت :

- عجب مشروبی میخورید آقا ! شما تمام رشته های مرا پنبه کردید ؟  
 من مسومیت بدنتان را کاملاً از بین برده بودم و حالا دوباره پرازمیکروب  
 شده اید . پس باید عملیات را از اول شروع کنم . آقای کارلسن ؛ آیا آن  
 کپه زنجیری را که روی سکوب ساحلی گذاشته بودند دیدید ؟ بروید  
 مالک آنرا پیدا کنید ، زنجیرها را از او بخرید و دستور بدهید آنها را بکشتی  
 بیاورند تا کاری برای این آقا معلوم کنم . اگر بچه لازمست خودمان در کشتی  
 صد و پنجاه حلقه از آن داشته باشیم ؛ ولی آقای پاکبورن ؛ شما باید از فردا



صبح شروع کنید و این زنجیرها را با چکش برای من بحدقه‌های کوچک تبدیل کنید. وقتی اینکار تمام شد باید سنباده را بردارید و آنقدر سنباده به آنها بسالید تا مثل اولشان صاف و براق شوند. بعد از سنباده شدن هم باید آنها را خوب بزرنگ بزنید! همین! و تا وقتی که اینکارها را نکرده‌اید، کار دیگری بشما داده نخواهد شد.

آلویزیوس سر خود را پایین امکنده گفت:

- نه! من میخواهم بروم! بدرک که توانستم از اموال خودم در جزیره فرانسویس استفاده بکنم. از بس که شما مثل یک غلام سیاه بامن رفتار کردید دیگر خست شدم. زود مرا پیاده کنید که میخواهم بروم. من یک نفر سفید پوست هستم و هیچ کس اجازه نمیدهم بامن اینطور رفتار کند!

- آقای کارلسن! مواظب باشید که این مرد از کشتی خارج نشود!

آلویزیوس فریاد زد:

- اگر اصرار داشته باشید مرا توقیف کنید بدرتان را در خواهم آورد!

گرف جواب داد:

- بایک هشت و مال دیگر حالتان درست جا میاید! مثل سگ میمانید! یعنی باید آنقدر کتکتان بزنم تا زنجیرم بگردن شما محکم بشود و نتوانید آنرا پاره کنید! شما در اختیار من هستید و من علاوه بر اینکه میل ندارم شما را بکنم، بلکه حتی میل دارم شما را به آدم خوب و مقولی تبدیل کنم! حالا بروید لیاستان را عوض کنید و از همین امروز بعد از ظهر با چکش و وسایل کارتتان آماده باشید! آقای البرایت شما هم بلافاصله زنجیرها را بخرید و بیاورید! آقای کارلسن! زورق لازم را در اختیار ایشان بگذارید و ضمناً مواظب پانکبورن باشید تا هوس گردن کلفتی نکند. اگر خیلی خیلی او را در حال سرکشی و طغیان دیدید، یک گیلان، یک گیلان خیلی کوچک و بسکی باو بدهید. شاید از دیشب تا بحال به آنست محتاج شده باشد.

پانکبورن، بقیه مدت توقف کیتاوک را در آپیا بسوسان زدند و تمیز کردن زنجیرها مشغول بود. در مسافرت دوازده ای که کیتاوک به جزایر ژیلبرت نمود، پانکبورن آنی راحت داشت و روزانه ده ساعت بچکش

گویین مشغول بود.

بالآخره کاغذ منباده هم برای او آوردند. صد و پنجاه حلقه زنجیر به صد پا (تقریباً سی متر) بالغ میشد. پانکبورن همه آنها را بسان آئینه صاف و صیقلی نمود و وقتی که رنگ درم را به آخرین حلقه آنها زد بگریف گفت:

- خوب! اگر باز کارهای کثیف دیگری دارید بیاورید هر چه دلتان بخواند میتواندم زنجیر برای شما صیقلی کنم و رنگ بزنم. شما که يك كلمه حرف بیشتر در باره مشروب خوردن من ندارید! پس بیهوده جوش میزنید. من دیگر لب بالکل نخواهم زد، حالا دیگر باندازه کافی تمرین کردم. شما از بس مرا کشتك زدید، روح غرور و خودخواهی جیلنی مرا در من بیسار گزدید و لی باید خدمتتان عرض کنم که این، موقتی است. یعنی من باید تا موقتی که رچدانم هم مثل این زنجیرها صاف و صیقلی بشود نسرین بکنم. آقای دایوید گریف عزیز من! یکروز من چنان قوی و سالم خواهم شد که يك و دندانتان را خرد خواهم کرد. آنوقت چنان گوشت صورتتان را با مشت لخته لخته خواهم کرد تا سیاهها دیگر نتوانند شما را بشناسند فهمیدید؟ گریف از این سخنان خوشحال شد و گفت:

- انشاءالله! بزودی! اینرا میگویند حرف زدن! اما قبل از آنکه تپیدنتان را اجرا بکنید، سعی کنید آدم بشوید. آنوقت شاید..

و کلام خود را قطع کرد تا مخاطبش بتواند بقیه آنرا حدس بزند.

آلویزیوس در صد در آمد آنرا بفهمد و ناگهان چشمانش برقی زده گفت:

- و آنوقت هر سه همچو کاری را نخواهم کرد؟ ایست؟

گریف بعلامت تأیید سری تکان داد. آلویزیوس زاری کنان گفت:

- و بدبختی در همینجاست! تصور میکنم که بالاخره بتوانم مره این تلافی را بچشم! اما چه بدتر ازین! پس، از حالا میروم و سعی می کنم تا آدم بشوم.

صورت آفتاب زده گریف يك لحظه بیشتر درخشید و دستش را دراز کرده گفت:

- آقای پانکبورن! من بخاطر همین حرف شما، شما علاقه مند شده ام!

آلویزیوس دست او را گرفت، سرش را پایین آورد و با اندوه عمیقی اظهار نمود:

- گریف عزیز! شما غرور و خودخواهی جبلی مرا بیدار کردید .  
کاملاً هم بیدار گردید . فقط میترسم که مبادا نتوانسته باشید آنرا برای  
همیشه بیدار کنید .

۶

ظهر یکروز گرم و سوزان استوائی ، وقتیکه بادهای داغ منطقه‌ای  
از سمت جنوب شرقی میوزید و علامات وزش مجدد باد موسمی شمال غربی  
هویدا بود ، کیتیاوک ، ازدور ، در منتهی الیه اعق ، چشمش بساحل سنگلاخی  
و شیب دار فراتسیس افتاد .

کایتین گریف ، بکمک علامات قطب نمایی و دوربین های دریائی خویش ،  
کوه آتشفشان جزیره را مشاهده کرد . این کوه آتشفشان علامت وجود  
لنگر گاه ردسکار در آن حوالی بود . اندکی بعد ، گریف لنگر گاه اوون  
را از دور دید و بالاخره - هنگامیکه نسیم ساحلی با آخرین ارتعاشات خود  
میوزید لنگر گاه اصلی ایکی کیلی در برابر چشمش پدیدار شد .

کشتی دوزورق بالنی را بدنبال خود ، يدك میکشید . کارلسن عمق -  
یاب را بآب افکند و کیتیاوک آهسته وارد معبر تنگ و عمیقی گردید . از ساحل  
چیزی معلوم نبود . نخلهای دریائی تادل دریا روئیده بود . پشت سر آنها  
جنگل انبوه بی انتهای خود نمایی میکرد و اینجا و آنجا نوك تیز چند صخره  
سنگی از وسط جنگل هویدا بود . بعد از طی يك کیلومتر ، شکاف سفید رنگ  
بوته های مرجانی در جانب غرب - جنوب غربی هویدا شد . گله و له سرب  
عمق یاب علامات کم عمقی آب را آشکار ساخت و بالاخره لنگر کیتیاوک  
در عمق نه متری بآب افتاد .

سر نشیمان کشتی بقیه روز را تا بعد از ظهر روز بعد ، در کشتی  
گذرانند و با انتظار حوادث ماندند . هیچ زورقی از وحشیان جزیره در  
آب نمودار نشد . فقط گاهی يك مایعی بزرگ تصادفاً از وسط آب بهر  
میپرید و يك **کاکائوتس** (۱) از اعماق جنگل انبوه صیحه میآکید . غیر  
از اینها هیچ علامت حیاتی از ساحل نمودار نمود . معینا یکبار پرتانه بزرگی  
که در حدود سی سانتیمتر طول داشت بر بالای دکان کشتی پرواز نمود و سپس  
پشیمان شده بچنگن برگشت! گریف برسم باد آوری گفت:

۱ - Cacaotès نام یکی از پرندگان غول آسای «مناطق ساره» این جزیره  
تاجی شبیه تاج ۵۵۵۵ بر سر دارد .

فرستادن يك زورق برای تحقیق بی فایده است. سر نشینانش قتل عام خواهند شد!

پانکیورن ساده لوحانه پیشنهاد کرد که اگر واقعاً يك زورق در اختیارش نمیگذارند، او شخصاً و به تنهایی با شما بساحل برود و بگیریف گفت:

« وحشیهای اینجا بسیار آن تبرد ناو آلمانی را فراموش نکرده اند! شرط می بندم که این خاربنها پرازوحشی است. آقای کارلسن شما چه عقیده دارید؟

ماجرای جوی قدیمی جزایر اقیانوس آرام جنوبی حرف او را کاملاً تأیید کرد.

در آخرین ساعات روز دوم گرفیف دستور داد که زورق های بالئی را بآب بیاندازند. خود جلوی یکی از آنها نشست، سیگاری روشن کرد و برآب گذاشت و يك گلوله دینامیت فتیله کوتاه هم بدست گرفت. زیرا مایل بود بمنظور تهیه غذا شکاری از ماهیها بکند. سپس دوازده قبضه وینچستر (۱) را بر روی نیمکتهای پارو زنان قرارداد و آبرایت را که با يك موزر (۲) مأمور اداره عملیات شده بود، در موضع مناسبی گذاشت و زورق ها پارو- زنان براه افتاده بگر است بسوی جنگل های انبوه و خاربن های بی پایان پیش- رفتند. آبرایت زیرآب گفت:

« ما هم دولیره شرط ببندم که تمام این خاربن ها پرازوحشی است! پانکیورن باز هم بیشتر گوش فرا داد و شرط بندی را پذیرفت. پنج دقیقه بعد ماهی عظیمی از پس نخلی نمودار شد. پارو زنان قایق خود را هم چنان آرامی پیش بردند. گرفیف سیگاری را که برآب داشت بفتیله زده آنرا بطرف ماهی پرتاب نمود. فتیله بقدری کوتاه بود که انفجار تقریباً بلافاصله صورت گرفت و صدای مهیب آن همراه با روشنائی شدیدی سطح آب را روشن کرد. در همین لحظه صدای قیه ها و فریادهای وحشت انگیزی بگوش رسید و تمام خاربن ها جنبید و از پس هر يك از آنها، يك سپاه وحشی، در حالیکه مثل بوزینه خیز بر میداشت بیرون جهید.

در زورق بالئی تفنگها و هفت تیرها بطرف ساحل قر اول رفت. وحشیها

۱ - Winchester نام یکی از کارخانجات اسلحه سازی انگلستان. طایفه ها و تفنگ های وینچستر معروف است.

۲ - Mauser اومی سلاح کمری

در حدود صد نفر بودند که بعضی هاشان به استنیدرهای (۱) قدیمی ولی اغلبشان به تبر و تبرزین و نیزه‌های آبداده و تیرو کمان و فلاخن مسلح شده بودند. آنها با قیافه‌های وحشتناک و سلاحهای عجیب خود از پس هر درخت و نخل و خاربنی بیرون پریده و در عرض يك لحظه کنار ساحل و در آن طرف آب روشن شده جمع گردیدند. هیچ کومه‌ای میان طرفین رد و بدل نشد. مدتی هر دو طرف در حالیکه بیست قدم آب بینشان فاصله بود همدیگر را انگریستند. سیاه پیر يك چشمی با قیافه خشن و وحشت انگیز خویش پهلوی خود را بقنداقه يك استنیدر تکیه داده لوله آنرا بطرف آلبرایت گرفته بود. آلبرایت نیز دست از پا خطا نکرده با موژر خویش درست قلب او را هدف قرار داد. این صحنه دو دقیقه طول کشید. ماهی زخمی که دینامیت بوی اصابت کرده بود بسطح آب آمد و پس از قدری تلو تلو خوردن، پشت و روشن گرفت. آرامانه گفت:

- بچه‌ها! اوضاع خیلی خوبست! تفنگها را بردارید و توی آب بپرید. آقای آلبرایت شما هم چند لوله تنباکو بطرف وحشها بیاندازید. بلافاصله عده‌ای از بومیها با آب افتادند تا ماهی گیج شده را بگیرند. آلبرایت يك پاکت تنباکوی تجارتي را بخشکی و بوسط وحشها انداخت. آنها قیه گشان دور آنرا گرفتند و بیازدندش برداختند. سیاه پیر يك چشم با سه لاله‌تی داد و چهار دیش چین چینی شد و با صندلح سبی کرد که لبندند تشکر آمیزی بزند. سلاحها پائین آمد. تیر کمانها بشانه و پیکانها ببلای قدرت وزررقی از جانب آنها بطرف کشتی نشینان آمد. گرفت گفت:

- بچه‌ها! آنها با تنباکو آشنا هستند! گویا برای ما مهمان دارد می‌آید! آقای آلبرایت بلافاصله در چند صندلوق تنباکو را باز کنید و کاردها را آماده داشته باشید! اولین زورق آمد!

سیاه پیر يك چشم مثل اینکه رتیس آقرم و سول حفظ جان انراد قبيله باشد شجاعانه، یک و تنباکو مقابله خطر شناخت و باروزتان بطرف آنها آمد. او این فداکاری را تعجب می‌کرد تا بقیه قبيله خود را نجات دهد. کارلسن خم شد تا باو دو بالا آسمان کمک کند سپس سرش را برآورده همه چمانه گفت:

- آقای گرفت! گویا باروها پونهارا از زمین سرزن آورده اند!

۱- Sniders نام یک نوع تفنگ لوله‌دراز قدیمی.

نگاه کنید . این پیرمرد بدتر کیب خودش را با سکه طلا پوشانده است .  
 يك چشم پیر بالا آمد . حتی وقتیکه بروی عرشه کشتی پرید میترسید  
 و با حرکات و ادا اطوارهای جالب توجهی میکوشید که ترس خود را پنهان  
 بدارد . يك پایش بر اثر وجود زخم مدھی بحق چندین سانتیمتر که از پهلو  
 تازانوی او را شکافته بود میلنگید . هیچ لباسی بر تن نداشت . بینی اش دوازده  
 سوراخ داشت و از هر يك ازین سوراخها يك قطعه استخوان صیقلی شده آویزان  
 بود . دماغش درست بخارپشتی میماند . در هر گوشه آن چیزی فرورفته یا  
 از آن بالا آمده بود . حتی بین دو سوراخهای منخرینش هم يك عدد « پنی »  
 بزرگ و زنک زده انگلیسی خودتأمینی میکرد . يك ردیف ده تایی سکه طلا ،  
 بشکل گردن بند ، قسمی از گلو و سینه کثیفش را آرایش میداد . از گوش-  
 هایش نیز يك جفت نیمتاج نقره ای آویخته بود . مخصوصاً پنی بزرگ بین دو  
 لوله دماغش را بخوبی میشد شناخت . پانکیورن در حالیکه سعی میکرد  
 معنوفاً خود را نسبت بطلاهای پیرمرد بی اعتنا نشان بدهد گفت :

— آقای گریف دقت کنید ! شما ادعا میکنید که اینها غیر از گردن  
 بند و تنبا کو از چیز دیگری اطلاع ندارند؟ بسیار خوب! پس مطابق دستور من  
 عمل کنید: ظاهراً آنها پولها را پیدا کرده اند و ما فقط باید آنها را از جنگشان  
 در بیاوریم . مراقب افراد خود باشید و به آنها سفارش کنید که فقط  
 پنی های بزرگ توجه کنند! فهمیدید چه گفتم؟ آنها باید خودشان را نسبت  
 بسکه های طلا بسیار لاقید و بی اعتنا نشان بدهند در صورتیکه فوق العاده  
 پنی ها و سکه های بزرگ ابراز علاقه بکنند . بطوریکه وحشی ها خیال کنند  
 چیز قیمتی همان پنی هاست نه سکه طلاها ! فهمیدید؟

و خود بلافاصله شروع بمبادله کرد : درازای پنی بزرگی که بدماغ  
 يك چشم وحشی آویخته بود ، ده لوله تنبا کو باو داد . این معامله در نظر  
 ازل و رشکست کننده میآمد . زیرا يك لوله تنبا کو برای داوید گریف  
 در حدود مد پنی تمام شده بود . اما جریان بعدی مبادله هر گونه سوء ظنی  
 را از بین برد : زیرا پانکیورن درازای نیمتاج نقره ای فقط يك لوله تنبا کو  
 پیرمرد وحشی داد و موثقی که میخواست گردن بند آن عالیجناب را معامله  
 بکند چنان خود را لاقید و بی اعتنا نشان داد که مدتی هم آنها بررسی کرد که  
 مبادا تقابلی باشد ؛ عاقبت در میان امتناع شدید او و اصرار شدیدتر يك چشم  
 راضی شد که در عوض گردن بند ده سکه ای طلای او ، دوازده تنبا کو بدهد .

وچنان هم این معامله را با زبردستی انجام داد که گویی از روی رحم و دلسوزی این لوله را در عوض آن سکه ها بیک چشم داده است و دیگر حاضر نیست از آنها بخرد! آن شب سر میز شام، گریف بیانکپورن گفت:

- تبریک عرض میکنم! مسئله کاملاً روشن است؟ شما مقیاس ارزشها را برعکس جلوه داده اید: آنها تصور میکنند که پنی هایشان چیز بسیار گران بهائی است در حالیکه سکه های طلایشان بهفت نیارزد! نتیجه اینست که آنها مایل خواهند شد که پنی هارا نگه دارند و ما را مجبور کنند که طلاهایشان را بخریم. احسنت آقای بیانکپورن! سلامتی شما اکنون یک گیلاس میزوم! آهای پسر جان یک فنجان چای برای آقای آلویزیوس، بیاور! ایشان مشروب لازم ندارند!

## ۷

هفته بعد رای آنها یک هفته طلائی بود:

از طلوع فجر تا دل شب هفت عظیمی از قایق وحشیها در فاصله دو بیست قدمی پاروهای خود را بلند کرده میایستاد و منتظر نوبت بود. این دو بیست قدم فاصله مرزی بود و ملوانان را پائی مسلح بتفنگ از آن مراقبت میکردند. هر دفعه فقط یک قایق اجازه داشت بکشتی نزدیک بشود و یک نفر سیاه آدم - خوار میتوانست از نزدیکان طنائی بالا برود. در کشتی چهار نفر سنیید پوست زیر چادری نشسته بودند و «بجارت» خود ادامه میدادند. آنها هر چند ساعت بچند ساعت کشیک خود را عوض میکردند تا خسته نشوند. حداقل پهای مبادله همان بود که دعه اول در معامله بین بیانکپورن و بیک چشم، از طرف بیانکپورن معادله و مگشته بود: پنج سکه طلا در برابر بیست لوله. و البته برای یک آده خوار، هزار سکه طلا در مقابل چهار صد لوله تنباکو با اضافه خوشحالی و رضایت تام!

وقتی قرار شد یک میز و یک صندوق دیگر در کشتی بگذارند تا کار زودتر انجام شود، کارلسن با حال مضطربی گفت:

- انشاء الله بقدر کافی تنباکو برای جمع آوری دلارها داشته باشیم.  
آلبرایت زد بز بر خنده و گفت:

- توی ابار هنوز پنجاه صندوق تنباکو داریم! من حساب کرده ام که با هر سه صندوق ما میتوانیم صد هزار دلار را از چنگ آنها بیرون بیاوریم.

گنج هم که بیش از یک میلیون دلار نبوده ، پس ما میتوانیم باسی صندوق تمام آنرا بدست بیاوریم . طبعاً مقداری را هم باید برای بهره ها و پنی ها کنار بگذاریم ، پس حساب سرراست میشود؛ انشاءالله تمام این طشتك نمك زنی بر ازینول خواهد شد !

نقشه پانکبورن میگرفت . علی رغم تقاضاهای مداوم پانکبورن هر دقیقه از مبادله پنی ها و شلینگها کاسته میشد و بجای آنها طلا به بازار میآمد . او طاهرآ خود را بسکه های طلا علاقمند نشانف نمیداد و وقتی يك وحشی يك دانه از آنرا بروی میز مینهاد پانکبورن باچشمان مشتاق آنرا نمینگریست . بموجب پیش بینی های او آدمخواران از این جریان چنین استنباط میکردند که فلرزود دارای هیچ ارزشی نیست و بنابراین باید دردمه اول خود را از شر آنها خلاص کنند . در عوض باید پنی ها را نگه دارند برای آنکه یکدانه از آنها پنجاه برابر يك دانه از فلز زردها میارزد . ازینجهت وحشیها یکوشیدند پنی های خود را چون گنج گرابیهایی نگاه بدارند . بدون شك ریش سفید - های قبیله شان در اینکار آنها را راهنمایی میکردند و در نظر داشتند که پس از ختم طلاهای زفت و بدتر کیب ؛ قیمت شلینگها و پنی های خود را بالا ببرند . کسی چه میدانست ؟ شاید واقعا این شیطانهای سفید پوست حاضر میشدند که درازای يك سکه بی قابلیت برتری بیست لوله تنباکو بدهند !

در آخر هفته کسادی بازار شروع شد . مبادله طلا و تنباکو بسیار کم صورت میگرفت و وحشیها با بی میلی بسیار هر لحظه يك پنی را تسلیم سفید پوستها میکردند تا دانه لوله تنباکو بگیرند ولی متاسفانه سفیدها راغنی نمی نمیشدند و باینجهت هزاران دلار معمولی بدون هیچ معامله ای بر میگشت ؛ صبح روز هشتم هیچ مبادله ای صورت نگرفت . ریش سفیدهای قبیله خیال میکردند که در نقشه خود موفق شده اند و میتوانند قیمت پنی های خود را بالا ببرند از اینجهت بود که تقاضا کردند هر پنی درازای بیست لوله تنباکو مبادله شود ؛ شخص يك چشم سراغ پانکبورن آمد و قیمت جدید پنی ها را با اطلاع داد . وقتی يك چشم این پیشنهاد را آورد تصور کرد که سفیدها مسئله را جدی تلقی کرده اند ؛ زیرا بلافاصله دو رهم نشستند و بندا کرده پرداختند . بیچاره يك چشم اگر از مذاکره آنها چیزی دستگیرش شده بود ، شاید واحد مبادله را تغییر میداد ولی او چیزی نفهمید . گریف میگفت :

« ما میلی تقریباً متجاوز از هشتصد هزار دلار را بدست آورده ایم و



این خیلی کمتر از اصل مبلغ است . دوست هزار دلار دیگر هنوز در دست وحشیها و تپیله های دیگر است . برویم سه ماه دیگر برگردیم . تا آنوقت کسانی که در کنار این آب کثیف زندگی میکنند از راه مبادله مقداری از آنها را بدست میآورند و بعلاوه تنباکوهایشان هم تمام میشود و بالنتیجه ما میتوانیم بقیه راهم از چنگ آنها بپوشیم !  
آلبرایت خنده کنان جواب داد :

- بنظر من خریدن سکه های طلا با این بهای ناچیز از دست این وحشی های بدبخت جنایت است و جوان دریاوردی مثل من نمیتواند چنین توهینی را تحمل کند

گریف در حالی که پانکپورن را نگاه میکرد گفت :  
- من اطلاع دارم که باد ساحلی چه موقع خواهد وزید ! برویم .  
موافقت ؟

پانکپورن رضایت داد . گریف یک لپ خود را پرباد کرد تا از شدت باد اطلاع حاصل کند و بعد گفت :

- بسیار خوب آقزی کارلسن ! بطرف دماغه پیش بروید و از عرض تنگه عبور کنید . متوجه باشید که زورق های بالنی بطریق یدک دنیالتان بیایند . نمیتوان باین باد اعتماد کرد !

بعد یکسندوق تنباکو را که در حدود ششصد الی هفتصد لوله تنباکو داشت بلند کرده بیک چشم هدیه نمود و بو وحشی خوشحال و ذوق زده کمک کرد تا از نردبان طنابی پائین برود ! وقتی که بادبان بزرگ بردیر کشتی بالا رفت هیاهوی غریبی بین وحشیانی که در زورق های خود روی خط امرزی نشسته بودند در گرفت .

کشتی کیتیاوک لسگورا برداشت و در برتو نسیم ساحلی براه افتاد . یک چشم در مقابل تفرگهائی که بطرف او قرار گرفته بود حرکتی کرد و مدتی بموازات کشتی پارو زد و ناامیدانه سعی نمود تا بسرنشینان آن بفهماند که افراد قبیله او چیز دیگری نمیطلبند جز اینکه پنی هایشان باده لوله تنباکو مبادله شود . اما کشتی آرام آرام دور شد . پانکپورن فرمان داد :

- گارسون ! یک بسته نارگیل بیاور !

بف گفت :

. ما شمارا در سینه نی پیاده خواهیم کرد و بعد

بانکپورن جواب داد :

- وبعد من بملاقات شما خواهم آمد تا با هم بدنبال دویمت ه-زار دلار بقیه برویم . در فاصله این انتظار من قصد دارم يك كشتی بادبانی بسازم و قیم هایم را بحكمه احضار كنم و از آنها پیرسم كه بچه علت پول های پدرم را بمن نداده اند .

وبعد عضلات بازویش را در زیر پیراهن نظیفش مغسور و رانه بیچاند و برای آنكه نشان دهد كه سه و میت بدنش از بین رفته و شخصی كاملا نیرو- مند شده است دو پیشخدمت خرد سال سیاه را مثل دو هالتر گرفت و بهم-وا بلند کرد .

كارلسن از پشت او ، از آنجا كه بادبان بزرگ آنرا پوشانده بود فریاد زد :

- آهای پسریا اینجا ! يك ضربت بروی این قلاب بزنی !

بانکپورن پیشخدمتها را بزهیوت انداخت و بادو جست بسان يك ملوان كار آزموده را پائی خود را بمحل ككشيك مخصوصش رساند تا طناب دكل را بدور قلاب بند بزرگ ببندد . زیرا در كشتی ، اینكار فقط از دست او بر میآید .

## فصل سوم سباطین فو آتینو

داوید گریف از میان تمام زورق ها، کرجی ها و کشتیهای بادبانی خویش که در جزایر مرجانی دریاهاى جنوبی گردش میکردند، راتلر را بیشتر دوست میداشت. راتلر کشتی کوچکی بود شبیه بیک کشتی تفنی، که در حدود ۹۰ تن ظرفیت داشت و سابقاً در مبارزه علیه قاچاق تریاک در سان دیگو و بنغاز پوزه و همچنین در مبارزه علیه قتل عام ماهیهای فوک در دریای برینگ و ورود اسلحه بخاور دور، شهرت زیادی بدست آورده بود؛ در موقعیکه تمام عمال دولتی در جزایر اقیانوس آرام دچار ترس و بیم شده بودند، راتلر با عملیات خویش ملوانان را غرق در شادمانی و سازندگان خویش را سرشار از غرور و مباحثات ساخت. با وجود آنکه در حال حاضر چهل سال از عمر راتلر میگذشت، کوچکترین تغییری در ساختمانش حاصل نشده بود و همچنان در سرعت از کشتی های دیگر جلو میافتاد و این پیش افتادش هم بقدری سریع و تمجب آور بود که ملوانان ناگزیر میشدند واحدی برای سرعت وی نشمین بزنند و بر سرعت تخمین همین واحد، مباحثات پر شور بین ایشان از والسارزو تا خلیج هائیتی برپا میگشت.

آشب راتلر با استفاده از نزدیکترین باد دریائی راه می پیمود. بادبان بزرگش کاملاً افراشته و فانوس دکلس در مقابل آرامش امواج

خاموش بود. راتلر با سرعتی برابر با چهار گره دریائی در ساعت (۱۵ متر در ثانیه) با کمال آسودگی آب را می شکافت و با استفاده از ورزش نامحسوس نسیم بسیار ملایمی روی آب می لغزید.

از یکساعت قبل دژوید گریف آرنج خود را بجانپناه جلوی کشتی تکیه داده بود و شیار درخشان آبرو در پشت سر کشتی با نگاه تعقیب میکرد. جریان ملایم بادی که از داخل بادبان میآمد صورت و سیاه او را نوازش میداد و ویرا از مشاهده سرعت و چابکی خاص کشتی محبوب خویش غرق در خوشحالی مینمود. بالای سرش يك نفر بومی کاناکی دروی دکل کشتی دیده بانى میکرد. گریف همانطور که با یکدست خویش انتهای قلاب اردبان طنابى را گرفته بود گفت:

- توت؛ واقعاً این کشتی مثل مروارید میماند؛ مروارید!

بومی کاناکی با لهجه پولینزی عمیقی تأیید کرد:

- بلی ارباب؛ من سی سالست که در دریا سفر میکنم و کشتی ای مثل این کشتی ندیده‌ام. در رایاتا ما اسم آنرا فائو آئو گذاشته بودیم. گریف با لحن محبت آمیزی این لفظ را ترجمه کرد:

- فائو آئو؛ دختر روز؛ کی این اسم را برایش گذاشته بود؟

توت خواست جواب بدهد ولی ناگهان گردن کشیده سرش را بچپو دراز کرد و چیزی دقیق شد. گریف نیز باو تاسی نمود. توت فریاد زد:

- خشکی! خشکی!

گریف با سر مستعجلاً او را تأیید نمود و چشمانش را بهمان نقطه از افق دوخت. در دور دست، در نقطه‌ای از افق که نور ضعیف ستارگان آنرا روشن کرده بود، لکه تار یک سیاهی مشاهده میشد. گریف تکرار کرد:

- بلی! خشکی! این جزیره فو آئینوست. پس... من بروم ناخدا

را خبر کنم!

راتلر پیشروی خود ادامه داد. بزودی آثار خشکی با وضوح بیشتری مشاهده شد و صدای برخورد امواج کوچکی که آهسته بصخره‌های ساحلی میخوردند بشویش رسید و آنده کی بعد نیز بان، با انبوهی از روایح گلپهای ساحلی و صدای بعبع بزها و گوسفندها، سراغ کشتی آمد.

علاوه بچی کشتی عمق باب را تا آخرین حلقه در آب فرورد. کاپیتان سملاس در حالیکه آنرا نگاه میکرد خاطر نشان ساخت:

- اگر تنگه سنگلاخی و شکافدار نباشد ، کشتی میتواند در هم چو شبی باسانی از آن عبور کند .

در يك ميلي ساحل راتلر بادبان بزرگ را برافراشت و با انتظار روز ماند تا بتواند از تنگه مدخل فوآئینو عبور کند .

آنشب ، یکی از شبهای رویایی مناطق استوایی بود : کوچکترین نشانی از احتمال نزول باران یا رگبار در آسمان دیده نمیشد . در جلوی کشتی ملوانان رایاتائی که کار خویش را پایان رسانیده بودند ، روی عرشه دراز کشیده بودند تا بخوابند . در عقب کشتی کاپیتن گلاس گریف و کمک ناخدایش روی تختخوابهای خود با تنبلی زیاد لم داده میکار میکشیدند و صحبت میکردند . صحبت آنها درباره مائاترا ملکه جزیره فوآئینو و روابط عاشقانه دخترش نومو با مو تو آرو بود . براون معاون ناخدا گفت :

- شما درباره این قهرمانان افسانه‌ای صحبت میکنید ؟ پس راجع بقهرمانان سفید پوست هم چیزی بگوئید .

گریف لبخندی زده جواب داد :

- بهر حال هر چه درباره پیلزاش بگویند کم گفته اند . کاپیتن ! بگوئید به بیتم چند سال است که او قرارداد خودش را با شما نقض کرده ؟

کاپیتن گلاس با بغض مخصوصی گفت :

- یازده سال !

براون التماس نمود :

- پس داستان را برای من بگوئید ؛ میگویند که پیلزاش از آنتاریخ بیعد قدم از فوآئینو بیرون نگذاشته است . آیا این مسئله حقیقت دارد ؟

کاپیتن زیر لب غرشی کرد و جواب داد :

- کاملاً ؛ او دیوانه زنش شد و از نزد من رفت . در واقع زش او را

از چنگ من دزدید ؛ در هلند ، پیلزاش مثل دیگران يك ملوان کاملاً معمولی بود .

گریف کلام او را تصحیح کرده گفت :

- در آلمان !

- بله ! فرق نمیکند ؛ فقط شبی که او بخشکی پیاده شد و او تو تو

چشمش با افتاد دیگر دریا فرزند شجاعی چون او را از دست داد . من

حتی تصور میکنم هر دوی آنها قبل از آنکه فرصت داشته باشند بخود بیایند

گرفتار بالای عشق شدند؛ زن تاج گل سفیدی بر سرش گذاشت و مدت پنج دقیقه در حالی که دستپایشان را در دست هم گذاشته بودند و با صدای بلند میخندیدند، مثل دو پسر و دختر بچه در ساحل گردش کردند. من امیدوارم که او صخره بزرگ داخل تنگه را ترکانده باشد تا ما بتوانیم با آسانی داخل تنگه بشویم. هر وقت من میخواستم ازین تنگه عبور کنم یکی دو ورق از فلزهای کشتیم از بین برآون تقاضا کرد:

- بقیه سر گذشت را بگوئید!

- همین! دیگر بقیه ای ندارد! او در آن شب ازدواج نمود و دیگر بکشتی برنگشت. صبح روز بعد، بدنمالش رفتم. با پای برهنه میان خاربن های انبوهی ایستاده بود و واقعاً مثل يك سفید پوست وحشی شده بود! تمام دور و برش را گل و خاربن فرا گرفته بود و خودش وسط آنها ایستاده بود و با شور غریبی گیتار میزد. تا رفتم در باره وظیفه اش با او صحبت کنم از من تقاضا کرد که دیگر در آن موضوع با او حرف نزوم. منم و او اش کردم و بر گشتم! همین! فردا شما زنش را خواهید دید. حالا آنها سه تا بچه دارند! سه آنشپاره جذاب توجه و ناهمه! من برای او يك گراموفون با تعداد زیادی صفحه سوغات آورده ام. این سوغات آنها در انبارست و شما میتوانید آنها را به بینید. کمک تا خدا از گریف برسید:

- و شما این آدم را تبدیل بیک تاجر معمولی کرده اید؟

- این چه حرفیست؟ دو آنینو جزیره عالی و دلچسبی است و پلزش بهتر از همه، اهالی این جزیره و بومیان را میشناسد، او یکی از بهترین تجار است که من تا کنون دیده ام. او واقعاً مردیست که میتوان بر روی او حساب کرد! فردا شما بسا او آشنا خواهید شد و خواهید دید چگونه واقعاً همینطور است.

کاپیتان گلاس خطاب به معاون خویش گفت:

- جوان! کمی بحرف من گوش بدهید! شما میلدارید عملیات قهرمانی و داستانهای شگفت آور را از نزدیک به بینید؟ پس در جزیره فوآتینو بمانید. زیرا فوآتینو جزیره چگونهای نشاط انگیزی است. در این جزیره هر کسی بیکی دلباخته است! من چیزی میدانم که میگویم به علاوه خودم آنها را از قدیمی ها شنیده ام!

اما ناگهان سکوت کرد و این حرکت او باعث جلب توجه دو نفر دیگر گردید. هر دو نقطه‌ای را که او نگاه میکرد، نگاه کردند: درانتم‌های افق و روی ساحل یکدست و یکبازوی آفتابسوخته و سپس یکدست و یکبازوی دیگر پدیدار شد و بالاخره سری نمودار گردید: گرداگرد این سر را انبوه موهای منجمد فرا گرفته بود. صاحبش عضلاتی ورزیده و بدنی نحیس شده داشت. چشمان سیاهش از ترس و استقامت میدرخشید و چین لبخند، خطوط چهره اش را جمع کرده بود. بر او نفس زنان گفت:

- لعنت بر شیطان! این یکی از حیوانات این حوالیست! یک حیوان دریایی!

کاپیتان گلاس اظهار نمود:

- او مرد بزی است!

گریف گفت:

- هیچکدام نیست! او هوریر نیست. موریری کسیست که برادر همخون من است. او را در اینجا بر طبق آئین محلی همخون من کرده‌اند و اسم مرا روی او و اسم او را روی من گذاشته‌اند.

اندکی بعد یک جفت شانه پهن بلوطی رنگ و یکمشت عضلات سینه پیچیده و مردانه در میان امواج ظاهر شد و بی آنکه کوچکترین زحمتی به خود دهد، نردبان طنابی را گرفته بالا آمد و بی سر و صدا در عرشه کشتی برآه افتاد. بر او از پنکه میدید حادثه دیگری غیر از حوادث معمولی روزانه کشتی، برایش اتفاق افتاده است، خوشحال میشد. او صورت تکمیل شده تمام مطالبی را که درباره هیکلهای غول آسا در کتب خوانده بود، در این مرد بلند قامت سطر و چهارشانه مشاهده میکرد. لکن لبخندی زده در دل گفت: «چه حیوان غم‌انگیزی!»

اما در این هنگام سلطان بلوطی رنگ جنگلیها بطرف محلی که داوید گریف در آن ایستاده بود رفت و دست او را که بسویش دراز شده بود فشرد و گریف باو گفت:

- آه داوید عزیزم!

و او جواب داد:

- موریری! برادر بزرگم، جان دلم!

و بعد بنابر عادت دبعلی برادران همخون، هر یک دیگری را با اسم

اصطلاحاً صدا کردند. بر اون کوشش میکرد که از گفتگوی آن دو چیزی درک کند لکن موفق نشد زیرا آنها زبان پولینزی را با لهجه کاملاً محلی فوآتینو صحبت مینمودند. گریف در موقعی که برادرش مینشست و آب تنش را میچکاند توضیح داد:

- بر اون: او میگوید **تالوفا**: و این یعنی: خیلی وقت است که از ما بریدی!

و موربری ادامه داد:

- برادر بزرگم: حالا مدت است که شب و روز من کشیک آمدن تو را میبخشم. در این مدت روی صخره بزرگ مینشستم و دریا را تماشا میکردم تا تو پیدا بشوی. دینامیت ها را در آنجا پنهان کرده بودتد و من ماموریت داشتم از آنها حفاظت کنم. بالاخره ترا دیدم که تا مدخل تنگه پیش آمدی و بعد بمیان تاریکی برگشتی. فهمیدم که منتظر روز خوراکی ماند لکن صبر نکردم و به نبال تو با پتجا آمدم. برادر جان! در این مدت بدبختی های بزرگی بما روی آورده است! بیچاره ماتائرا! از مدت ها پیش با آه و ناله و استغاثه و داد و فریاد منتظر تو ست! حالا او بیرو شکسته شده است. موتو آرو مرد و او مرتباً آه و ناله میکند. گریف بر رسم معمول مدنی آهپای جانسوز کشید و سر خود را تکان داد و بعد پرسید:

- آیا فوآتینو ازدواج کرد؟

- بله! دو آخرین فرصت آنها توانستند فرار کنند و نزد بزه‌بروندان موقعیکه ماتائرا آنها را بخشید، آنها بمنزل خودشان دو قصر برگشتند. اما در حال حاضر این وضع دیگر برقرار نیست. موتو آرو مرد و فوآتینو هم اسیر گشت! برادر بزرگ جان! مصائبی که بما روی آورده خیلی عمیق است. توری، تاتی توری، پیتو، ناری، پیلزاش و عده زیادی دیگر مرده اند! همه مرده اند!

گریف که انتظار اینهمه اندوه را نداشت ناگهان فریاد کشید:

- چی؟ چی گفتی؟ پیلزاش مرده است؟ مگر سرخ مسری در جزیره پیدا شده بود؟

- نه! خونریزی های پشت سر هم براه افتاد. برادر بزرگ جان! گوش کن برای تو بگویم: حالا سه هفته است که یک کشتی اجنبی با اینجا رسیده و این الم شنگه واپس آورده است. من از بالای صخره بزرگ بادبان -



های او را دیدم که بطرف جزیره ما میآمد و قایقهایش او را يدك میکشید. اگرچه نتوانست به آسانی از مدخل تنگه رد بشود ولی بهرحال فعلا در ساحل لنگر انداخته است و دارند دکل بزرگ آنرا تعمیر میکنند. در این کشتی هشت نفر سفید هست. این سفیدها یازبانی غیر از زبان ما حرف میزنند اما زبانشان خیلی بزبان ماشباهت دارد. باین جهت است که گاهی ما موفق میشویم حرفهای آنها را بفهمیم. اینطور که صحبت میکنند معلوم میشود که ملوانان شان را کشتی دیگری دزدیده، ولی ما چه میدانیم؟ آنها دائماً میزنند و میرقصند و حواسشان هیچجا نیست!

گریف سخن او را قطع کرده پرسید:

- اینها کی هستید؟

- چه میدانم! میگویند ما فرانسوی هستیم و فرانسه هم حرف میزنند. من فرانسه را کمی بلدم زیرا وقتی خودمان در کشتیمان کسك ناخداای می داشتیم که فرانسه حرف میزد. رئیس این سفیدها دوتفر هستند و اصلاً با دیگر رفقای خودشان شباهتی ندارند. این دوتفر چشمهایشان مثل چشمهای تو آبی است ولی واقعاً مثل شیطان میمانند؛ مخصوصاً یکی شان آنقدر بدذات و بدجنس و شرور است که هیچکس مثل او نیست. شش نفر ملوانی هم که همراه دارند بمفت نصیارتند؛ برادر بزرگ جان؛ این سفیدها هر قدر سیمپزمینی، قلقاس، نارگیل و میوه نان از ما میخرند، يك شاهی پول بمانیدهند. هرچه داریم بزور از ما میگیرند و اگر صدایمان در بیاید ما را بگلوله می بندند. توری، تانی توری، پیتو و دیگران حالت همین چیزها کشته شده اند. ما نمیتوانیم با آنها بجنگیم زیرا دوسه تا تفنگ کهنه بیشتر نداریم. بهلاوه نسبت بزنبهای ما حرکات زشت و بیشرمانه ای میکنند. بیچاره موتو آرو، موقعیکه از نوموی خودش دفاع میکرد کشته شد. پیازش هم در واقعه ای شبیه باین واقعه مرد. شیطان بزرگ از بالای زورقش بسمت او تیراندازی کرد و پیازش در حالی که روی شن های ساحلی راه میرفت بر زمین افتاد. پیازش جوان خیلی شجاعی بود. عملاً موتو تنها در منزلش نشسته است و منام گریه میکند؛ بسیاری از اهالی ما که وحشت کرده بودند فرار کرده با بزهایشان بجنگل رفتند تا در آنجا زندگی بکنند. در چنگل هم که میدانی غذا پیدا نمیشود. مردم برای شکار نمیتوانند از پناهگاههای خودشان خارج بشوند یا بزارع بیایند و کار کنند، چون این ضریت های

جهنمی مالشان را از دستشان بگیرند و آنها را می کشند مافلا يك آرزو  
 بیشتر نداریم و آن اینست که بتوانیم آنها را مغلوب کنیم. برادر بزرگ جان !  
 برای جنگ کردن با آنها ماهیچ وسیله ای در دست نداریم. ما تفنگ لازم داریم،  
 فشنگ لازم داریم ولی هیچکدام در دسترس ما نیست. من موقعیکه می آمدم  
 يك فرمان حاضر باش با فرادم داده ام و آنها منتظر کمک تو هستند! سفید -  
 های اجنبی هنوز نفهمیده اند که تو باینجا آمده ای! يك زورق بمن بده تا  
 من بجزیره برگردم و وقتی صبح بنا ملحق شدی برای کشتن این شیطان ها  
 آماده باشیم! برادر جان! تو همیشه همخون ما بوده ای و هستی! زنها و مرد  
 های ماشب و روز دعا کرده اند تا بیای و آمدی. حالا به آنها کمک برسان!  
 کریم گفت:

- يك زورق بتو میدهم ولی خودم هم با تو خواهم آمد!  
 موریری جواب داد:

- نه برادر جان! تو از کشتی ات بیرون نیا! سفید های اجنبی از  
 کشتی ات بیشتر میترسند تا از ما. بدون آنکه آنها بفهمند یواشکی تفنگ  
 را بما برسان! زیرا آنها تا کشتی را به بینند مسلح خواهند شد. معینا اگر  
 خیلی میل داری آنها نباشم این جوانک را همراه ما بفرست!  
 و با انگشت بیرون اشاره کرد. برای برآون فرصت مناسبی پیش  
 آمد تا عملا در یکی از ماجراهایی که سرگذشتهای بسیار ازیشانرا در  
 کتابهای خویش خوانده بود شرحت کند. پس ازجا برخاست و با قلبی  
 پر از تپش و هیجان زورق را از تفنگ و فشنگ پر کرده خود در عقب آن نشست  
 و آرام آرام بطرف ساحل راه افتاد. بومی سطر باهیکل نیرومند خود  
 چند قدم جلوتر در آبهای گرم مناطق استوایی شنا می کرد و زورق را راهنمایی  
 می نمود. در زورق هم چهار ملوان را باتانی با بازوان نیرومند خود یارو  
 میزدند و زورق خویش را بسوی جزیره افسانه ای فوآتینو که دزدان دریائی،  
 در دل قرن بیستم آنها را اشغال کرده بودند، میبردند.

جزیره فوآتینو را در روی آبهای پهناور و آفتاب زده دریاهای  
 جنوبی باسانی میتوان پیدا کرد: اگر از جزیره ژانوی واقع در مجمع الجزایر  
 هارسال خط راستی بجزیره بوگنودیل واقع در مجمع الجزایر سلیمان بکشید،

بطوریکه در دو درجه طول جنوب استوائی خط دیگری را که از جزیره «لو کوئور» واقع در مجمع الجزایر «کارولین» کشیده شده است قطع کند، درست محل تلاقی این دو خط جزیره زیبای فوآتینو است. فوآتینو در اس زاویه‌ای که از «پولینزی» بطرف غرب، بین «ملانزی» و «میکرونزی» کشیده شده است قرار دارد و ساکنین آنرا مخلوطی از نژادهای جزایر هاوایی، ساموآ و «مانوری» تشکیل میدهند.

داوید گریفه هیچ زود، با دو میل راه پیمائی بطرف شرق، یعنی بطرف آفتابیکه بالاسیامند وضع جزیره را مشخص کرد. نسیم بسیار ملایم و فرج-بخش ساحلی همچنان میوزید و رانلر با سرعت معمولی خویش روی آب میانزید. سرعت معمولی او، یعنی آن سرعتی که اگر باد سه بار قوی‌تر میوزید يك کشتی متعلق باهالی جزیره، می‌توانست بآن سرعت در دریا پیش برود. فوآتینو، در واقع دهانه يك آتشفشان قدیمی است که یکی از طوفان-های دریائی عظیم دورانهای اولیه، آنرا از قعر بسطح دریا آورده است. قسمت غربی آن که کم ارتفاع و تقریباً همسطح با دریاست دهانه اصلی آتشفشان بشاز می‌رود و در واقع بندرولنگرگاه جزیره را تشکیل میدهد. از نظر عمومی، فوآتینو در دریا بشکل نعل اسبی است که انتهای عقبی آن بطرف غرب میباشد. رانلر آرام آرام بطرف فضای سرگشاده داخل نعل اسب، یعنی دهانه اصلی آتشفشان رفت. کاپیتان گلاس، شخصاً درحالیکه دورین را در دست داشت و نقشه‌ای را که روی بام کابین خویش پهن کرده بود مطالعه میکرد، آنرا هدایت مینمود. ناگهان چهره‌اش زرد و بیرنگ شده نقشه‌را اول کرد و درحالیکه در صورتش آثار ترس و ضعف مفرطی خوانده-

- آخ؛ بالاخره تب آمد؛ من انتظار داشتم فردا بیاید. آقای گریف؛ این تب یکروز هم مرا اول نمیکند و بنیه‌ام را بتخلیل میبرد. بنجدهقیقه که از شروع این تب بگذرد، من دیگر هیچ چیزی نمی‌فهمم! لطفاً خودتان کشتی را بداخل تنگهدایت کنید؛ من دیگر نمیتوانم؛ گارسون؛ رختخواب مرا بینداز و ملافه زیادی رویش بگذار؛ این بصری‌را هم از آب برکن؛ زود باش؛ آقای گریف؛ هوا خیلی خوب و آرام است و من تصور میکنم شما بتوانید بدون هیچگونه بر خوردی با تلمنگها داخل تنگه بشوید. رانلر ما در افیانوس آرام جنوبی تنها کشتی ایست که میتواند چنین عبور مظرانه‌ای را انجام بدهد؛

طرز عمل را هم که بلدید! فقط باید نوك جلوه‌ی کشتی را از نظر دور-  
نداشت.

کاپیتان گلاس قسمت اخیر کلمات خود را با عجله ادا کرد و رفت. تقریباً  
میل مستقیم میماند. زیرا بدن علیش تاب مقاومت در برابر هجوم تب‌مالاریا را  
نداشت. وقتی تلوتلو خوران بعرضه بلند عقب کشتی رسید صورتش گلگون  
شد و مانند اینکه در معرض التهاب یا تلاش عجیبی قرار گرفته باشد، مرمی  
گردید. چشمانش واقعاً از حلقه درآمده و بیحرکت مانده بود. دستپایش می-  
لرزید و دندانهایش بشدت بهم میخورد. کاپیتان وقتی میخواست از بلکان پایین  
برود بالکنت گفت:

«این تب‌لغتی دو ساعت دیگر عرق خواهد کرد و باز دو ساعت بعد  
خواهد آمد. من خوب میدانم که دوره‌اش چقدر طول میکشد. فقط هدایت...  
هدایت کشتی را... بعهده بگیر...»

سپس صدایش از شدت ضعف خفه شد و با تمام هیکل خود بدرون  
اطاقك لغزید. اربابش راهنمایی کشتی را شخصاً بعهده گرفت و درست در این  
هنگام رانتر وارد تنگه گردید.

باشنه‌های جزیره نعلی شکل عبارت بود از دو صخره بزرگ سنگی با ارتفاع  
سیصد و پنجاه متر که هر کدام از این صخره‌ها بوسیله شبه جزیره کم‌ارتفاع و  
باریکی با قسمت اصلی جزیره ارتباط داشت. بین این دو صخره، دالان آبی  
باریکی بوسمت تقریباً هفتصد متر مربع وجود داشت که قسمت انتهایی  
آنها صخره مرجانی دیگری مبعث از جدار جنوبی نعل، اشغال و احاطه-  
کرده بود. این تنگه که کاپیتان گلاس نام آنرا «درز» گذاشته بود بطور  
ماریج داخل دو صخره اولی میشد، سپس بطرف باشنه شمالی نعل میرفت و  
بالاخره در جنوب بریدگی دو صخره امتداد مییافت.

موتوریکه رانتر وارد تنگه شد، در این محل نوك جلوی آن، قدری  
بدنه صخره نامحاصل کرد. لکن گریب که طرف راست نوك جنوبی آن  
را هرافت مبنی بود بازناصله متوجه کم‌عمقی آب شده، کشتی را بوسیله تنگه  
هدایت کرد و از آن پس درحالیکه بنگ زورق یا لنی آن را بدک میکشید، با  
استفاده از نسیم‌مالیم ساحلی در وسط آب بر راه افتاد.

رانتر تقریباً بدرون هیچ برخوردی با صخره بزرگ مرجانی، از زیر آن  
پرد شد و فقط بدنه آن در چندجا صخره را لمس کرد. لکن این لمس آنقدر شدید

نبود که چندورقه فلزی را از تنه کشتی بکنند.

پس از عبور از تنگه، خلیج پرو باز وسیعی که تقریباً هشت کیلومتر مربع وسعت داشت در مقابل کشتی هویدا گردید. دور تا دور این خلیج سراسیمه‌ای-های زیبایی وجود داشت که تمام سطح آنها را بوته‌های سفید رنگ مر جانی فرا گرفته بود. این سراسیمه‌ها بگراست بسوی نزدیک‌ترین قله آتشفشانی بالا میرفت و سپس از این قله مضرس، که در واقع چیز دیگری جز ستیغ-های آتشفشانی نبود دور میگردید. تمام این دامنه‌های تهدید کننده و زیبا پوشیده از گدازه‌های جالب توجه ساحلی و خزده‌های دریائی بود و در رأس قله آتشفشانی، هاله‌ای از ابرهای خوش رنگ و سحرگت استوائی، منظره عمومی خلیج را آرایش می‌داد. در لابلائی هر یک از تضاریس مزبور، انبوهی از گلها، پیچک‌ها و خزده‌های قشنگ پنهان گشته بود و آ آرام و لطیفی در میان آنها می‌انزید و رشته‌های باریک آب باز مزه‌های گوش نواز می‌سرازیر میگردید و برای تکمیل این زیبایی سحر انگیز جزیره، هوای گرم و مرطوب ساحلی با عطر سرگیجه آور زرد گل‌های درخت فنوس، عجبین گشته بود.

وزش ملایم باد ساحلی، رانتر را هم چنان بچنومیسرد. گریف، زورق بالنی را بکشتی بالا کشید و چون خیالش از حیث عبور از تنگه راحت شد، دور بین را برداشت و در میان جنگلهای ساحلی بکاوش برداشت. هیچ جنبنده‌ای در ساحل بیخواب بود. ساحل در زیر درخشش سوزان آفتاب استوائی بخواب عمیقی فرو رفته بود و از روی شن‌های آن شعله‌های آتش بر میخاست. در منتهی الیه دور و محو ساحل، گریف چشمش به بیکل‌های میاهرنک زورق-های بالنی افتاد که در قرارگاه خود ایستاده بودند. در همان جهت زنگوله-های درختان نارگیل، چهره دهکده‌ای را از نظر مسترد می‌داشت. اندکی جلوتر کشتی سفیدهای بیگانه ایستاده بود و کسی در آن نمی‌چنبید.

فقط پنجاه متر بساحل مانده بود که گریف انگر را در عمق چهل متری بآب انداخت. یادش می‌آمد که سالها پیش یکبار در همین مکان انگر انداخته بود و انگرش پس از سیصد متر فرورفتن در آب، هنوز بقعر آب نرسیده بود و گریف اهلیمینان حاصل کرده بود که در اقبانوس آرام جنوبی، دهانه‌ای وحشتناک‌تر از دهانه آتش فشان فو آتینو وجود ندارد.

حلقه‌های زنجیر لنگر در سوراخ خود بهم خورده و سرعت بازه‌پسند و در آب فرو میرفت. گریف بردوی عرشه کشتی ایستاده بود و فرود رفتن آن را در آب تماشا میکرد. لکن ناگهان در عرشه کشتی اجنبی که در ساحل لنگر انداخته بود، عده زیادی از زنان بومی را دید که با لباس‌های بومی «آهوه» (۱) (نوعی سارونک) و گشاده‌خوشه‌ها لانه در سطح کشتی رفت و آمد میکردند و تاج گل‌های قشنگی بر سر داشتند. هنوز از تماشای آنها فراموش حاصل نکرده بود که ناگهان چشمش بر روی افراد که در مخفیانه از آشپزخانه کشتی بیرون پریده خود را بروی شنبای ساحلی انداخت و سرعت در میان انبوه خاربن‌های سبز رنگ ناپدید گردید.

بادبان‌های راندر بنا بر رسم معمول پائین کشیده شد و طنابها بدور قلاب بندها پیچید و بجای آنها در عرشه کشتی، چادرها و خیمه‌های فراوان بر پا گردید تا مقدمات توقف چند روزه در جزیره فراهم آید. گریف، بی‌پوده میکوشید که با گردش مداوم بر روی عرشه کشتی، غیر از روی کشتی اجنبی، در ساحل انگری از حیات بیابد.

غفلتاً صدای شلیک گلوله‌ای بگوش رسید و از جانب صخره بزرگ دودی در هوا پدیدار گردید. داوید هر قدر منتظر شد، دیگر صدای گلوله‌ای از آنسو نیامد و از نیرو تصور کرد که حتماً يك شكافچی بومی بسمت يك بز وحشی تیراندازی کرده است. بعد از دو ساعت کاپیتان گلاس در حالیکه خود را در کوهی از ملائنه و لعاف پیچیده بود بعرشه کشتی آمد. تب او قطع شده و عرق کرده بود لکن هنوز از انظار احتیاط لعاف را از دست نمیداد. وی بگریف گفت:

— آفای گریف! نيم ساعت دیگر کاملاً حالم جا می‌آید.

گریف پاسخ داد:

— بسیار خوب؛ این محل صل نعی بی‌خطر است. من قصد دارم به خشکی بروم و با ما ناز را ملاقات کنم و از اوضاع یا خبر شوم. کاپیتان باو اعلام خطر کرد و گفت:

— ارباب! اینجا گریبای باران دیده ای هستند. مواظب خودتان باشید. اگر اعتماداً نتوانستید بعد از یک ساعت برگردید، بمن اطلاع بدهید. گریف سکان زورق را بدست گرفت و چهارتن از ملوانان را با تانی

روی پاروها خیم شده شروع بیارو زدن کردند. وقتی بنزدیکی ساحل رسیدند  
گریف بادقت و کنجکاو ز نانی را که بالباسهای بومی خود در زیر چادر -  
های روی هر شه کشتی اجنبی نشسته بودند ملاحظه کرد. سپس با آنها بادست  
سلامی داد و زنها بعد از خنده های کوتاهی باحرکت مشابهی باوجواب دادند.  
گریف فریاد کشید:

- تالوفا

وزنها جواب دادند:

- لورانان!

وازین جواب گریف دریافت که این زنان از اهالی جزیره سوسینه  
هستند که باینجا آورده شده اند. لکن یکی از ملوانان رایتائی اظهار عقیده -  
کرد و گفت که این زنان از اهالی «هواهین» هستند و گریف ناچار شد از آنها  
پرسد که از کجا آمده اند و آتوقت زنها با فریادهای کوتاه و جیغ های  
خنده آلود جواب دادند: از هواهین! گریف با صدای آهسته ای به ملوانان  
نمود گفت:

- بچه ها! قسم میخورم که این کشتی کهنه مال دو پوئی است. زیاد چپ  
چپ نگاهش نکنید! بنظر شما اسم این کشتی چیست؟ آبا همان «والتائی»  
قدیمی نیست؟

پاروزنان از زورق خارج شده آهسته آنها بروی شن های ساحل  
کشیدند. بدهمگی چند گوشه چستی بکشتی افکندند و از میان آنها توت  
گفت:

- بله! این خود والتاست! هفت سالست که این کشتی قلاب انگرش را  
گم کرده و هنوز پیدا نکرده است. دریایی تی قلاب انگر دیگری برایش کار -  
گذاشتند که ده پا کوتاهتر از اولی بود! بنه این همانست!  
داوید گفت:

- بچه ها! باین زنها نزدیک بشوید و با ایشان صحبت کنید. از رباتا  
آدم میتواند هواهین را تماشا کند و بنا بر این شما قطعاً چند نفر از آنها را  
میشناسید. پهلوی آنها بروید و سعی کنید تا موئی که سر و کله سفیدها پیدا -  
نشده است! اطلاعاتی از آنها بدست بیاورید. اما مراقب باشید که با سفیدها  
جنگ وجدال راه نیاندازید.

وقتی گریف قدم بساحل گذاشت ، عنده زیادی «خرچنگ - عابد» (۱) شلپ شلپ کنان از جنوی بایش فرار کردند . اما گریف از خلال نخل های عظیم ساحلی حتی بنخوئک را ندیده که خرخر کنان لای خارین ها بگردد . روی زمین عنده زیادی میوه نارگیل افتاده بود و معلوم بود که این نارگیلها همانجا که افتاده اند مانده اند و کسی آنها را برنداشته است . درحالیکه طبق روایت موریری انبار های نارگیل تعطیل بود و نارگینی در آنها بافته نمیشد . گریف نه تنها مشاهده کرد که میوه چینی در نارگیلستانها انجام نگرفته ، بلکه همچنین دید که کلیه کلیه ها و اوبه های بومیان خالی است و ساکنان آنها معلوم نیست بکجا رفته اند . گریف فقط یکبار چشمش بر مرد کور و گوزیشنی افتاد که زیر سایه درختی نشسته بود و ترسان لرزان گدائی میکرد . وقتی گریف از پیر مرد سوالاتی کرد ، او بیشتر ترسید و با لکنت زبان کلمات بیسروتهی در جوابش ادا کرد . بنظر گریف میرسد که مرفس مسری مهنکی تمام دهکده را جاروب کرده است . بالاخره گردش کنان « بقصر » ملکه رسید . حتی در این قصر نیز چیزی غیر از آنچه که در جاهای دیگر دیده بود وجود نداشت . همه چیز ریخته پاشیده و درهم بود . دیگر از جوانان و دوشیزگانی که تاجهای گل بر سر داشتند و بچه های سوخته ای که در سایه درختان خوج بازی میکردند خبری نبود . ماتائرا ملکه بیرونی سکوب کوچک آستانه قصرش نشسته بود و مانند اینکه از بلای بیجان آمده باشد تلو تلو میخورد . وقتی گریف را دید زار زار شروع بگریستن کرد . گریف بدو نزدیک شد و دانست که ماتائرا از دو چیز رنج میبرد : یکی سرگذشت غم انگیز خودش و دیگر اینکه در قصرش هیچ غلامی باقی نمانده است تا از گریف با نارگیل پندیرائی برای بیاورد . بالاخره ماتائرا گریه خود را با این کلمات برید و لذت

— آنها اینطور نومو را از ما گرفتند . موتو آرو دیگر زنده نیست . ملت من همه مراد کرده و در جنگلها ، بهلوی زهای خودش رفته است . دیگر هیچکس در دربار من نیست تا يك نارگیل برای ما بیاورد . آه برادر جان !

۱ - Ernite - Urabe بکثرت خرچنگ مسبور در یا های جنوبی که پنجه های پهن دارد . خرچنگ مزبور را از این جهت «عابد» گفته اند که روزها کز میکند و در گوشه ای آفتاب میگیرد .



برادرهای سفید شماعجب و وحشیان شیطانی هستند  
گریف برای اینکه اوزاتسلی بدهد گفت :

« ما تا ابراجان ! اینها برادران من نیستند . اینها دزد و وحشی و  
چپاولگرند و من شرشان را از سر جزیره خواهم کند !

ولی بلافاصله حرف خود را قطع کرده چرخ زود دستش را بکمر بند  
برده « کلت » بزرگ را از جلد بیرون آورد و آماده نگاهداشت . از وسط درختها  
غفلتاً مردی بیرون پریده بود و با عجله بطرف او میآمد . گریف مغز او را  
هدف قرار داد ولی گلوله را خالی نکرد . مرد شتابان بسوی او دویده خود را  
بپاهای او انداخت و سبب این کلمات را بازبان انگلیسی که دان بروحمت بیحد  
او بود اتانمود :

« مرا نجات بدهید ! از باب ! مرا نجات بدهید ! من شما را میشناسم .  
مرا نجات بدهید .

وی با آنکه يك بومی جزایر دریاهاى جنوبی بود ، بزبان انگلیسی  
شکسته بسته ای حرف میزد . وقتی این کلمات را ادا کرد باز موجی از وحشت  
کلمات نامربوط و درهمی از دهان او بیرون انداخت و آنقدر این لیچار گویی -  
هایش ادامه یافت تا گریف برای ساکت کردن او شایه هایش را تکان داد و  
گفت :

« من هم تو را میشناسم . در سال پیش تو در « هتل دو فرانسی » پاریس  
آشپز بودی ! یادم هم میآید که اسم تو را « پوزه خرگوشی » گذاشته -  
بودند .

آن مرد ، مخنان گریف را با حرکات شدید سر تأیید کرده تقی بزمین  
انداخت و جواب داد :

« بله ! و حالا سر آشپز و انا هستم .

آنگاه لبان او پیچ شدیدی خورد تا علیه ضعف مغزش بجنگد و  
گفت :

« من شما را میشناسم . ما را اول در هتل دو فرانسی و بعد نزد مادام  
لاوینا و در کشتی کیشیاوک دیده ام . بالاخره وقتی هم سوار کشتی ماریپوزا  
شده بودید . شما کاپیتان گریف هستید و باید مرا نجات بدهید . همین ! اینها  
مثل شیطان میمانند . اینها کاپیتان دو بونی و عده زیادی از ملوانان او را  
کشته اند . اینها بضرر گلوله تفنگ دو ملوان مرا از روی دکور بقیه را در میان

امواج بقدر دریا فرستادند. من همه شایر را میشناسم. آنها در هوا همین دخترهای جوان را با سپری گرفتند و بعد در «نومنا» چند نفر دیگر از محکومین با اعمال شاقه را که همکارانشان هستند سوار کشتی خود کردند. همینها بودند که تاجر را کشتند، همینها بودند که «وایشکوروی» تاجر را کشتند. همینها...

اما کریف دیگر درد دلهای او را نمیشنید. از لابلای درختانی که در طرف جنگل سر یا آسمان برداشته بودند، صدای شلیک شدید گلوله میآمد. کریف با عجله بطرف ساحل دوید: یکدسته از دزدان دریائی تا هیتی و محکومین با قامت در «کالدونی جدید» بکشتی محبوب او یورش برده بودند!

«پوزه خرگوشی» مرتباً بشیطانهای سفید و کارهاییکه کرده بودند فحش میداد و دنبالش میدوید. شلیک گلوله بهمان سرعتی که شروع شده بود ختم گردید، لکن کریف همچنان میدوید. احساس میکرد که حادثه بدی برایش اتفاق افتاده است ولی نمیدانست چگونه و بچه وسیله خود را به محل آن حادثه برساند. در این اثناء ازخم جاده، هیگل لغت موریری نمودار شد که با عجله بطرف ساحل میدوید. موریری در حالیکه نفس نفس میزد باو رسیده گفت:

- برادر بزرگ جان! من خیلی دیر رسیدم. آنها کشتی تو را اشغال کردند. بدو بیا! زیرا فعلاً دنبال تو میگردند.

و بلافاصله هر دو در لابلای درختان جاده ناپدید شدند. کریف پرسید:

- برآون کجاست؟

- روی صخره بزرگ! بزودی همه چیز را برایت میگویم! فعلاً بسو، عجله کن!

- ملوانان ما کجا هستند؟

- آنها باز نهی روی عرشه کشتی مشغول صحبتند. مطمئن باش که آنها کشته نخواهند شد. شیطانها بملوان زیاد احتیاج دارند.. اما تو.. تو را نباید پیدا کنند.

از دل در با صدای خواندن سرودی آمد. این سرود، یکی از سرودهای قدیمی شکارچیان فرانسوی بود. موریری گفت:

- گوش کن! دارند بساحل بر میگردند! کشتی تو را بزور از تو دزدیده اند. من بچشم خود دیدم که چگونه بآن حمله بردند. دنبال من بیا!

داوید گریف همیشه آماده بود که جان خود را بر سر حوادث و ماجراها  
 بخطر افکند، لکن هرگز شجاعتش به بی احتیاطی نمیکشید. او خوب میدانست  
 که چه موقع بایستند و بچنگد و چه موقع فرار کند. و این دفعه برای اوشکی  
 باقی نماند که بهترین راه همان فرار کردنست. باینجهت رد پای موریری  
 را تعقیب میکرد و دنبال او میدوید. هر دو از کوره راه میان درخت‌ها بالا-  
 رفته از مقابل پیرمردی که در سایه نشسته بود و از مقابل ماتا مرا که هنوز باستانه  
 در قصرش چسبیده بود گذشتند و ابدانك نکر دند. «پوزه خرگوشی» مثل سنگی  
 دنبال آنها میدوید. از پشت سرشان صدای داد و فریاد شکارچیان می‌آمد. موریری  
 با سرعت گریج کننده‌ای میدوید. کوره راه پهن اندك اندك، تنگ و تنگتر  
 شده بطرف راست پیچید و از قله صخره بالا رفت. وقتی از آخرین کلبه-  
 رد شدند، جاده از شاخه‌های بلند فلوس پوشیده شد و دسته‌های بزرگ و  
 ضلالتی رنگ زنبور عسل اطراف آنها بیرواز درآمد. جاده کم کم شیب‌دار  
 شده و هر لحظه شیب آن تندتر گشت تا بالاخره بکوره راه مارپیچی که محل  
 عبور بزها بود رسید. موریری ایستاد و با انگشت قلال صخره آتشفشانی را که  
 جاده مانند مارلای آنها می‌پیچید نشان داد و گفت:

- برادر بزرگ جان! اگر بتوانیم اینجا برسیم، دیگر میتوانیم مطمئن  
 باشیم که از خطر در امان هستیم. شیطان‌های سفید پوست هرگز جرأت نمی-  
 کنند بآن بالاها بیایند. زیرا ما تخته سنگهای بزرگ را روی سرشان خواهیم  
 قلطاند. علاوه بر این قله، راه دیگری هم ندارد. این ییرفها اغلب آنها  
 کشك میکشند و تا می‌بینند ما از زیر تخته سنگها عبور میکنیم مارا بگدوله  
 می‌بندند. بیا!

یک ربع ساعت بعد، آنها در محل رو بازی که پوشیده از سنگ-  
 های آتش فشانی بود بالا می‌رفتند. موریری نصیحت کنان به گریف  
 گفت:

- برادر جان نفس عمیق بکش و بعد بالا بیا!

و خودش را بجای نمایانی زیر اشعه آفتاب انداخت. از پایین بلافاصله  
 صدای شلیك چندین گدوله تفنگ برخاست. گدوله بسنگهای اطراف او  
 اصابت کرد و قطعاتی از آنها را به هوا پرااند. اما موریری سالم از چنگ  
 آنها بیرون جست. گریف از دنبال نمود، و يك گدوله در موقع عبور

چنان نزدیک او ترکیب که گرد و خاک را بر صورتش نشانده . « پوزه خرگوشی » نیز با اینکه ازین گذر بسیار با آهستگی عبور کرد ، هیچ گلوله‌ای بوی اصابت ننمود .

بقیه روز را آنها در ارتفاعات زیاد و در گردالی از سنگهای آتشفشانی بسر بردند . درین گردال بزرگ که محل امنی بود گریف زیر سایه درختان بلند «تارو» و «پاپاسرا» نقشه عملیات را طرح کرد و از اوضاع جزیره بخوبی آگاه شد . مورپری فریاد کشید :

- چه اتفاق بدی : شیطانها بین تمام شبها ، دیشمیرا برای ماهیگیری انتصاب کرده بودند . وقتی ما از تنگه عبور کردیم هوا خیلی تاریک بود و آنها مسلح به تفنگ با زورقهای خود در میان آب میگشتند . بکندمه ما را دیدند و بسوی ما شلیک کردند . یکنفر از ملوانان رایاتانی توکشته شد . براون شجاعت عجیبی از خودش نشان داد ، تحت حفاظت او ما سعی کردیم با عمیق خلیج فرار کنیم ، اما آنها از ما جلو افتادند و راه ما را بداخل صخره بزرگ بستند . ناچار بطرف دهکده فرار کردیم و تفنگها و فشنگها را سالم نجات دادیم . اما آنها زورق را بردند و فقط باین طریق از ورود تو اطلاع پیدا کردند . براون فعلا در ساحل آن صخره است و از اسلحه و مهمات ما محافظت میکند !

- پس چرا بقله صخره نرفت تا موقعیکه من داشتم از دریا بطرف ساحل میآمدم جریان را بمن اطلاع بدهد ؟

- برای اینکه راهش را بلند نبود ، این راه را فقط من و بزهام بلند هستیم و من هم یاد آن نیفتادم نا تورا مطلع کنم . از این جهت لای خاربنها خزیدم تا بتوانم بدویا برسیم و باشنا بطرف تو بیایم . اما شیطانها که در لابلای خاربنها منجفی شده بودند بطرف براون و ملوان های رایاتانی تو نبراندازی کردند و تقریباً تا صبح و تمام مدتی که آفتاب بالا میآمد ، مرا در بین خاربنها و اراضی زیر صخره دو اندند ؛ در این وقت بود که تو با کشتی ات رسیدی . اما آنها تا کشتی ات را دیدند دست از تعقیب من برداشتند و آنقدر منتظر ماندند تا از آن پیاده شده بساحل آمدی . آنوقت بکشتی تو حمله کردند . اما من ، من از لای خاربنها ماندم و شما که خودم را بنو برسانم ولی دهنم کار از کار گذشته است و تو بساحل رسیده ای !

- پس تو بودی که صبح زود آن یک تیر تفنگ را خانی کردی ؟

بله من بودم و قصد داشتم بدان وسیله تو را مطلع کنم. اما آنها حیل مرا  
فهمیدند و بشلیک من جواب ندادند تا تو خیال نکنی که در ساحل جنگی بریاست  
بعلاوه این آخرین فشنگ من هم بود!

گریف با شوق و التنا گفت :

— حالا نوبت پوست ! تو بگو بینم!

او با حوصله و زحمت زاید الوصفی داستان خودش را حکایت کرد ،  
او هنگام عزیمت از تاهیتی واقع در مجمع الجزایر بوهوتو : مدت یکسال  
در کشتی والتا مسافرت کرده بود . مالک این کشتی یک دریانورد پیر و  
قدیمی بنام دوپوئی بود که در میان جزایر تجارت می کرد . دوپوئی در آخرین  
مسافرت خویش دو نفر سفید پوست ناشناس را بعنوان هواشناس و کمک ناخدای  
کشتی خویش استخدام کرد و در یکی از جزایر سفید پوست دیگری را که  
قرار بود عامل او در «فانزیک» بشود بعنوان مسافر سوار نمود . دو ناشناس  
اولی ترتیب «رائول وان آسونده» و «کارل لسیوس» نام داشتند . «نوزه  
خرگوشی» پس از ادای این توضیحات افزود :

— بگمانم این دو نفر سفید پوست با هم برادر باشند . یک شب موقعی که  
من روی عرشه کشتی در تاریکی ایستاده بودم صحبت آنها را با هم گوش  
دادم . آنها بسیار آهسته صحبت میکردند و خیال میکردند که در آن  
نزدیکی ها هیچ گوشی صحبتشان را نمیشنود . ازین گفتگو فهمیدم که اگر آنها  
با هم برادر نباشند لاف اقل خیلی رفیق هستند .

والتا در جزیره «تو آمو تو» تعداد زیادی صدف و مروارید بارگردو عزیمت  
نمود . «فرانس آموندسن» یعنی آن سفید پوست سوم در این جزیره از کشتی  
بیاده شده و شخصی دیگری بنام بی «برگولار» در فانزیک جای او را گرفت .  
طبق گفته بومی ها ، قرار بود این شخص با کشتی والتا تاهیتی برگردد و  
در آنجا «بکر بع» (۱) مروارید بندو بومی تسلیم نماید . اولین شب عزیمت  
از جزیره صدای شلیک چند کلوله از اطراف ارباب بکوتس رسید و بلافاصله  
اجساد ارباب و پیر گولار بیرون آورده و بدریا انداخته شد .

مزارتانی اهل تاهیتی از این جریان وحشت کرده باطابق خود پناه بردند  
و دو روز تمام بی غذا و آب در آنجا ماندند . در این مدت والتا جاد بان بزرگ  
خود را بر اثر اشتها بود و همچنان میرفت . بعد رائول وان آسونده در گوشت

۱ - در حدود یک پسر ، مساوی با دی «بن Fint»

سم ریخت و «پوزه خر گوشی» دستور داد که از آن غذا پخته قسمت ملوانان  
ببرد. بر اثر این کار قسمی از ملوانان مردند؛ پوزه خر گوشی وقتی بدینجا  
رسید گفت:

— راتول تفك خودش را بطرف سینه من قراول رفته بود؛ من چکاری  
میتوانستم بکنم؟ دو نفر از ملوانانی که زنده مانده بودند؛ از دکل کشتی بالا  
رفتند لکن دو گلوله آتشین آنها را از آن بالا بدل دریا انداخت. عده ای  
دیگر نیمه جان از جای برخاستند و از نردبان طنابی پایین رفتند، ولی شلیک  
گلوله برای همیشه آنها را در اعماق دریا فرو برد؛ فانریکی هنوز در میل  
بیشتر با ما فاصله نداشت ولی بهر حال این قتل عام فجیع دروالتا رخ داد.  
اما شیطانها مرا نکشتند. برای اینکه من احتیاج داشتم. برای اینکه لازم  
بود من برایشان غذا بیزم. برای اینکه... خلاصه، آنها از باد موافق استفاده  
کرده بغازیکی برگشتند و فرانس آمونسن را که گویا از دسته خودشان  
بود سوار کردند.

بعد «پوزه خر گوشی» کابوس مسافرت کشتی را بطرف غرب حکایت  
کرد. در این مسافرت؛ او دیگر تنها شاهد جنایات آنها بود. خوب میفهمید  
که اگر آتش نبود، او را هم کشته بودند. آنها «در نومه آ» پنج نفر جانی دیگر  
را سوار کردند و «پوزه خر گوشی» اجازه ندادند که با ساحل هیچ جزیره ای  
بگذارد، و بنا بر این گریف اولین کسی بود که او برایش درد دل میکرد.  
«پوزه خر گوشی» پس از نقل این حکایت دراز تخی بزمین انداخته گفت:

— حالا دیگر آنها مرا خواهند کشت. فهمیده اند که با ساحل آمده ام  
و تمام حوادث را برای شما حکایت کرده ام. معذرتا من آدم تنبل و معطلی  
نیستم. کاری از دستم بر می آید. من همراه شما میمانم. اریاب؛ میمانم و باشما  
میبرم؛ مرا نجات بدهید!

در این موقع مرد بزرگ سرش را تکان داد از جا بلند شد و گفت:

— برادر جان؛ تو اینجا دراز بکش و استراحت کن؛ امشب خیلی  
باید شنا کرد؛ من الان این آتش را پهلوی گله ها و برادرهایم میبرم و  
برمیگردم. آنها در فله های بالا تر زندگی میکنند؛

۴

موربری زیر لب گفت:

— خوشبختی اینجا است که، تو میتوانی خوب شنا کنی، برادر جان!

از دره سنگهای آتشفشانی پائین آمدند و پیمبر و صدای آب افتادند . هر دو آهسته شنا میکردند و موریری بدون اینکه صدای آب را بلند کند ، جلو بود . دیوار های سیاه صخره های آتشفشانی ، اطرافشان سر بآسمان برداشته بود و بنظرشان میآمد که در داخل کاسه عظیم و گودی شنا میکنند . بالای سرایشان غباری از میلیونها ستاره ، آسمان را روشن کرده بود و روشنی ضعیف و نامحسوسی از آنها بسطح آب میرسید . پیشاپیششان ، درد دل دریا فانوسی هویدا بود که موضع راتلر را در خلیج نشان میداد . از روی عرشه کشتی ، صدای سرود منتهبی رؤیا انگیزی که با گراموفون نواخته میشد ، بگوش میرسید . داوید گریف ، از شنیدن صدای بسیار ضعیف گراموفون که از فاصله دوری میآمد ، بیاد آورد که این گراموفون را کاپیتن گلاس برای پیلزاش هدیه آورده بود .

هر دو نفر با بیای امواج ملایمی که به سمت دریا میرفت ، از چینه متری پهلوی چپ کشتی مسروقه عبور نمودند . از داخل کشتی صدای خنده ها و آوازهای منتهبی پشت سر هم بگوش میرسید . بالاخره گراموفون باردیگر بصدا درآمد . گریف که از بلند شدن بموقع صدای گراموفون برای دومین بار خوشحال شده بود درد دل گفت :

— ای فانوس عزیز ! ما را راهنمایی کن !

و فانوس از بالای دکل کشتی روی خلیج تاریک سوسو میزد . موریری با صدای پستی گفت :

— باید از تنگه عبور کنیم و زیر صخره بزرگ از آب خارج بشویم . شیطانها زمین های پست را اشغال کرده اند . گوش کن :

صدای شلیک شش گلوله که بفاصله های نزدیک بهم اما نامنظم برخاست بگوش رسید . شلیک این گلوله هانشان میداد . که براون هنوز سنگر تنگه تنگه بزرگ را در دست دارد و دشمن قوی گذرگاه تاریک شبه جزیره را اشغال کرده است .

بعد از آنکه یکساعت تمام هر دو در طول بریدگی صخره بزرگ شنا کردند ، موریری در کودالی از آب خارج شد و دوفری در امتداد آن از صخره کوچکی تقریباً بار ارتفاع سی متر بالا رفتند . در بالای صخره زمین هواری بود که موریری به چو در رسیدن بآن گفت :

— توهه بین چا بمان ! من بدنبال براون میروم . ولی قبل از طلوع آفتاب بهم گشت .

گریف اصرار کرد و گفت :

- نه برادر ! من هم باتو خواهم آمد .

موریری در تازیکی خنده بلندی کرد و گفت :

- برادر جان ! آدمی مثل تو نباید خودش را برای چیزی اهمینی مثل

رفتن امشب من بخطر بیاندازد . من « بزبا » هستم . در تمام این جزیره ،

فقط من هستم که میتوانم شبها ازین صخره بزرگ عبور کنم . دستت را دراز

کن تا بگویم چرا ؟ این دینامیت است . دینامیت پیلزاش ، که اینجا پنهان شده ؛

پس با خیال راحت کنار این دیوار بگریو بخواب و مطمئن باش که توی آب

نمی افتی ! من میروم و صبح زود بر میگردم .

داوید گریف پشت انبار دینامیت دراز کشید . این دینامیت برای ترکاندن

صخره و از جانب پیلزاش با این مکان آورده شده بود . زیر پای او تقریباً صد

متر پائین تر امواج آب بالاقیدی بساحل میخورد . گریف فهمید که ارتفاع

صخره بزرگ ، لااقل در آنجائی که او ایستاده است از آب بسیار زیاد است .

پس دستش را زهر سر گذاشت و در حالیکه در فکر طرح نقشه عملیات خود بود

بخواب رفت .

صبح روز بعد ، وقتی موریری گریف را از قله صخره بزرگ عبور داد ،

وی فهمید که بیجه علت اجازه نداشت ، دیشب همین راه را بیسایید و جان خود را

بخطر بیندازد . با وجود آنکه گریف در میانورد شجاعی بود و در عمر خود

پرتگاهها و مهالزک بسیار دیده بود ، هرگز بخاطر نداشت که از چنین پرتگاه -

های عجیبی عبور کرده باشد . او حتی تعجب کرد که در وسط روز قادر شده -

است از قله صخره عبور بکنند . زیرا در بعضی از نقاط ، با آنکه همیشه تحت

مراقبت دقیق موریری بود ، عبور میشد بجزو خم شود و روی شکاف های

عمیقی که سی سر کودی داشت ، دست دراز کند تا دیواره قابل راپنک بزند و

خود را نگاهدارد . یکبار ناچار گردید که از بالای شکافی عمیق شصت متر ،

بشصت سه متری با ارتفاعی در حدود یکمتر و نیم پائین تر بزند . با آنکه

خونسردی طبیعی اش در این لحظه خیلی بوی کمک کرد ، معذالک احساس کرد

که شجاعتش خویش را لااقل برای آن مدتی که روی چا پای باریکی پهن

سی سانتیمتر ایستاده است و هیچ مستمسکی ندارد ، از دست داده است .

این سر کیچه ، آنقدر طول کشید تا موریری متوجه او گردید و خود را بزودیک -

ترین نقطه در بالای سر او رساند و دستش را گرفت تا بتواند از مهالکه عبور



کند ، در حالیکه پشت سر هم پشتش میزد تا حالش سر جا بیاید .  
 گریف فقط باین طریق بالاخره یکبار برای همیشه و عملاً فسیده که چرا  
 موریری را به « بزپا » ملقب ساخته اند .

### ۵

دفاع از صخره بزرگ معاسن و معایی داشت . صخره بوسیله حمله  
 قابل تسخیر نبود و دونفر در قله آن قادر بودند با ده هزار نفره مقابله کنند .  
 بعلاوه بر تنگه تسلط داشت و راه عبور دزدان دریائی را بدریای آزاد میبرد .  
 وانگهی دو کشتی بادبانی رانول وان آسول و دسته اش در گوشه ای از خلیج متوقف  
 بود و گریف نیز که بایکتن دینامیت در مرتفع ترین نقطه قله صخره بزرگ موضع  
 گرفته بود از هر حیث بر اوضاع تسلط داشت .

یک روز صبح زود رانول بادو کشتی خود کوشید تا از تنگه عبور کند .  
 گریف مقدماتی دینامیت را از خاک خارج کرد و آماده ایستاد . و انا جلو  
 می آمد و یک زورق بالنی که ملوانان فرآینومی دستگیر شده در آن نشسته -  
 بودند ، آنرا بیدک میکشید . گریف و « بزپا » ، صحنه عملیات را از روی زمین  
 مسلطی که در ارتفاع صد متری قرار داشت ، تماشا میکردند . هر دو تفنگ -  
 هارا آماده کرده بهلوری خود گناشته بودند و یک پاکت بزرگ از مواد منفجره  
 باچاشنی ها و فتیله های لازم در مقابلشان قرار داشت . گریف فتیله ای را  
 آتش زده آماده ایستاد و مراقب پیش آمدن کشتی هاشان ، و فنی زورق بالنی  
 بزیر صخره رسید ، موریری سری تکانداده گفت :

« صر ذنظر از هه چیز ؛ اینها برانوان ما هستند . بعقیده من نباید بضر ف  
 آنها شلیک کنیم .

در عرشه جلومی و انا ، عده زیادی از ملوانان اسیر شده را با تانی گریف  
 و اوک میغوردند . در عرشه عقب ، باز ، یکی از همین ملوانان را با تانی منکان  
 را بدست داشت . از دزدان دریائی در عرشه های جلو و عقب کشتی خبری نبود  
 و ظاهراً همه آنها در داخل کشتی یا در کشتی دیگر جمع شده بودند . فقط  
 یکی از آنان مسلح بتفنگ از ملوانان اسیر شده مراقبت میکرد و برای اینکه  
 شخصاً محفوظ باشد ، نومو شخص منکه ما تا ارا را سرخود فراداده بود ؛  
 « وزیری آهسته گفت :

« این رانول و دست فقیرت ترین شیطانهاست ؛ نگاه کن ؛ مثل تو چشم -  
 های آبی دارند ، او مرد و حشمتناکی است ؛ بین . چه طور نومورا جلوی خودش گرفته -

است تا نگذارد بسویش تیراندازی کنیم !  
 کشتی درحالیکه باده لایم ساحلی و جزر محسوس دریا آن را بچلو  
 میراند ، بسوی تنگه پیش می آمد . وقتی بقدر کافی نزدیک شد ، گریف نعره کشید  
 و خطاب براتول گفت :

- آهای ! پائینی ! انگلیسی بلدی ؟  
 آن مرد حرکتی شبیه بکسیکه غافلگیر شده باشد کرده تفنگش را  
 تقریباً بروی شانه قرار داد و نگاهی بقله صخره انداخت . حرکاتش آندکمی  
 تند ، چابکانه و شبیه گر به بود . درچهره قهوه ای سوخته اش ، روح مبارزه -  
 یونی و تسلیم ناپذیری شگرفی خوانده میشد . بطوریکه او را بی شباهت بیک  
 قاتل حرفه ای ساخته بود .

او جواب داد :

- بله ! از من چه میخواهی ؟  
 گریف باو اعلام خطر کرده گفت :  
 - از راهی که آمده آید برگردید . والا کشتیمان را منفجر میکنم !  
 و بعد آتش فتیله را نیز تر کرده بمویرری دستور داد :  
 - بزبان محلی بنومو بگو که خودش را ازو کنار بکشد و بمقب کشتی  
 فرار کند !

از روی کشتی رانلر ، که پشت سروانها می آمد ، صدای شلیک چند  
 گلوله بگوش رسید . گلوله بسطح صخره اصابت کرد و وزن آسولد قهقهه  
 بلندی از روی تسخر وی اعتنائی زد . موویری بزبان محلی چیزی بزنی که  
 درعرشه جلوی کشتی ایستاده بود گفت و بالنتیجه زن بازوان خود را بشدت  
 از دست آسولد بیرون کشیده بمقب کشتی گریخت . در همین لحظه ، نیز  
 گریف کپریتی بانبهای فتیله آشنا کرده بچلو صخره آمد و آنرا با قوت بداخل  
 تنگه پرتاب کرد .

وان آسولد دوان دوان خود را بدخترک رسانیده باوی گلاویز شد .  
 « بزبان همراه حرکات او نفک خود را میچنبا نید و منتظر لحظه مناسب بود  
 تا آتش کند .

دینامیت بصورت گلوله بزرگی بعرشه جلوی کشتی افندده دوباره به -  
 هوا پرید و سپس درعرشه شروع بفلطین کرد . آسولد چند دقیقه مردد ماند  
 و بعد او بدخترک هر دو بمقب کشتی دویدند تا زنده گی خود را نجات دهند .

بز با گلوله خود را شلیک کرد ولی متأسفانه گلوله بگوشه مخزن خوار و بار کشتی اصابت نمود و متعاقب آن باران گلوله از کشتی راتلر بر آنها باریدن گرفت بطوریکه دوفری بر سطح صخره دراز کشیدند و مترصد ماندند . موربری یکبار سکوشید که به بیند آن پاتین چه اتفاقی افتاده است ولی گریف نگذاشت و گفت :

- دراز بکش ! فتیله خیلی دراز بود ؛ دفعه دیگر باید فتیله کوتاه تری بگیریم !

نیمساعت گذشت تا چهارم حاصل شد . آنها نتوانستند نتیجه انفجار را به بینند زیرا سر نشینان راتلر که هدف خود را یافته بودند لایق قطع بسمتشان تیر اندازی میکردند . یکبار گریف دل بدربا زده گوشه چشمی بیاتین افکند ولی بافاصله دو گلوله از بنا گوش وی رد شد و او را مجبور بخوابیدن کرد .

بر اثر انفجار ، عرشه والتا بکلی منهدم گردید و نردبانهای طنابی آن بآب افتاد و بالاخره در حالیکه آب با شدت بی سابقه ای در آن نفوذ می یافت ، کج شد و بطرف بندر برگشت . دوراتلر هیاهوی عجیبی برپا شد ، زنان هواپنی و مردانی که از اطاقهای آب گرفته والتا بیرون ریخته و زیر حمایت آتش تفنگها خود را بکشتی راتلر رسانیده بودند ، با عجله و وحشت فراوان از بدنه آن بالا میرفتند . شیطانهای فوآ نینومی هم که در زورق بالنی نشسته بودند طناب بک کش را بریده با تمام قوا بطرف ساحل شروع پیارو زدن کردند . از ساحل جزیره صدای شلیک چهار گلوله برخاست و بگریف و بز یا فهماند که برآون و همراهانش از اعماق جنگل ، راه عقب نشینی دشمنان را سد نموده و در عملیات شرکت جستند .

باران گلوله ای که بر سر آنها میریخت قطع شد . گریف و موربری سلاحهای خود را بدست گرفتند و بدون آنکه آسیبی به بینند شروع بکار کردند . سر نشینان راتلر در پناه لیه کشتی و از فاصله دوری تیراندازی میکردند و علاوه کشتیشان زیر تأثیر باد و جزر دریایی ، بتدریج دور میشد از والتا دیگر اثری در دهانه تنگه باقی نماند و آبهای دهانه عمیق آتش فشانی آنرا بلعید .

اما وان آسولد برای جبران شکست خویش بدو عمل نظامی دست زد که در يك نشانه هوش و خونسردی او بود و گریف ناچار گردید که

و پرا تعسین کند . آسولد زیر آتش راتلر ، قرار یان فو آتیشومی را و ادا  
کرد که باو تسلیم شیرند و در عین حال قسمتی از همدمستان خویش را با یک  
زورق راتلری بساحل فرستاد تا از شبه جزیره عبور کنند و نگذارند براون  
و همراهانش بجزیره برگردند . در باقی وقتی که از روز مانده بود ، صدای  
شلیک چند گلوله از جاهای مختلفی برخاست و بگریف ثابت نمود که براون  
و همراهانش با آنطرف ساحل صخره بزرگ رانده شده اند .  
بنابراین با استثنای غرق و آلتا ، بقیه اوضاع بهمان صورت مانده بود .

برعکس ، زندگی در روی صخره بزرگ روز بروز مشکلتر میشد .  
آب و آذوقه در آنجا وجود نداشت . چند شب بعد از غرق و آلتا ، یکشب  
موریری به همراهی یکی از ملوانان رایاتانی شناکنان بطرف مدخل خلیج  
رفت تا چیزی برای خوردن پیدا کند . شب بعد و شناایهای فراوان بر صخره  
دریا شکس انداخت و یک شلیک آتش شدید نشان داد که صخره از آنسو  
محاصره گردیده است . براون که میدید تمام خوابهای طلائمی و ماجراجوئیش  
در آبهای دریاها و جنوبی تعبیر میشد میگفت :

« وضع عجیبی پیش آمده است ! ما از روی رحم و دلسوزی راتول را  
زانده نگهداشته ایم در حالیکه اگر این وضع ادامه پیدا کند میترسم خودمان  
از گرسنگی بمیریم .  
موریری میگفت :

« حداقل اگر باران میبارید ، گودالهای کوچک پر از آب میشد ؛ ( آنها  
بیست و چهار ساعت بود که یک قطره آب ننوشیده بودند ) برادر بزرگ جان  
امشب من و تو باید بنیال آب برویم ، لااقل برای خاطر خودمان باید یک  
گردش اجباری بکنیم .

و شب هر کدام مقدار زیادی پوست نارگیل درشت و خشکیده که  
هر یک از آنها در حدود یک لیتر ظرفیت داشت ، گرفته ، در آنها را بطرز  
محکم بستند و برای افتادن به موریری آرام آرام گریف را بطرف شبه  
جزیره ای که صخره بزرگ وجود آورده بود بردو به طرف خلیج راهنمایی  
کرد . بانزده متری را شناکنان رفته بودند که ناگهان صدای برخورد  
پاروهای بسطح آب ، بگوش رسید و سپس صدای برخورد ضربات پاروئی

را بشه زورقی شنیدند . از دور و روشنائی ضعیف کپورتی در سطح آب نمایان شد و به آنان فهماند که سر نشینان زورق سیگاره‌ها و پیپ‌های خود را روشن میکنند . موریری دست‌گریف را کشید و گفت :

« همینجا منتظر من بمان و پوست نارگیل‌ها را نگهدار !  
و خودش سر را برگردانده پوست نارگیلی را بدست گرفت و بایک غوطه بزیر آب رفت . گریف خم شد تا شیاء درختانی را که بر اثر عبور او در آب رسم میشد تماشا کند . موریری بعد از یک دقیقه ، کسه بنظر گریف بسیار طولانی آمد ، بی سروصدا در جوار او ظاهر شد و گفت :

« بگیر و بخور !

موریری پوست نارگیلی را کسه به‌مراه آورده بود از آب خنک و گوارایی بر کرده بود . او چون تعجب گریف را دید گفت :

« این آب از طرف ساحل جریان دارد !

« در زیر دریا ؟

« نه دریا در اینجا بقدری گود است که فکرتش را نمیتوان کرد !  
ما تقریباً از قعر دریا با اندازه فاصله قله کوهی از سربك آدم معمولی ، فاصله داریم . این آب در عمق پانزده متری جار بست . اگر دلت میخواهد بزیر آب برو و آتقدیر برو تا خنکی آب شیرین را احساس کنی !

گریف ریه‌های خود را چندین بار از هوا پر و خالی کرده بالاخره سر را برگرداند و باسر در آب فرو رفت . آب دریا بلهش چسبید و کتیف بنظرش آمد . گرمای آنرا کمالاً با پوست خود احساس میکرد . اما وقتی بیشتر پائین رفت ، آب خنکتر شد و مزه تلخی داد . سپس گریف ناگهان داخل جریان آب سردی گردید که از طرف ساحل می‌آمد . چوب‌بشه کوچک در پوست نارگیل را برداشت و در حینیکه آب داخل آن میشد ، خود نیز با ولع بسیار از آن نوشید . در همین اثناء ماهی عظیم و غول‌آسمانی با تنه درخشان خویش از کنار او رد شد . بالاخره پوست نارگیل سنگین تر شد و گریف بالا آمد . سپس همانجا متوقف ماند تا موریری یکی یکی پوست نارگیل‌ها را بزیر آب ببرد و از آب پر کرده بالا بیاورد . وقتی کار تمام شد ، گریف بموریری گفت :

« اینجا کوسه هست ، کوسه !

و موریری جواب داد :

« به ! این کوسه‌ها مثل ماهی های معمولی بی آزارند . ما فوآنیومی‌ها

با این نوع کوسه ها خیلی رفیقیم .

- اما من اینجا بپر - کوسه (۱) دیدم ، بپر کوسه !

- گمان نمیکنم ، ولی اگر دیده باشی دلیل بر آنست که ما دیگر  
نمی توانیم اینجا بیاییم و آب بپریم ، مگر اینکه باران بیارد .

## ۷

یک هفته بعد ، موریری و یکی از ملوانان رایاتانی ، با پوست نارگیل -  
های عالی از گردش شبانه برگشتند . بپر - کوسه ها دیگر بداخل بندر و  
خلیج آمده بودند . فردای آنروز باز در روی تخته سنگ تشنگی برایشان  
تسلط یافت . گریف گفت :

- باید دل بدریا بزیم ، امشب من با بوتو دنبال آب میروم . و  
فرداتو باقی ها بروید برادر جان !

و رفتند . اما هنوز سه عدد از پوست نارگیل های خود را برنگرده -  
بودند که ظهیر بک کوسه عظیم ایشان را مجبور امراجت کرد . روی صخره  
مجموعه اش نفر بودند که روزانه با آن پوست نارگیل ها رفع عطش میکردند  
لکن در گرمای کشنده مناطق استوائی ، روزی نیم لیتر آب برای یک نفر کافی  
نیست تا چه رسد بهش نفر !

شب بعد ، موریری و تی ها بکلی بدون آب برگشتند و آنروز براون  
شدیدترین تشنگی ها را تحمل کرد . لبانش تا سرحد خونریزی قاج خورد .  
دهانش از دانه های لجن پر شد و زبانش چنان تاول زد که دیگر دردهانش  
نگنجید و بیرون آمد .

شب ، گریف به همراه موتو در تاریکی شنا کرد . آندو ، بکی پس از  
دیگری بنوبت در آب فرورفتند و تا آنجا که میتوانند پوست نارگیل های  
خود را بر کردند . خوشبختانه در چنینیکه پوست نارگیل ها پر میشد خودشان  
نیز تا حلقوم از آب منوشیدند . بکیار که نوبت موتو رسید و گریف  
بالای آب ماند ، ناگهان چشمش ببرق فلسهای بپر - کوسه عظیمی افتاد که  
یکراست سوی او میآمد . آشب گریف تنها بصخره امراجت کرد ، کت  
محمولات گرانبهای خود را سالم بمقصد رساند .

---

۱ - عظیم ترین و قویترین نوع ماهی کوسه ، حتی فلسهای این نوع کوسه مثل  
اره قدرت برندگی دارد .

آذوقه ایشان نیز بسیار قلیل و مختصر بود. هیچ گیاهی روی صخره نمیروید و پرلوهای آن که سرشار از صدف دریائی بود، چنان سرآشینی تنیدی داشت که دسترسی بساحل بائینی میسر نمیکردید. گریف و همراهانش با اینوصف توانستند پس از گردش بسیار در میان شکافها و درزهای تخته سنگها چند دانه خرچنگ و خارپشت دریائی پیدا کنند. لکن این صیدها را نتخوردند بلکه با کمک گوشت آنها توانستند چند فرسگات (۱) هم بگیرند.

یکبار گوشت یکی از فرگات ها را نیز به عنوان طعمه بکار برده موفق گشتند که کوسه بزرگی از آب بگیرند. اما باز هم با این قناعت نکرده گوشت آن کوسه را نیز طعمه ساختند و مقدار کثیری کوسه از آب گرفتند.

مهمند آ آب هم چنان سخت ترین و ضرورتین احتیاجات آنها را تشکیل میداد. موربری پیوسته دعا میکرد که باران بیارد و توت و دو رفیقش هم که مطلقاً مشرک بودند، نزد خدایان خود استغاثه مینمودند. گریف غرق در تفکرات خویش، اغلب میخندید و براون با چشمان سرگردان و زبان سپاه شده از تاول برائول نفرین میفرستاد. مخصوصاً از صدای گرامافون کشتی که در ساعات خنک و فرحبخش باامدادی سرودهای مذهبی پخش میکرد، تنفر عجیبی داشت. سرودهای مذهبی، مخصوصاً آنکه دور از شادیها و سوگواریهها نام داشت دل او را میآزرد. این سرود گویا آفتدرت را داشت که براون را کلاه کند، زیرا که در کشتی هم آنرا بسیار می پسندیدند و زیاد میگذاشتند. براون در حالیکه از تشنگی و گرسنگی، در حال مرگ بود و از زندگی چیزی نمی فهمید، روی تخته سنگ دواز می کشید و بساین سرود رؤیائی گوش میداد. او تقریباً نیمی از عقل خود را بر اثر مداومت مشقت و گرسنگی از دست داده بود و آنک ای کوزه له ها (۲) گیتارها (۳) هولاهها (۴) و هیپین های (۵) زنان هواپتنی را با مالینولایای عجیبی میشنید. وقتیکه سرود سه جواری در روی خلیج پخش میشد، او بکلی هوش از سرش میرفت و دنیا در نظرش بکبارچه غم جلوه میکرد. یکشب در میان آوازهای گراموفون ابیات این ترجیع بنده واضحتر بگوشش رسید:

دور از شادیها، دور از سوگواریهها،

من خواهم آمد...

۱ - یکنوع مرغ دریائی ۲-۳-۴-۵ - چند نوع از سازهای بومی  
وحشیان و آدمخواران جزایر دریاهای جنوبی.

دیگر بهیاهوی، تو گوش نهوایم داد  
بساحت هلیای تو، باستان پاك تو،  
خواهم آمد ...

خواهم آمد... خواهم ... آمد.

و براون از شنیدن این آهنگ چنان آتشی در دلش برپا شد که از جا برخاست و کور کورانه چندین بار با تفنگ بسمت کشتی شلیک کرد. از شبهه جزیره صدای قهقهه خنده مردان و زنان هواپیمایی تا بنزدیک او آمد. گراموفون بنواختن ادامه داد و براون نیز از تیر اندازی دست نکشید و آنقدر این کار را ادامه داد تا صفحه خاموش شد و عطش و التهابش فرو نشست.

آنشب گریف و موربری فقط با یک پوست نارگیل آب برگشته، از شانه گریف قطعه گوشتی بطول شش بندانگشت کنده شده بود و این نشان میدان حکم با پوست سنباده‌ای بیر-کوسه‌ای تلاقی کرده اما خود را از خطر رها نیده است.

یکروز صبح زود، قبل از آنکه اشعه خورشید، تمام نور خود را بر پهنه زمین بگسترده، از جانب راتول وان آسولد پیشنهاد مذاکره‌ای با آنها رسید. این خبر را براون از مواضع مقدماتی صغره که در حدود صد متر از محل ایشان فاصله داشت آورد. گریف کنار آتش کوچکی نشسته بود و یک قطعه گوشت کوسه را بر روی آن کباب میکرد. شکار بیست و چهار ساعت اخیر بسیار رضایتبخش بود؛ آنها توانسته بودند مقداری خز خوراکی و خاریشت دریایی جمع‌آوری کنند. تی‌ها یک کوسه ماهی و موربری یک هشت‌پای بزرگ در دامنه شکافی که دینامیت در آن مخفی شده بود گرفتند. به‌لاوه طی شب گذشته، شناگران توانسته بودند دو مسافرت موفقیت‌آمیز در طلب آب انجام دهند و قبل از آنکه بیر-کوسه‌ها از وجود ایشان با خبر شوند، پوست نارگیل‌های خود را برگزینند. خبر رسیدن پیشنهاد مذاکره را براون بگریف اطلاع داد و گفت:

— راتول بمن گفت که قصد دارد برای مذاکره بنزد ما بیاید. اما من حدس میزنم که این حیوان خیال دیگری داشته باشد. او میخواهد بفهمد که ما تا چه



منت و تا چه درجه می‌توانیم در این تله زندگی کنیم و تیریم .  
گریف گفت :

- بگویند بیاید !

بزپا خوشحالانه فریاد زد :

- کلکش را خواهیم کنه .

گریف سر را خم نمود و معترضانه بی‌زپا گفت :

- نه! هیچ کاری نخواهیم کرد .

- برادر جان او يك قاتل وحشی است، شیطان است چه گونه ...

- نباید او را بکشیم برادر . ما عادت داریم که زیر قول خود مات

را نزنیم !

- چه عادت احمقانه‌ای !

و گریف هم‌طور که بگوشت کباب کوسه‌اش نگاه میکرد باخشونت

جواب داد :

- مهمان این عادت ماست !

و متوجه تی‌ها شد که بیچاره از فرط گرسنگی لوله‌های دماغش باز

شده بود . بعد گفت :

- تی‌ها! مخصوصاً وقتی که شیطان بزرك با اینجا آمده‌م چه قیافه‌ای از

خودت نشان نده! حالتی داشته باش که او خیال کند اصلاً با گرسنگی آشتایی

نداری . می‌فهمی؟ او نباید بفهمد که ما گرسنه‌ایم . بیا این خاکیشت در بائمی را

بیزا و توهم برادر جان مشغول بغتت این مولوسك (۱) بشو! می‌خواهیم

شیطان بزرك را برای ناهار با پنجاه دعوت کنیم . اصلاً صرفه‌جویی نکن! همه

را بیز و خیالت نباشد .

وقتی که رائول باسك بزركت ایرلندیش بنزد آنها آمد گریف همچنان

مشغول کباب کردن گوشت کوسه خود بود . وقتی او را دید از جا بلند شد تا از

مهمانش پذیرایی کند لکن رائول دست از باخظا نکرده، باو دست نداد و در

عوض گفت :

- روز بخیر! من آمده‌ام با تو چند دقیقه‌ای صحبت بکنم!

يك نوع شرچنگ كوچك و كرد در بائمی . مولوسك تقریباً شبیه

صدف است .

گریف یا منع داد:

- بسیار خوب! اینکاش هرگز چشمه بقیافه نجس تو نمیافتاد!  
- برعکس من خیلی میل داشتم با تو آشنا بشوم. فهمیده بودم تو کی هستی، ولی خیال میکردم که بایک صیاد معمولی این نواحی سروکار دارم. بعلمت همین اشتباهم بود که تو ما را در اینجا حبس کرده ای!  
گریف اینخند زنان جواب داد:

- من هم باید با خجالت تمام اعتراف بکنم که تو را خیلی حقیر و بی دست و پا تصور کردم. فکر کردم که تو یک دزد دریایی معمولی این سواحل هستی نه یک جانی شرور و قاتل باهوش! ولی وقتی که گشتی ام را بزور تصرف کردی فهمیدم غیر از آنچه هستی که خیال میکردم.

سرخي چشم زیر پوست بدن را اول ظاهر شد. ولی برخوب شدن حا کم گردید. چشمانش بر وی آذوقه و پوست نارگیل های پر آب میگشت، لکن توانست تعجب خود را ظاهر نسازد. رانول مرد بلند قد باریک اندام و نیرومندی بود و گریف خصائل او را از خلال خطوط چهره اش تشخیص میداد چشمان رانول شدید و ترس آور بود، اما گویا برای رعایت تناسب با پیشانی بلند و وسیعش بهم نزدیک شده بود. چانه رانول جلو آمده و قوی بود و برجستگی لب هایش را از نظر دور میداشت. از تمام قیافه و هیكلش قدرت و نیرو، میبارید لکن معلوم نبود که بچه عدلت و بعلمت فقدان چه چیزی، گریف ضعف و بلاهت خاصی درو تشخیص میداد.

رانول سر خود را باین آورد و گفت:

- ما هر دو آدمهای جسور و گستاخی هستیم بنظر من میتوانیم چندین قرن هم برای حفظ حیثیتمان در این نواحی بچنگیم.

گریف نیز بنوبت خویش سر را باین افکند و جواب داد:

- ما در این سرزمین هائی که شاید سر نوشتشان را تغییر داده ایم، عملاً بچنگ کشیفی مشغول هستیم. زیرا میخواهیم اصول استعماری را در آنها مستقر کنیم!

رانول با آرامی نشست و بالحن اندرز گویانه ای گفت:

- اینها چیزی نیست. اهمیتی ندارد! غذایت را بخور! من میل ندارم مانع کارت بشوم!

گریف او را دعوت کرده گفت:

- بد نیست با من شربك بشوی و غذائی بخوری!  
دیگری او را ابتدا بانگه شدید و نافتی نگریست و سپس قبول کرد.  
اما لحظه‌ای بعد گفت:

- من که از عرق ریختن مردم؛ آیا ممکن است دست و روی بشویم؟  
گریف سر را به علامت اثبات تکان داد و به دوری اشاره کرد تا يك پوست  
نار گیل پر آب برای او بیاورد. راتول پوست نار گیل را گرفت و تمام آبهای  
آنرا تلف کرد. باقی را نیز بزمین ریخت و سپس گوشه‌چشمی بزرگ را با دست و لی  
جز يك چشم سرد و وحش چیز دیگری ندید و گفت:

... سگم تشنه است!

گریف حرکت دیگری کرد و يك پوست نار گیل آب دیگر برای سگ  
آورده شد. راتول بار دیگر چشم بیومیان را با تائی دوخت، اما هیچ چیزی از  
آنها در نیافت.

گریف برسم مملکت خواهی گفت:

- متأسفم که ما در اینجا قهوه نداریم. والا با قهوه‌ای تو را مهمان  
میکردیم. پس فقط آب بخور؛ تی‌ها! يك پوست نار گیل آب دیگر برای  
راتول بیاور! و در ضمن بین گوشت کوسه پخته یا نه؟ بدهم هشت پا و خاریشت  
و اکباب کن و سالاد خمر را بیاور! راتول متأسفم که افرادم دیر و زنبلی کرده  
حرکات زده اند تا گوشت فرگات بتوبد هم... ولی... همین مختصر هم بد نیست! و  
سپس با اشتهای عجیبی، درست مثل اینکه گوشت خوک‌ها را چرب و  
نرم را می‌خورد، مشغول صرف غذا شد. گاه گاه امتحانهای آنها را نیز بتوان  
رسید غذا از جانب مده‌خویش پیش سگ میانداخت. بعد آهی کشیده کم  
نود را به عقب خم کرد و گفت:

- من نمیتوانم باین رژیم غذایی ابتدائی عادت بکنم! کنسروهائی که  
و راتلر هست، با کمال مهربانی مرا صدا می‌کنند. من آنها را باید با کمال اشتهای  
خورم. اما این کثافت... پوف!

بعد يك تکه نیم کیلومی گوشت کوسه را گرفت. بطرف سگ انداخت  
گفت:

- اگر تو بزودی تسلیم نشوی من مجبورم شخصاً براتلر بیایم.  
راتول قهقهه تنفر انگیزی سرداد. گریف سر را چپانید و گفت:  
- تسلیم و تسلیم بلا قید و شرط. میدانی که من گلویت را چسبیده‌ام

و نمیکنارم از اینجا در بروی !

رائول فریاد کشید :

« واقعا تو خیال میکنی که میتوانی مرا مدت زیادی در اینجا نگاهداری؟  
گریف نگاه خونسردی آمیزی، بهمان خویش افکند و جواب داد:  
« بله؛ تو زنده نمیتوانی از اینجا بیرون بروی؛ تازه این هم بشرطیست  
صکه تا آنوقت بدو که واصل نشده باشی، من تا حالات نام خیلی به تنه امثال تو  
خورده و شرهه آنها را از صفحات دریا های جنوبی کنده ام. اما تو، يك... چه  
جوری بگویم؛ يك آدم عجیب، يك وحشی غار نشین و کثیف هستی و من وظیفه  
دارم که کلك تو را ازین نواحی بکنم. اگر اینکار را نتوانم انجام دهم با پای  
خودم بکشتی بر میگردم و مغزم را متلاشی میکنم؛ توفیق با این طریق میتوانی  
از چنك سر نوشنی که در انتظار توست فرار کنی .

مذاکرات بارائول البته نتیجه نداد. رائول بکشتی خودش برگشت و  
دشواری اوضاع ادامه یافت. ولی مذاکرات این خاصیت را بخشید که رائول را  
متقاعد کند که دشمنانش قادرند سالها بر روی صخره بزرگ زندگانی کنند  
و نگذارند او از تنگه خارج شود .

معینا اگر رائول در موقع رفتن نگاهی پشت سر میانداخت، عقیده  
خود را تغییر میداد. در آن هنگام تیها و ملوانان را بانامی باو نوع عجیبی در  
میان تخته سنگها بتجسس پرداخته بودند تا خرده استخوانهایی را که گریف  
پیش سگ رائول انداخته بود، جمع کنند، بکنند و بلیسند و با آنها استجوع نمایند.

## ۹

گریف بر قنایش گفت :

« برادرها ؛ حالا شکم ما خالی است ولی این مراتب بهتر از آنست  
که روزهای بهداز گرسنگی بپیریم . مطمئن باشید که شیطان بزرگ چون  
وضع ما را دید و آب و گوشت چرب و نرمی اینجا خورد ، دیگر بهوای آن  
نمیافتد که آنقدر در فو آتینو بماند تا کپک بزند ؛ گمان میکنم از همین فردا  
صبح ، او تلاش خواهد کرد که از اینجا خارج بشود ؛ موربری ؛ من و تو  
باید امشب را در روی صخره بگذرانیم و از آن مواظبت کنیم تا مبادا اوشبانه  
بخواهد فرار کند . تیها از تیراندازان عالی منست . او را هم باید به  
همراه بپیریم .

از میان ملوانان را بانامی فقط تیها آن چنان پای کوهنوردی را داشت

که بتواند از راههای خطرناک کوهستانی عبور کند . وقتی سینه دمید ،  
گریف و موریری در مرتفعترین و مناسبترین نقطه صخره موضع گرفته بودند  
و تنی‌ها نیز در يك فاصله صد متری از آنها ، در داخل گودالی از سنگهای  
آتش‌نشانی آماده گشته بود .

بعنوان شروع عملیات شلیک شدید گلوله از جانب جزیره طنین انداخت .  
صخره از جانب ساحل درامان بود زیرا بر اون و همراهانش از داخل شبه  
جزیره ، دشمنان را بطرف جنگل وریگذار ساحلی میراندند .

گریف ، یکساعت تمام ، از آشیانه عقاب خویش نتوانست چیزی را  
تشخیص بدهد . لکن درست پس از این یکساعت ، راتلر در خلیج ظاهر شد که  
آرام آرام بطرف تنگه می‌آمد . مانند دفعه قبل پیاولگران فو آئینوئی  
در کشتی نشسته بودند و يك زورق بزرگ کشتیشان را يدك میکشید . وقتی  
زورق با تنی از زیر صخره رد میشد موریری بموجب دستورات گریف به  
ملوانانی که در آن نشسته بودند ، اعلام خطر کرد . چندین یاکت دینامیت  
نیز که محکماً بیکدیگر بسته شده بود در دسترس گریف قرار داشت . این  
دفعه گریف احتیاط کرده و فنیله های آت هارا هرچه کوتاهتر انتخاب  
کرده بود .

جمعیت روی عرشه راتلر موج میزد . در جلوی کشتی یکی از جوانان  
مسلح بتفنگ از ملوانان رایاتائی مراقبت میکرد و چنان در میان ایشان  
گم شده بود که هیچکس نمیتوانست بسویش تیراندازی کند . گریف بلا  
فاصله راتلر را شناخت . در عقب کشتی و در جوار علامتچی آنهم دزد دریائی  
دیگری با ماتا ترا ملکه پیرایستاده بود و ظاهراً قصد داشت که از او بعنوان  
سپر بلای خویش استفاده کند . در پهلوئی علامتچی کاپیتن گلاس دیده میشد  
که بازوی مجروحش را حمایل گردن قرار داده بود و از جا تکلیف  
نمیشورد .

راتلر دو قلب جمعیت ، مثل دفعه قبل سینه سپر کرده و در حالی که نومو  
را جلوی خویش نگاهداشته بود بمجرد دیدن گریف فریاد کرد :

- سلام آقای داوید گریف !

گریف که کمی غافلگیر شده بود جواب داد :

- من که قبلاً بتواطلاع داده بودم زنده نمیتوانی جزیره را ترك کنی !

چرا چنین هوس کردی ؟ مگر مغزت گلوله میخورد ؟

رائول بالهن تمسخر آمیزی فریاد کشید :  
- توجرات نمیکنی که تمام ملوانانت را که فعلا در کشتی من هستند

بکشی !

کشتی آهسته آهسته جلو میآمد . زورق بالنی تکانه های کوچکی بر حسب  
کشش خود بآن میداد و تقریباً آنرا بزرگ تلسنگ میآورد . در مدخل تنگه  
پاروژنان بدون آنکه از پارو زدن دست بردارند ، ناچار شده اند آهسته کنند .  
لیکن مردی که در جلوی کشتی مسلح بتفنگ همراه آنها ایستاده بود بلا  
فاصله ایشان را تهدید بمرک کرد .

نومو بلهجه محلی فوآینومی فریاد زد :

- برادر بزرگ جان ! دینامیت را بپنداز ! من دیگر از درد طاقتم  
طاق شده و آرزوئی جز مردن ندارم ! او کارش را آماده گرفته است که طناب  
را بلافاصله ببرد . ولی اگر دینامیت را بپندازی من باو خواهم چسبید و  
تخواهم گذاشت که فرار کند ! برادر بزرگ جان ! دستت نلرزد ! درست ما را  
نشانه بگیر ! خدا حافظ !

گریف يك اعطله درنگ کرد و بعد چوب دست الو گرفته خویش  
را بکله برای آتش زدن قتیله بدست گرفته بود پامین آورد . بزیا فریاد  
کشید :

- بپنداز !

گریف باز مردماند .

- برادر جان ! اگر آنها بتوانند بدریا برسند نومو بهر طریق که  
باشد خواهد مرد ! فکر اسیران دیگر را هم بکن ! زندگی او در مقابل این همه  
افراد چه ارزشی دارد ؟

رائول زوزه کشان گفت :

ساگر يك گلوله خالی کنید یا يك دینامیت بکشتی بپندازید دستور  
میدهم تمام افراد تا آنرا بکشند ! داوید گریف دلم به حالت میسوزد ! توجرات  
نداری این همه آدم را بکشتن بدوی درحالی که من مثل آب خوردن میتوانم  
آنها را بکشم ... ولی تو ... تو ... خفه شو !

او آخرین کلمات را خطاب بنومو ادا کرد . نومو بزبان محلی خود  
همچنان فریاد میکشید و بگریف استغاثه مینمود . رائول بایکدست گردن  
او را گرفت ناخفهاش کند . دخترک دوباروی خود را دور کمر رائول حلقه

کرد و با چشمان ملتس خویش گریه را نگریست . در این هنگام کاپیتن  
گلاس از عقب کشتی بالحن بر معنی ای فریاد کشید :

« ارباب گریه ! دینامیت را بیدار زید تا همه شان غرق بشوند ! این  
بیچاره ها قاتلین بدبخت و پست فطرتی هستند . نمیدانید که همین الان در  
اطاق خودشان دچار چه جنب و جوشی شده اند !

قاتلی که ملکه پیر را بخود چسبانیده بود نیم چرخ زد تا کاپیتن گلاس  
را خاموش کند . در همین موقع تی ها گلواره خویش را از فاصله ای بسیار دور  
بمغزش خالی کرد . تفنگ از دست آن شخص افتاد . زن او نشی خم شد و بالاخره  
در حالی که ملکه پیر را هم چنان با خود میکشید در غلطید . گریه  
فریاد زد :

« بطرف چپ ! کاملاً بطرف چپ !

کاپیتن گلاس و ملوان کانا کی چرخ فرمان کشتی را چند دور بطرف  
چپ چرخانیدند . راتلر بگراست بطرف صخره آمد . در عرشه جلوی کشتی  
نومو هنوز بارانول در کشمکش بود . برادر راتول از عقب کشتی برای کمک  
باو بجلو دوید . گلواره های پی در پی ، بزبا و تی ها بسمت ش خالی شد لیکن هیچ  
کدام بوی اصابت نکرد . او بنزد راتول آمد و تفنگ خود را بپهلوی نومو  
تکیه داد و قصد آتش کرد . در همین اثنا گریه فتیله کوتاه دینامیت را آتش  
زده با تمام قوا آنرا پائین برتاب کرد . صدای گلواره بگوش رسید و نومو  
بروی عرشه کشتی در غلطید .

این بار فتیله بسیار کوتاه بود . انفجار درست در ثانیه دوم یعنی در  
لحظه ای که دینامیت بر روی عرشه کشتی افتاد ، روی داد و به نتیجه عرشه جلوی  
کشتی بانومو ، راتول و برادرش بکلی نابود گشت . سپس پهلوی کشتی  
شکسته شد و بلافاصله امواج مهیب آب بروی عرشه آن لغزید . زهر شه عقب  
ملوانان را از انانی دسته جمعی وسط آب پریدند . کاپیتن گلاس لگه محکمی  
بصورت اولین کسی که داشت از پلکان اطرافهای زیرین بالا میآمد و ولی خود  
بر اثر هجوم ملوانانی که وحشت زده با طرف میگریختند بر زمین افتاد . آن  
وقت راهزنان مسلح و زنان هواپیمایشان از کشتی بیرون پریدند و در همین  
لحظه کشتی با تمام هیكل خود بروی صخره افتاد و آرام آرام شروع  
بفرو رفتن در آب کرد . اندکی بعد دیگر اثری از کشتی بر روی آب  
دیدنشده و فقط نولکد کل آن از آب بیرون ماند .

گریف از مقر خویش تمام جریان صحنه غم انگیزی را که در زیر پایش اتفاق می افتاد تماشا می کرد . ماتا ترا ملکه پیر دوعشق بکمتری خود را از چنگ راهزنت مسلحی که او را گرفته بود رها نید و بروی آب آمد . در همین هنگام کاپیتن گلاس را دید که با دست حمایت کرده نمیتواند شنا کند و در شرف غرق شدن است . ماتا ترا با تمام پیری وضعی که داشت بطرف او رفت ، سرش را از آب بیرون آورد و با قدرت شگفتی کاپیتن را بروی دکل کشتی رساند .

اما کفۀ سوخته پنج ملوان بلوطی رنگ پولیتزی هنوز در روی آب نمایان بود . گریف در حالی که تفنگ را باین طرف و آن طرف حرکت میداد و مترصد بود تا در فرصت مناسبی بسویشان تیراندازی بکند ، بزیاماشه را چک اند و بکتن از آنها قیه کشافت بزیر آب رفت . ملوانان را یا تائی با اندامهای قوی و ورزیده خود انتقام مهمبی برای دشمنان شان در نظر گرفته بودند . آنها به مجرد دیدن آن چهار نفر سینه آب را شکافته خود را بروی کله ها انداختند و در یک چشم بهم زدن پنجه های پولادین ایشان آنها را مثل سنگ خفه کرد .

پنج دقیقه بعد دیگر همه چیز پایان یافت . زنان هوا هینی دست و پا زنان در حالی که هنوز خنده ها و جیغهای ایشان قطع نشده بود ، بلبه زورق بالنسی چسبیدند . ملوانان را یا تائی شنا کنان خود را بدکل رانر رساندند و منتظر دستور ماندند . کاپیتن گلاس با اندوه و آفری گفت .

- بیچاره راتلر قدیمی ما یک هفته دیگر باید آن را از آب در بیاوریم و

د کلهای جدیدی برایش بگذاریم و مسافرت را ادامه بدهیم .

و بعد ملکه را مخاطب قرار داده پرسید :

- خواهر ! حال شما چطور است ؟

- آه برادر جانم ! نوه وهم مثل مو تو آرزو نا بود شد . ولی فو آتینود و باره

بدست اهالی آن افتاد ! تازه روز دارد بالا می آید . این خبر را باید زود تر به

مات بیچاره ام که در هلات های مرتفع پہلوی بزهایش زندگی میکنند برسانم .

امشب باید جشن بزرگی بگیریم که مثل آن تا حالا نگرفته باشیم . دوباره قصر

مال ماست و ما میتوانیم در آن زندگی کنیم .

کاپیتن گلاس گفت :

- من سوال بود که راتلر بیچاره ما احتیاج تعمیر داشت . حالا آن را

حسابی تعمیر خواهیم کرد . ولی بهر حال وسایل اصلی و مهم آن از بین رفته

است و من بعد نمیتوانیم از آن استفاده کنیم !



## فصل چهارم

# بوخیهای جزیره نیوژیبون

۱

داوید گریف گفت:

من در بردن شما به جزیره نیوژیبون مرددم بعد از آنکه شما و انگلیسیها دست مرا در این جزیره باز گذاشتید، من بوقیتهایی نازل آمده‌ام که اگر شما آنها را ببینید فوق‌العاده متعجب خواهید شد.

والنشتاین کمیسر آلمانی مقیم جزیره بوگنودیل گیلاس بزرگی از شراب اسکاتلندی برای خود ریخت و خندید کنان بزبان انگلیسی نصیحتی گفت: - آقای گریف ما برای شما احترام فوق‌العاده‌ای قائل هستیم. شما واقعاً با رفتن خودتان باین جزیره شیطانان مجبزه کرده‌اید. ما باین مانه گذشته ما در امور این جزیره مداخله نخواهیم کرد. برای اینکه مثل نداریم وقت خودمان را بخطر وام کردن آن کوه‌سوی دروغگو، مکار و حیله گر تلف کنیم. کوه در میان سیاهان آمده بخوار این نواحی مثل ناپلئون آنهاست. و همچنین از لحاظ شقاوت و آدمکش‌ی توأم با حیله بازی و ایرتک‌زنی، دست‌انگیران را از پشت بسته است. بادمه‌یآبد که درشش سال پیش روزی من از یک رزمناز انگلیسی در ساحل این جزیره پیاده‌شدم. سیاهپانها را دیدند در لای خار آنها مخفی شدند ولی اغلبشان نترسیدند خردشان را نجات دهند از جمله کسانی که نتوانسته بودند فرار کنند، یکی هم آخرین زن کوه بود. این زن در روز و

دو شب تمام بایکدستش از درخت آویزان بود. ما طناب را بریده‌یم لکن او در این مدت مرده بود! علاوه بر او، سه زن دیگر هم بتیرهای چوبی بسته شده بودند. این سه زن را آدمخوارها تا گلو دو آب چاری قرار داده و دستها و پاهايشان را محکماً بسته بودند تا بعد از چند روز استخوانهای بدن و گوشت تنشان نرم بشود. ظاهراً این عمل گوشت تن آن بدبختان را لذیذتر و دندان گیرتر میکرده با اینکه این زنها هنوز زنده مانده بودند؛ چه سگ جانی داشتند؛ یکی از آن سه زن که از دورتای دیگر برتر بود، ده روز زنده ماند. مقصودم از ذکر این مثل آن بود که بدانید این گروهی پیر و وحشی بچه طرزی عمل میکنند. حالا بطور شما موفق شده‌اید او را رام کنید مسئله ایست که همیشه مورد تعجب ما باقی خواهد ماند.

گریف کلام او را تصحیح کرد و گفت:

«هنوز هم تا وقتیکه اولحظه باحظه هوس کند ما را بخورد، من نمیگویم که او کاملاً رام شده است!»

«مهربان! خود این مقداری هم که تا کنون رام شده است موفقیتی است. آقای گریف! بخاطر بیادری که ما آلمانها وانگلیسها با همه یاد و پروتمان و با کمک رفعا و همایمان توانستیم چنین موفقیتی حاصل کنیم. شما اولین نفری هستید که باین موفقیت نائل آمده‌اید.»

«نه! ما که تا وی قبل از من موفقیتهایی بدست آورده بود!»

«آه بلی! یادم آمد! آن اکوسی لاغر اندام و کوچولو را که از فرط لاغری فامیل چوب کبریت حساب میشد میگوئید؟»

«والنشتاین گیلاس مشروب خود را لاجرم سر کشید و گفت:

«گمان میکنم اسم او را «حامی ضحفا» هم گذاشته بودند، همینطور

نیست؟»

گریف سر را بعلامت تأیید تکان داد و والنشتاین گفت:

«میگویند که حقوقی حکم شما با او میپرد ازید خیلی بیشتر از حقوقی

است که ما یا یکی از کبیرهای انگلیسی، به آلمان میدهیم.»

گریف از حسن نیت او تشکر نمود و گفت:

«بله! درست است! من قصد اهانت بشما را ندارم ولی باید بگویم

که او واقعاً کار میکند و این پول را در میآورد. تمام وقت این مرد صرف

منظم کردن منشوشترین اوضاع میگذرد. ما که تا وی یک جادوگر واقعی است.

او تنها آدمی است که توانسته است در نیوزیبون جا بمانی برای من فراهم بکنند.  
گویا فعلا در مالائیتا است. زیرا باو مأموریت داده بودم که با سرمایه من  
بکشت آنجا سرو صورتی بدهد.

- آیا اولین دفعه ایست که در مالائیتا کشت میکنید ؟

- در مالائیتا هیچ مرتزق تجارتی وجود ندارد. کسانی که دنبال کار گزیده  
میکردند یا به مالائیتا میروند و یا اگر میروند مجبور میشوند خیلی احتیاط  
کنند؛ اغلب کشتی هائیکه در ساحل مالائیتا لنگر میاندازند، برای حفاظت  
خود زرده های عرشه را با سیم خاردار می پوشانند مالائیتا دارای وحشیان  
خطرناکی است. لکن با اینوصف ملاحظه میکنید که این کشت بسیار عالی  
دارد در آنجا صورت میگیرد. از اینجا تا مالائیتا نیم ساعت راه است.

و دوربینش را بدست کمیسر داده گفت :

- نگاه کنید! آن باین! قرارگاه زورقها را در سمت چپ با آن خانه  
بیلاقی و آندکی هم دورتر انبارهای چوبی را می بینید؟ در سمت راست این  
انبارها، مراکز خشک کردن هسته نارگیل ما واقعست. ما بدون هیچ زحمتی  
این هسته را خشک میکنیم. کوهو بقدری متبدن شده است که گاهی با آفرادش  
میآید و برای ماهسته نارگیل میآورد. تماشا کنید! آن هم مصبرود خانه ایست  
که گفته بودید، آن سه زن را در حال نرم شدن گوشت بدنشان آنجا پیدا  
کرده اید!

کشتی فوندریکراست بطرف لنگرگاه میرفت و روی امواج متلاطمی  
که نوکهایشان چون قطرات بلوری میدرخشید، بالا و باین میلغزید و تند  
پادهائی که گاه بگاه از عقب میآمد او را بجلو میراند.

باد موسمی دریاهای جنوبی، آخرین وزشهای خود را از روی امواج  
عبور میداد. رطوبت مناطق استوایی هوا را سنگین و مرطوب و چسبناک  
میکرد و آسمان را ب رنگ توده سربی که مملو از ابرهای بیشکل بود در  
میآورد. بر روی ساحل بلند و متررم، لکه های سفید مه و ابرهای طوفانی  
پراکنده شده بود و از لابلای آنها، دماغه ها و تنگه ها، چون لکه های سیاهی  
جلوه میکرد. بر روی یکی از دماغه ها، دسته ای از شعاع خورشید چون  
تیغه کاردی که در احماق توده خاکستری فرو روده، میدرخشید، و روی دیگری  
که در حدود يك ميل از اولی دورتر بود، رگبار شدید و خشمگینی میبارید.  
جزیره مرطوب، ضخیم و وحشی خیز نیوزیبوت، از دل دریا چنین

منظره‌ای را داشت. این جزیره در پنجاه میلی مسیر باد جزیره شوازول واقع گشته بود و از نظر جغرافیائی یکی از جزایر مجمع‌الجزایر سلیمان محسوب میگردید. اکنون از نظر سیاسی علائم مرزی، مناطق نفوذ آلمان و انگلستان را در آن مشخص میگرد و آنرا بدو قسمت تقسیم مینمود که از جانب هر دو کمیسر نیز بر آن مراقبت بعمل میآمد.

اما از نظر داخلی، مراقبت جزیره نیوزیبون فقط بر روی کاغذ و فائز مستعمراتی و دولت وجود داشت. در واقع هیچ نوع کنترل دولتی در جزیره نیوزیبون بعمل نمیآمد. مطابق ضوابط «بیل دریائی» بدون اینکه در این جزیره توقف کنند، از مقابل آن رد میشدند. تجارت چوب صندل پس از تحمل ضربات و دانه‌های امتحانهای سخت، دیگر باین جزیره نیامدند. اما در میان این اشخاص سخت‌ترین ضربات را کسانی تحمل کردند که در جزایر وحشی، بهره‌گرفتن و اجیر نمودن بومیان بدبخت اشتغال داشتند. اینان هرگز موفق نشدند یک بهره‌هم از ساحل نیوزیبون اجیر کنند و بعد از آنکه کشتی شورسه با تمام سر نشینانش در ساحل این جزیره نابود گردید، دیگر آنان جرأت نکردند نیوزیبون را حتی از دور ببینند.

مدتی بعد از این وقایع، یکدهسته از مهاجرین آلمانی کوشیدند که در سواحل این جزیره مزارع نارگیلی ایجاد کنند. اما عده‌ای از سران ایشان بطرز دهشتناکی بقتل رسیدند و مزدورانشان نابود گشتند و آنان ناچار جزیره را ترک گفتند. مهاجران آلمانی و انگلیسی و آلمانی مدتی بپهلو کوشیدند که وحشیان را از طریق عقل و منطق رام کنند. آنان چهار بار میسیونهای مذهبی بجزیره فرستادند تا نیوزیبون را بطریق مسالمت آمیز فتح کنند. ولی هر چهار بار قتل عامی از میسیونرها بعمل آمدند. مرض مدهشی گریبان ایشانرا گرفت که ناچار بترک آن گردیدند و در هر صورت «فتح» آن عقیم ماند.

کوششهای دیگر نیز بمنظور رخنه در جزیره بشکست کامل منجر شد. آدمخواران بنحو لایتغیری در میان خاربنها پنهان میشدند و گلوله‌ها و بمبهای مهاجمین را بمسخره میگرفتند و وقتی کشتی‌های مهاجمین، مأیوسانه بر میگشت، آنها از لای خرابی خاربنها خارج شده کلبه‌ها و دهکده‌های حریق زده و ویران خود را دوباره میساختند.

نیوزیبون جزیره بزرگی است که در حدود دویست و بیست و پنج میل درازا و نصف همین مقدار پهنا دارد. در آن قسمت از ساحل آن که دستخوش

باد است و قابل وصول نیست ، بیست قبیله وحشی سکونت دارند که دائماً بایکدیگر در جنگ وجدال هستند . بالا اقل تا زمان جلوس کوهو در جنگ و جدال بوده اند سولی کوهو بزور اسلحه و بایکتنوع مهارت قابل تمجید سیاسی بسیاری از قبایل جزیره را تحت لوای حکومت متحدی متحد ساخت و عادلانه کوشید تا بمتصور بقای نسل خویش ، از ایجاد مناسبات با سفید پوست ها جلوگیری بعمل آورد . کوهو این نظر خود را بعد از شکست آخرین دسته مهاجمین ، آقدر سرسختانه اجرا کرد تا داوید گریف و ماک تاوی ( حامی ضعیف ) در قسمت خالی از سکنه جزیره پیاده شدند این قسمت سابقاً محل مسکنای میسیونرهای آلمانی و انگلیسی و مزدوران شان و سایر تأسیسات مربوط بایشان بود .

بعد از پیاده شدن این دو نفر ، جنگ های خونین ، صلح های نیم بند و مخاصمات مجدد ، میان ایشان اتفاق افتاد . اکوسی کوچک اندام و لاغر ، بهمان اندازه که قادر بود دامنه اغتشاشات را وسعت دهد ، بهمان اندازه نیز قدرت داشت که آنها را سر کوب نماید . وی با اشغال ساحل اکتفا نکرد و افراد خود را بداخل خار بنهای مالائیتا برد و اراضی خور کهای وحشی را در داخل جنگل اشغال کرد . ماک تازی سپس تمام دهکده های بر اخصه بیچاره کوهو جان خویش را بر سر ساختمان مجدد آنها گذاشته بود آتش زد و فرزندان ارشد کوهو را با سارت گرفت و با نتیجه شرایط صلح خویش را بر پیر مرد وحشی تحمیل نمود . اما باین نیز راضی نشد قسم خورد که در ازای سر هر یک از افرادش در زمان صلح سرده تن از رفقای کوهو را از تن جدا کند و فقط وقتی که بقول خود عمل کرد ، کوهو دریافت که اکوسی تا چه حد بر سر قول خود ایستاده است .

آنوقت برای اولین بار صلح و اتمی بر جزیره نیوز بود ، حکم فرما گشت . در زمان این صلح ، ماک تازی یک خانه بیلافی و یک انبار چوبی در جزیره ساخت ، جنگل را در امتداد ساحل قطع نمود و یکشت برداخت . سپس برای استقرار نظم بجزیره تأسیساتی رفت . در این جزیره از جانب جادوگران قبایل ، یکذرع بیماری گیاهی در میان کشت های گریف ، شیوع داده شده بود .

یکسال بعد باز برای استقرار نظم در جزیره نیوز بیرون مانجا احضار شد . کوهوی پس تا آن موقع دو بیست هزار هشته نارگیل بعنوان غرامت باو

پرداخته بود و فکر میکرد که در هر حال حفظ صلح و فروش هسته نازکیل  
برای او ارزاتر تمام خواهد شد تا اقدام بیچنک و کشتار و مخالفت با سفید  
پوستها، بهلاوه التهابات دوران جوانیش بهمت پیری خاموش گشته بود و یک  
پایش هم بر اثر اصابت گلوله‌ای با ستخوان آن میلنگید.

## ۲

گریف گفت :

- من درهاوائی با مدیر مزرعه‌ای آشنا شدم که برای شیره کشی از  
تیشکر از چکش و میخ استفاده میکرد.

هر دو در ایوان خانه کوچک بیلاقی نشسته بودند و ورت فرماندار  
انگلیسی جزیره را تماشا میکردند او مشغول معالجه یک دسته دوازده نفری  
از مزدوران خود بود. این دسته از اهالی جموریایی جدید تشکیل میگرددند.  
ورت سیاهی را که از دندان درد شدید میباید، برای آخر کار گذاشته  
بود. دفعه اول تلاش او برای کشیدن دندان آن بیچاره نتیجه نداد و ورت  
در حالیکه بایک دست عرق پیشانی‌اش را پاک میکرد و با دست دیگر گازانبر  
را باینسو و آنسو میبرد، خنده‌ای کرد و بسیاه گفت :

- حضرت آقا! مناسفانه باید يك خك چناب عالی را در بیاورم !

گریف سر را بلند کرد. و ال نشتاین لبخندی زده ابروان خود را بالا  
برد و گریف گفت :

- بهر حال گویا او نمیتواند این دندان را بکشد؛ بیچاره؛ همیشه میگفت  
که با اولین ضربه، هر دندانی را میتواند در بیاورد؛  
کاین وارد اظهار داشت :

- من این طرز دندان کشیدن را یکوقت دیگر هم دیده‌ام. آنوقت در  
کشی بستی طوبلی افسر بودم و خود ناخدا دندانهای افراد را میکشید؛ ولی  
او يك چکش دوسر و يك قلاب بلند بزرگ داشت که با یکضربت هر دندانی را  
در میآورد؛ تا آنجا که بیاد دارم هرگز ندیدم که او در کارش شصت  
بخورد \*

ورت قهقهه بلندی سرداد و گفت :

- ولی، آخر من با گازانبر دندان میکشیم؛

و گازانبرش را در دهان سیاه فرو برد. وقتی گازانبر را کشید سیاه بد-

بخت که تا کنون حوصله کرده بود ، نمره ای از شدت درد کشید و به هوا پرتاب  
ورث گفت :

آهای! بیایید بمن کمک کنید! بعضی بیاید این مرد را سر جایش  
بنشانند!

گریف و وانشتاین هر کدام از یکطرف شدت سیاه بدبخت را  
گرفتند. بیچاره در چنگال آهنی دست و پا میزد و دندانهایش را بروی گازانبر  
میفشرد. دسته سرضا از جلوی صندلی به عقب رفت. درین گرمای شدید، عرق  
مثل سیل از پیشانی ایشان جاری بود. سیاه بدبخت هم خیس عرق بود لکن او  
از درد عرق میربخت. بالاخره آقدر نقل کرد تا صندلی ای که روی آسف  
نشسته بود برگشت. کاپیتن وارد که در حال ریختن گیلان مشربی برای خود  
بود دست نگاهداشت تا او را با استقامت تحریض کند. ورث بک های خود  
توصیه میکرد که خون سرد باشند و خود در عمل با آنها سر مشق میداد. بالاخره  
دندان سیاه بدبخت را چنان پیچاند که با صدای خشکی درهم شکست و آنگاه  
کوشید تا بقیه آنرا از لای لای در بیاورد!

لیکن هیچکس متوجه سیاه کوچک اندامی که لنگ لنگان از بلکان  
بالا رفت و روی آن ایستاد تا صحنه را تماشا کند، نشد. او کوهی بود. کوهی  
روح محافظه کاری داشت، اجنادش لباس نمی پوشیدند و او نیز لباسی بر تن  
نداشت. فقط سوراخهای متعدد دماغش نشان میداد که بزبانی از دست رفته اش  
فوق العاده علاقه دارد سوراخهای گوشش پاره شده و از هر يك از آنها لوله  
های گوشت تا بروی شانهاش آویزان بود. از همین لوله های گوشت، بخوبی  
میشد حدس زد که این سوراخها سابقاً تا چه حد بزرگ بوده اند. هم اکنون نیز کوه در  
شش سوراخ از کوچکترین سوراخهای گوشش، لوله های گلی آویخته بود.  
علاوه بر این يك کمر بند کم قیمت دور کمر او را زینت میداد. بین پیرم تقلیدی  
این کمر بند و پوست براق و برهنه بدنش کاره بلندی فرو کرده بود. طرف  
راست کمر بند يك چمبه خیزرانی محتوی دانه های فلفل قرار داشت و در دستش  
تفنگ اسنایپر لوله کوتاه اما کالیبر بزرگی مشاهده میشد. تنش بی اندازه کثیف  
و چرکین بود و بدلت وجود آثار زخمهای فراوان راه راه بنظر میرسید.  
بزرگترین این زخمها زخمی بود که از گلوله تفنگ لی آتیلند نصیب وی  
گشته بود. این زخم، ماهیچه های پای او را تا نصف ضخامت دومی شکافته  
بود. کوه دهان پلاستیک و چروک خورده ای داشته و این نشان میداد که

هیچ دندان‌نی در آن ندارد. قیافه و بدنش پرموده جلوه می‌کند لکن در چشم سیاه کوچکش مثل دو حبه نخود نزدیک بهم با برق عجیبی می‌درخشید و در عین حال آثار اضطراب و غم در آن‌ها نمایان بود و ازین حیث بتمام معنی بچشمان خنجر حکر چوکی می‌باند. کوه و خود هم واقعاً مثل خنجر اطوژ در می‌آورد. نمایل او دائر بر تماشای کسی که از درد بخود می‌پیچد، تمایلی طبیعی بود. زیرا او در دنیا می‌بزرگ شده و زندگی کرده بود که تحمل رنج و بدبختی در آن امری عادی بشمار میرفت و کوه و خود بقدر کافی ازین رنج تحمل کرده و بدینگران نیز پیش از آنچه که تحمل داشتند چشاندیده بود.

موقعی که دندان از لثه بیرون آمد و گازانبر با صدای خشکی از دهان سیاه بدبخت بیرون کشیده شد، چشمان پیر کوه و از شیطنت و لذت برقی زد. او با شیطنت خاصی سیاه بیچاره‌ای را که روی ایوان خانه بیلاقی می‌نظرید تماشا می‌کرد. سیاه سر را بین دو دست گرفته نمرهای وحشتناک میکشید و گریغ روی او خم شده میگفت:

- دارد به حال میشود! کاپیتن وارد! خواهش میکنم گیلان مشروبی باو بدهید! ورت! اگر خودتان که مثل برك می‌ارزید اینکار را بکنید خیلی بهتر است!

والنشتاین عرق صورتش را پاک کرده گفت:

- چه بهتر که این کار خیر را من انجام بدهم

اما ناگهان متوجه سایه کوه و بر حکف ایوان گردیده سر را بطرف رئیس قبیله پیر بلند کرد و فریاد کشید:

- آهای آن بالا کی ایستاده است؟

گریغ هم او را دید. ولی بی احتیاطی نکرد. از دست دادن با کوه و خودداری نمود و با صمیمیت گفت:

- آهای سلام کوهو! روز بخیر!

از جمله چیزهایی که طیبیان بت پرست قبیله، کوه و را از آن منع کرده بودند یکی دست دادن با سفیدپوستان بود. ورت و کاپیتن وارد ناخندای فوئو بکوه و سلام کردند. لکن ورت به مجرد اینکه تفنگ اسنپدر را در دست وی دید ابروی خود را درهم کشید. یکی از دستورالعمل‌هایی هم که بوی رسیده بود، مشعر بر این بود که هیچ سیاهی حق ندارد مساعانه وارد اراضی تحت



تسلط او گردد. در چنین مواقعی تفنگ بعنوان چیزی که با آتش اختلافات دامن میزد، جلوه گرمیشد. پس دستهای خود را محکم بهم زده يك مستخدم سیاه سان کریستوبالی را احضار کرد و دستور داد تفنگ را از دست کوهو خارج کند. مستخدم در يك لحظه تفنگ را از دستوی گرفت و کوهو را به داخل اطاق بیلافی هدایت کرد. گریف کمی سرآلمانی را بکوهو معرفی کرده و گفت :

« کوهو ! این آقا .. فرماندار کل بوگنوبل است ... خیلی کل ! (۱) کوهو که گدوله باران رزمناوهای آلمانی را بیاد می آورد، لبخندی زد . در چشمهانش سایه ای از خصومت دیرینه درخشید و گریف بوا انشتاین اطلاع داد :

« با ودست ندهید . دست دادن برایش حرام است .

و بعد کوهو را مخاطب قرار داده گفت :

« کوهو .. تو .. خیلی چاق شده ای ! شنیده ام که میخواستی بایک هاری (۲) تازه ای عروسی کنی ها ؟

کوهو سر خود را با کسالت خاصی تکان داده در جواب گفت :

« من .. باز هم خیلی پیر ! فقط حرص به کائی کائی (۳) .. خیلی

زیاد ! من دیگر باید مردن !

و گوشه چشم بر معنی ای بورت که در این هنگام سر را عقب داده

گیلاس مشروبی را لاجرم سر میبکشد افکنده افزود :

« من مشروب دوست داشتن (۴)

گریف سری جنبانید و گفت :

« مشروب، برای سیاه ، حرام !

۱ - گریف برای تنبیه مطلب با کلمات بریده بریده صحبت میکند .

۲ - ماری بزبان وحشیان آدمخوار . محلی بمعنی زن است و مقصود گریف

آنست که آیا خیال نداری زن تازه ای بگیری ؟

۳ - کائی کائی : بزبان آدمخواران محلی بمعنی خوردن و نوشیدن است

متظور کوهو در اینجا شراب نوشیدن است .

۴ - یعنی دوست دارم

کوهو با سرمز دور بدبختی را که هنوز روی زمین میغلطید نشان داد و  
بلافاصله گفت :

- برای آن سیاه حرام نه ؟

گریف برای آن که باو توضیح بدهد لبخندی زد و گفت :

- او ، مریض !

- منم مریض !

گریف میچند آ لبخندی زده گفت :

- تو دروغگو ! خیلی دروغگو ! مشروب حرام ! همیشه حرام ! کوهو

حالا با فرماندار کل ، مذاکره ...

و سپس او ، والنشتاین و سردار بزرگ وحشی > برای مذاکره در  
در اطراف امور کشوری ، روی نیمکتی نشستند . کوهو وصلحی را که در جزیره  
برقرار شده بود ستود و اگرچه دم از پیری و ناتوانی زد ، لکن دشمنانش  
نپذیرفتند و سردار پیر ناچار گردید یکبار دیگر سوگند بخورد که صلح  
جزیره را برهم نزند . بعد درباره يك كشت آلسانی در طول سی کیلومتر از  
اراضی ساحلی مذاکره بعمل آمد و البته اراضی مزبور بهسولت در برابر  
تنباکو ، کارد ، سکه گردت بند ، لوله گلی ، تبرهای کوچک ، دندان فوک  
صدهای قابل مبادله و انواع اشیاء دیگر باستانی مشروب ، از کوهو  
خریداری گردید .

در جریان مذاکرات کوهو از پنجره بتاراج بگریست و چشمش به  
ورث افتاد که دواها را با یکدیگر مخلوط و سپس حبه میکرد و بالاخره  
آنها را در جبهه « داروخانه » قرار میداد . و رب پس از مدتی کار خویش را تمام  
کرده و گپلاسی از مشروب اسکاتلندی سر کشید . کوهو مشتاقانه ، گاهی  
بیطری مشروب میکنند و یکساعت بعد از ختم مذاکرات هم آنجا ماند تا  
فرصتی برای نوشیدن آن بیاید لکن همیشه بکنفر در اطاق بود تا این که  
ورث و گریف برای مذاکره درباره کارهای خویش دور میزی نشستند و  
کوهو بزم رفتن از جای برخاست و فقط قبل از رفتن بآنها اطلاع داد  
و گفت :

- من .. رفتن بگشتمی !

و پاشنه را چرخانده انگان انگان از در خارج گشت . گریف لبخندی

زده گفت :

## راستی پسر قصاب شهرن

چقدر پست و دروغین حال بلندیست ! این کوه و فسی القلب ترین و وحشی ترین آدمخواوران جزایر سلیمانست . او در تمام طول زندگی خویش با دو قدرت بزرگ جهانی یعنی انگلستان و آلمان جنگیده است لکن آنان بکشتی من میروند تا با انواع اطایف الحیل ، گیلاس مشروب از دانی کس رود او به شروب معتاد شده است ، لکن من جز در موتهی که صلاح بدانم مشروب باو نمیبرسانم .

دانی هوایشناس کشتی فوندر ، برای آخرین بار در زندگی خویش با وحشی سیله گر و مکاری روبرو گشت . زود در اطاق خود در کشتی نشسته و مشغول کنترل کالاهای تجارتی پیاده شده در بندر بود که کوهو لنگ لنگانف وارد شده در مقابل او روی نیمکتی نشست و گفت :

— من میخواهم .. مردن !

و چنان که گوئی تمام لذت گوشتخواری دندانهای او را ترك گفته باشد اندکی تأمل کرد و باز گفت :

— من .. خوردن ، کاشی کاشی ، دوست داشتن ! کاشی کاشی من .. خیلی

مریض ! میخواهم مردن !

سپس مکتی کرد که هم کوتاه و هم طویل بود . در مدت این مکت چهره اش علامات اضطراب توصیف ناپذیری را آشکار ساخت و داش چنانکه گوئی بدرد شدیدی مبتلا باشد زده و آنگاه گفت :

— شکم من خیلی مریض !

و باز تأملی نمود . این تأمل با تمام قدرت خود بدین معنی بود که دانی خوردن یا نوشیدن چیزی را باو پیشنهاد نماید . لکن چون باز هم از دانی چیزی ندید آهی از کسالت بر کشید و دل بندریا زده گفت :

— من مشروب دوست داشتم !

دانی از تهل شروع به خندیدن کرد . این دفعه اولی بود که يك آدم . خوار پیر و حریص میکرد میشد که چیزی از او کس رود . اما گرفت و مالک تاوی ایندفعه مشروب را بر سیاهان بکلی حرام و در باره آن صریحاً تا کبد کرده

بودند . بدبختانه کوه‌ها از میگساری لذت بسیار میبرد ، در ایام جوانی خویش  
 او یکبار لذت مستی را در هنگام غرق گشتی دوسه‌پشیده بود . اما افسوس  
 که خود و افراد قبیله‌اش چنان بآن معتاد شدند که بزودی ذخیره مشروب‌هایشان  
 باتمام رسید . بعدها نیز ، وقتی که او در رأس جنگجویان جزیره‌اش بگشت-  
 های آلمانی یورش برده ، بهتر لذت مشروب را درک کرد و تمام ذخایر دشمنان  
 را بنحود اختصاص داد . الکل او را در مستی لذیذ و گوارایی انداخت بطوری  
 که او از همه نوع مشروبی که بغنیمت برده بود نوشید . در میان این مشروبات  
 از آبنجو مخلوط با کینین گرفته ، تا مشروب افسنتین و عرق زردآلو وجود  
 داشت . میخوارگی او ماهها طول کشید و بالاخره چون ذخیره‌اش  
 پایان یافت تا سرحد مرگ دچار شکنجه گردید . کوه و مانند آسمان وحشیان  
 مستعد پذیرش الکل بود . تمام بدنش یکبارچه الکل میطلبید و عطش  
 شدید با الکل بسان یک کرم خوردگی مغزی در او وجود داشت و دائماً او را  
 قاتلک میداد . هر وقت کیلاسی مینوشید ، آرامش و رفاهی شگرف در دل  
 احساس مینمود و با وجود آنکه در پیری از ضیافت‌های گوشخوارگی خسته  
 شده کینه‌های قدیمی را فرو نشانده بود ، معیناً نسبت بآتشی که در دل  
 بطری‌ها جریان داشت ، شدیداً ابراز علاقه مینمود و خوب شکل بطری-  
 های شراب‌را بغامط میسپرد . ساعتها مستوخمار در آفتاب میماند و دهانش  
 کف میکرد و باد باده‌نوشی‌های گوارایی که هنگام حمله باداضی آلمانی  
 کرده بود ، او را غرق در تفکر بی‌انتهایی میساخت . دانی دلسوزانه شاهد  
 اینت علاقه او بشراب بود . بیماری سرداد پیر وحشی را تشخیص میداد .  
 لکن از ناچاری او را با قرص‌های ضدسوء هضمی که از داروخانه میگرفت  
 معالجه مینمود با حب‌های کینین و مخلوط‌های متنوعی از کاشه و کپسول بوی  
 میداد .

اما کوهو بالاخره متوجه حقه او گردید و با استعکام فوق‌العاده ای  
 آنها را رد کرد . یکبار در موقعی که مشغول غرق گشتی دوسه بود ، لبی  
 بقرص کینین زد و مزه تلخ و دهشتناک آنرا درک کرد و بعلاوه دوا فر از  
 افرادش بر اثر خوردن آنت بطور ناگهانی مردند و از انبساط وی باخود عهد  
 کرد که لب بقرصها نزنند . نه ؛ او بقرصها و حبها اعتمادی نداشت ولی مزه  
 مشروباتی که از بطری بدرون کیلاسی میریخت تمام شور جوانی را دوباره  
 بدو میبخشید و جمیع رقبا‌های دلپذیر زندگانی جنگلی را در وی بیدار می-

کرد و بدینجهت بدانها علاقه مند بود. کوهو برای سفید پوستها عظمت و احترام خاصی قائل بود و ازینرو نمیتوانست متعجب نشود هنگامی که میدید سفید پوستها ازدادش مشروباتی باین سادگی بدو خودداری میکنند؛ پس باین شکایت آمیزی در حالیکه حوصله پیرانه اش بچکلی سرآمده بود باز گفت :

- آقا ... مشروب ... خیلی خوب ...!

و دانی درست این لفظه را برای شوخی غفلت ناکی با او انتخاب کرد. ازجا بلند شده از پشت سر کوهو گذشت و چپه داروخانه را باز نمود و از آن شیشه ای صکه بروی آن اتیکت : جوهر خردل مشاهده میشد بیرون آورد. سپس وانمود کرد که دربطری را باز کرده و تا آخرین جرعه نوشیده است. آنگاه ازدرون آینه ای که بچفت جلومی درآویزان بود چشمان کوهو را نگریست، نیم چرخ زدمستقیماً بدو نگاه کرد. کوهو از جای نجنبید ولی دانی بعلامت لذت بردن بسیار، زبان خود را بسق دهانش زدو آب دهانی پائین داد. بعدهم درداروخانه را همانگونه بازگذاشت و بروی صندلی اش برگشت. برای آنکه قیافه حق بجانبی بنمود بدهد، مدتی در اطاق توقف کرد و سپس بعنوان داشتن کاری ازپلکان برشه کشتی رفت.

طولی نکشید که صدای سرغه گوشخراش، گلوگیر و خفقان گرفته ای ازاطناقك پائین بگوشش رسید. دانی زیر چادر خندید و ازپلکان برشه پائین آمد. شیشه دوباره درقفسه گذاشته شده و بیرمرد وحشی نیز بهمسان صورت اول سرجای خود قرار گرفته بود. دانی ازقوت اراده و کف نفس بیرمرد واقماً بشکفتی دچار شد؛ ازلیها، دهان، زبان و تمام گلوئی کوهو آتش میبارید و او همانگونه نشسته بود. یکبار دهانش را باز کرد و نالید لکن بعد خاموش شد. اشک مثل سیل ازچشم بروی گونه های سوخته اش جاری بود ولی بیرمرد همچنان در سکوت میسوخت. یکمرد معمولی اگر نیمساعت بدانحال میماند، میبرد. لکن قیافه کوهو با آرامش دهشتناکی مثل سنگ بیحرکت مانده بود. کم کم داشت میفپید که او را به بیرحمانه ترین و زذلانه ترین وضعی گول زده اند. درچشمانش چنان علامات خشم و کینه عمیق و له کننده ای درخشید که لرزه بر پشت دانی انداخت. کوهو بالاخره بانمام قدم ازجا برخاست و در حالیکه تمام لبوددهانش بوضع وحشت

انگیزی تا اول زده بود گفت :

.. من ... می رود ... تو بگو .. يك قايق ... مرا بساحل بردن :

گریف و ورت سوار اسب شده برای گردش بداخل گشتها رفتند .  
والنشتاین در سالن بزرگ نشست و پاروغن و برزنت مشغول باز کردن  
و پاك كردن هفت تیرش شد . پهلوئی او روی میز ، يك بطری مشروب لازم  
اسکاتلندی و چند بطری آب سالتز دیده میشد . تصادفاً بطری دیگری هم که  
مارك ویسکی داشت ولی محتوی ویسکی نبود ، پهلوئی آنها قرار داشت .  
در این بطری شربت مسهلی مخصوصی برای اسبها ساخته و ریخته بودند که  
ورت یادش رفته بود در وقت عزیمت آن را سر جایش بگذارد .

والنشتاین سر گرم کار خود بود که دید کوهو از خم جاده باغ نمایان  
شد و جلو آمد . او اول تندتند راه میرفت لکن وقتی بایوان و بالاخره به  
اطاق رسید از سرعت خود کاست و حرکتش سنگین و متین شد . کوهو در مقابل  
والنشتاین نشست و در سکوت مشغول تماشای پاك کردن سلاح او گردید . با  
آنکه از دهان ابها و زبانش آتش میبارید ، چنان خود را گرفته بود که والنشتاین  
چیزی از آن نفهمید . پنج دقیقه ای گذشت و کوهو تصمیم بافتتاح کلام گرفته .  
گفت :

.. مشروب .. خیلی خوب ! . من .. مشروب ، خیلی دوست داشتن !

والنشتاین سری تکان داده خندید . او هم درست در این وقت  
يك حيله شیطانی بنظرش رسید و تصمیم گرفت ، که با بومی پیر و مظلوم  
شوخی رذیله ای بکند . این فکر در واقع بر اثر شباهت بی سابقه دو بطری  
ویسکی بهم ، بدو القاء گردید . پس از جای برخاست ، قطعات هفت تیرش را  
روی میز گذاشت و کیلاس بزرگی را جلو کشید . آنگاه پشت بکوهو و  
و بین بطریها ایستاده ، در بطری را جابجا کرده سپس حرکتی شبیه  
بگشتن دنبال چیزی از خود ظاهر ساخت و دنبال همان چیز از اطاق بیرون  
رفت . در خارج صدای تف انداختن و سرفه شدید و دلخراشی را شنید لکن  
وقتی داخل اطاق گشت سردار کهن سال وحشی بهمان صورت اولیه بر جای  
نشسته بود و بطری هم سر جایش قرار داشت . معینا ، سطح مایع محتوی بطری

کسی با این آمده بود و بقیه آن در داخل بطری تکان میخورد .

کوهو از جا بلند شد . دستهای خود را بهم زد و «غلام بیچه» را احضار کرد . وقتی او آمد بایک اشاره تفنگش را از او طلبید . «غلام بیچه» بدنبال تفنگ رفت و بنا بر رسم معمول مهمان را تا انتهای خیابان باغ بدرقه نمود . ولی تفنگ را وقتی بوی تسلیم کرد که از در باغ خارج شده بود؛ و الانشتاین در حالیکه از پشت پنجره خروج کوهو را در امتداد ساحل و بسمت رودخانه تماشا میکرد، از ته دل میخندید . سردار کهن سال وحشی لنک لنگان راه میروفت و هیكلش معینا هم چنان استوار و مغرور بود ؛

چند لحظه بعد صدای شلیک گلوله‌ای از دور بگوش رسید . و الانشتاین بلافاصله فکرش متوجه کوهو شد لکن آنرا از سر خارج کرد . و رفت و گریف در موقع عزیمت تفنگچه‌ای شکاری خود را همراه برده بودند و بعینه نبود که بسمت کیبوتری تیر خالی کرده باشند . پس با خیال راحت بروی صندلی افتاد، از ته دل خندید و صیقلش را تاپ داده اندکی بعد خوابید .

ناگهان بر اثر شنیدن فریادهای مضطرب و ترس آلود ورت بیدار - گشت . وی فریاد میکرد :

- ناقوس بزرگ را بزن ! بقدری محکم بزن که شیطان هم بشنود !  
والنشتاین شتابان بسوی ایوان دوید . درست در همان موقع که بصر با اسبش از پرچین حیاط بدنبال گریف ، بداخل حیاط پرید . گریف بوضع دیوانه‌واری اسبش را میدواند . صدای متلاشی شدن و شکستگی گوشخراشی از دور بگوش رسید و متعاقب آن ابری از دود ، از لابلای درختان نارگیل بهوا برخاست ، در این وقت بود که والنشتاین فهمید موضوع از چه قرار است :

حریق عظیمی قرارگاه زورقها و انبارهای چوبی نارگیل را فرا - گرفته بود و شعله‌های دایره انداز آتش از آن بهوا بر میخواست . ناقوس بزرگ گشتها با قوت تمام طنین میانداخت . کپسرها لمانی دوان دوان بساحل رفت و غفلتاً متوجه گردید که زورقها با عجله از آن دور میشوند . انبارهای نارگیل و قرارگاه زورقها که همه از علفهای خشک درست شده بود ، یکبارچه غرق در شعله آتش گشت . گریف نفس زنان از آشپزخانه بیرون آمد او پای جسد کودک سیاه بدبختی را که سر نداشت بدست گرفته بود و وقتی بنزدیک ورت رسید گفت :

سزنی آشپز هم آنجا است. او هم سر ندارد؛ زنت خیلی سنگین بود و من  
نتوانستم او را بیرون بیاورم. از بیرون تا چار ششم خودم را نجات دادم.  
والنشتاین گفت:

من باعث این بلا شده‌ام. کوه‌روی پیر این کارها را کرده؛ من مسهل  
اسبها را بجای شراب باو دادم بخورد!  
ورث جستی بروی اسپش زده چهار نعل بطرف رودخانه دوید و در  
همان حین گفت:

گمان میکنم بطرف خارین‌ها رفته باشد؛ اولیور به چاره آنجا، آن  
بائین رودخانه است؛ انشاءالله که تا حالا با کوهو برخورد نکرده باشد!  
لحظه‌ای بعد کمیسر در حالیکه اسپش را چهار نعل میدواند، در پس  
دوختها نا پدید گردید. اما طوئی نکشید که صدای انهدام انبارهای چوبی  
آتش گرفته برخاست و فریادهای ورث که کمک طلب میکرد بگوش رسید.  
گریف والنشتاین بسرعت بکمک او شتافتند و در کنار جویبار آب بوی مله‌ق  
شدند. ورث هنوز روی اسپش نشسته بود و بارنگی بریده وحشمانی مبهوت  
جسد بی سر اولیور معاون خود را تماشا میکرد؛ میانه‌ان مزدور دوران دوان  
از مزارع خود را بدانمکان رسانیدند و دور جسد حلقه زده یکدیگر را  
فشار میدادند. گریف بلافاصله فرمان داد تا تختی از چوب برای اولیور تهیه  
کردند و پسندش را بروی آن گذاشتند و بر او افتادند. والنشتاین پشیمانی هولناکی  
آمیخته با دردی شدید در خویشتن احساس میکرد اولاً به کنان از جسد دور  
شد و در اوج موقعیکه از چشمانش اشک جاری بود، از گریه دست برداشت  
و شروع بدشنام دادن کرد. خشمی که در او منفجر شده بود، بقدری واقعا  
<آلمانی> بود که ناسزاهایش؛ والنشتاین عاقبت اختیار از دستش بدررفت.  
پیش ورث دوید. کف‌ملایمی در گوشه لبانش پیدا شد و تفنگ شکاری و برآز  
دستش گرفت. لیکن گریف جداً بوی اخطار کرده گفت:

لازم نیست؛ آرام باش آقای والنشتاین؛ احمقی نکن و همه را  
بکشتن نده!

آلمانی وحشیانه فریاد کشید:

چه؟ چه؟ مگر میخواهی ولس کنی فرار کنی؟

گریف با آرامی جواب داد:

او فعلا خودش فرار کرده؛ به بین؛ خارین از همینجا؛ از کنار همین



رودخانه شروع میشود و شما میتوانید محلی را که او در آن کمین کرده است  
 ببینید؛ فعلاً او با پاهای مثل گرازش در لابلای این غار بنها میدود؛ اگر  
 بخواهیم او را دنبال کنیم درست مثل این است که در میان انبوه گاهی بخواهی  
 سوزنی را پیدا کنی؛ لای این غار بنها افراد جوان و ورزیده اش مارا میگیرند  
 و سرمان رامیبرند؛ علاوه تو که میدانی لابلای این غار بنها پراز تله شکار  
 آدم است، در این تله ها تیرهای چوبی و خنجر های زهر آلود کاشته شده  
 تا به آسانی بشود طاسه را کشت و خورد. در حال حاضر فقط ماک تاوی و سیاه  
 هایش میتوانند لای این غار بنها بدوند. معینا ماک تاوی در آخرین دفعه  
 سه نفر از افرادش را میان همین غار بنها از دست داد. برگردیم وحشی -  
 ها طبل جنگ میزنند؛ امشب صدای صدفکوبی (۱) و دملزنی آنها را خواهی  
 شنید؛ تمام این جهنم دوباره بتلاش و جنب و جوش در خواهد آمد. آقای  
 ورت! اینها مارا مجبور خواهند کرد که دو منزل بمانیم و از آن خارج  
 نشویم. بالا زود برویم که منزل را هم آتش میزنند!

و همگی شتابان در لابلای درختان شروع بدویدن کردند. بین راه  
 سیاهی که روی زمین میغلطید و جینهای دلخراشی میزد، به آنها برخورد.  
 ورت با عجله خود را بیالین او رساند و گفت:

... ساکت! ساکت باش! شیطان چه خبر شده؟ چرا اینقدر داد و

فریاد راه انداخته ای؟

سیاه جواب داد:

... کوه و دوتا گاو را کشت!

و بعد انگشت سیاه به اش را بگلویش کشید تا بآنها نشان بدهد که

کوه و سر گاوهارا برید. گریف گفت:

... کوه و گاوهارا با خنجر کشت! ورت! من قبلاً بشما گفته بودم که شیرتان

زود تمام خواهد شد. خوب! خوب! حیب ندارد! من يك جفت گاو از اوژی

برای شما میفرستم!

و الانشتاین ظاهراً تسلی نمیبافت. دانی بساحل پیاده شد و اعتراف

۱ - وحشیان آدمخوار بایک تنوع صدفهای پهن و قابل ارتجاع، دهل

م سازند!

کرد که کوه و دایا جوهر خردل گولزده است. آنوقت کمیسر آلمانی کمی تسلی یافت ولی سبیلپایش را با خمسی هولنا کتر تاب داد و بچهار زبان شروع کرد بیاریدن فحش بر روی جزایر سلیمان !

صبح روز بعد، آن قسمت از خار بنها، که از بالای دکل فوندر قابل رؤیت بود از دود پوشیده شد. از دماغه بدماغه و در اعماق جنگل ستونهای سفید دود بلند گردید و چرخ زناث بالای خار بنها پرواز در آمد. دهکدههایی که در مرتفعترین قله دماغه ها قرار داشتند، حتی آنها که دورترین مراکز عملیات ماک تاوی محسوب میگشتند، دستخوش حریق گردیدند. از آنسوی رودخانه لا بقطع صدای گوشخراش صد فکوبی و دهلزنه وحشیان میآمد و غریب و طبل جنگ آنها، در همه جا حتی در کیلومترها دور و در هوای آرام، عمیقاً می پیچید. این طبلها از تنه ضخیم درختان درست شده بود که میان آنها را بکمک سنگهای تیز و صدفهای برا خالی کرده بودند. گریف بگمیسر گفت:

« تمام وقتیکه شما در نقاط کاملاً نزدیک با اینجا موضع گرفته اید هیچ نترسید! من بگور و تو و میروم. وحشها جرأت نمیکند که در زمین رو باز شما حمله کنند! افراد را پهلووی خود نگاهدارید! اراضی زراعتی و کشتها را ول کنید تا سروصداها بنخواهد! مطمئن باشید که هر جا را درست کنید آنها خراب خواهند کرد! هر اتفاقی هم بیفتد همه وقت دیوانگی نکرده بدنبال وحشها بیرون خار بنها ندوید! و گرنه همه تان را نابود خواهند کرد. بنابراین فقط اینجا بمانید و منتظر باشید تا ماک تاوی را میفرستم. من میروم و بلافاصله او را با یک دسته از سیهان و رزیده اش که میتوانند بالای خار بنها بیروند، میفرستم. فقط او میتواند در میان این خار بنها، وحشها را دنبال کند. تا رسیدن او دانی هم پهلووی شما خواهد ماند. آقای دانی شما که با این نظر مخالف نیستید؟ هان؟ من میروم و ماک تاوی را میفرستم و آنوقت شما میتوانید با شکستی و آندای او بما ملحق بشوید! کاپیتان بسهرات میتواند در این مسافرت کوتاه از کمک شما صرف نظر کند.

دانی جواب داد :

« من خودم قصد داشتم همچو پیشنهادی بکنم. خیال نمیکردم که یک

شوخی باین کوچکی همچو بلایی بر ما بیارود !

« بهر حال من خودم را در این حادثه مقصر میدانم !

و انشتاین حرف او را قانع کرده گفت :

- من هم تقصیر دارم !

هواشناس جواب داد :

- ولی اول من شروع کردم !

کمیسر گفت :

- من هم آنرا ادامه دادم .

گریف با قطعیت بمیان حرف آنها دوید و گفت :

- و بالاخره کوه و آنرا تکمیل کرده است !

آلمانی جواب داد :

- بهر حال من اینجا خواهم ماند !

گریف اعتراض کرد و گفت :

- من خیال میکردم که شما با من میآئید ؟

آلمانی جواب داد :

- من خودم هم همین عقیده را داشتم . ولی بعداً فهمیدم که در کشور

تحت فرمان خودم عمل احقرانه ای مرتکب شده ام . با اینجهت قصد دارم تا اصلاح

اوضاع همینجا بسانم !

## ۵

وقتی گریف بگو و توورسید دستورات لازم را برای ماک تاوی که در  
مالائیتا بود فرستاد . این دستورات توسط یک کشتی جمع آوری برده مزدور  
که قصد عریضت به مالائیتارا داشت ، برای ماک تاوی ارسال گردید و کاپیتان آن  
کشتی ، بادبان خود را افراشته همراه فوندربجزایر سانتا کروز رفت .  
در خلال این مدت گریف زورقی باضافه یکدسته از سیاهان زندانی از  
کمیسر انگلیسی با مانت گرفت و بطرف کوادالکانا رفت تا از چراگاههای  
بشت پاندو فرین بازدید نماید . سه هفته بعد بکمک یک باد پهلوئی و یک  
نسیم خنک ساحلی و اردای بهای آرام لنگر گاه گوو تو گردیدند ، بندر خلوت بود  
و فقط یک کشتی در آن لنگر انداخته بود که گریف بلافاصله واندا را شناخت .  
ظاهراً واندا تازه از طریق اولانگی بیندر رسیده بود چه ملوانان میاهش  
هنوز مشغول جمع کردن بادبانهای آن بودند . وقتی گریف بمحاذات واندا  
رسید ماک تاوی شخصاً بکنار نردبان آمد و دست خویش را دراز کرد تا  
با او دربالا رفتن کمک کند . گریف از وی پرسید :

- چه خبر شد؟ هنوز شما بآنجا نرفته‌اید؟

ماک تاوی سری جنبانید و گفت:

- چرا رفته و برگشته‌ام. اوضاع آنجا آرام است.

- اوضاع نیوژیون؟

- بله! بقدری که من از فاصله یکفرسخی، یعنی از فاصله‌ای که یک چشم

سالم خوب می‌تواند ببیند، چند جای قابل رؤیت آنرا دیدم بکلی آرام بود:

ماک تاوی مردی بود خونسرد، خشک و خشن، وی مثل کوه و ساق-

های کوتاه و پوستی برنگ درخت ماهوت داشت و چشمان کوچک آبی و کم-

افاده اش، بدوسر هته دستنی بیشتر میمانست تا پیشه‌پای بکنفرا کومسی.

ماک تاوی مردی ترس و سخت دل بود. در مقابل امراض قوه مقاوم

شکفتنی داشت و چه از نظر جسمی و چه از نظر روحی، مردی بود باریک و

باریک‌بوی، تلخ و مانند یک مار موذی و حیل‌گر. گریب کاملاً از لهن او

می‌فهمید که خبر خوشی برایش ندارد. پس پرسید:

- بگو ببینم آنجا چه اتفاقی افتاد؟

وی بلافاصله جواب داد:

- هیچ! ناچار شدیم این شوخی لوس‌وا با آدم‌خواران بت پرست

بندو غیر قابل تصویری تحمل کنیم، این واقعاً ننگ است! ننگ! و بی‌های گرانی

هم تمام شده‌است. آقای گریب! یائین تشریف بیاورید، آنجا کیلاسی

میزنید و بهتر بجزرهای من گوش میدهید. دنبال من بیایید!

بعض اینک در اطاق نشستند و بایش از وی پرسید:

- چطور اوضاع آنجا آرام گردید؟

ا کوسی کوچک اندام سرش را تکان داده گفت:

- شلوغ نبود تا آرام گتم؟ تمام همانطور که خودتان فکر می‌کنید شد!

یعنی قبل از رسیدن من بآنجا اوضاع آرام شده بود، کاملاً هم آرام شده

بود. خواهشمندم باین قسمت توجه کنید: قبل از رسیدن من!

- عزیزم اراضی زراعتی؟ کشته‌های من؟

- از اراضی و کشته‌ها دیگر خبری نیست؟ تمام زحمات سالهای اخیر ما

نا بود شد. ما فعلاً در همان حالی هستیم که میخواهیم کار در جزیره را شروع

کنیم: در ساحل، برای پیاده شدن سنگ روی سنگ مانده بود: همه درختها

را بریده بودند! خوک‌های وحشی حتی یک دانه سیب زمینی و یک دانه فلقاس

شیرین درخاک باقی نگذاشته بودند ! این اشکر کشی به قیمت صدویست سیاه  
چشورجیائی برایتان تمام شد ! واقعا چه عده عالی و ورزیده و بدرد بخوری  
بود ! برای تربیت آنها خیلی زحمت کشیده بودند !

آنگاه کلام خود را قطع کرد و در صندوق زیر پله‌ها گشتن  
دنبال چیزی کرد . گریف پرسید :

- ورت کجاست ؟ دانی ؟ والنشتین ؟

ماک تاوی کیسه‌ای را که از گاه بافته شده بود جلو آورده روی کف  
اطلاق خالی کرد و گفت :

- اینست ! هرچه که شما گفتم از حال این ها بیرون نیست ! تماشا

هکنید !

گریف باهول از جای پرید و با چشمانی وحشت زده سر سه مردی را که در  
نیوژیپوت مانده بودند ، نگاه کرد . سبیل زرد والنشتاین بطرز رقت  
انگیزی روی لب بالایش آویزان بود . اکوسی با صدای مبهوش  
ادامداد :

- من نمیدانم چه طور این اتفاق افتاده ولی تصور میکنم که آنها بدنبال

شیطانها بمیان خار بنهارفته اند !

- کوهو کجاست ؟

- مست و مغرور مثل يك ارد لای خار بنهای خودش است ! حالا برای

شما بگویم که چه طور این سرها را پیدا کردم . وقتی من بجزیره یورش بردم  
وحشی ها اجساد آنها را بدوش گرفته بخارج دهکده برده بودند ! خواهش

میکنم لطفا در باره من بکنید و کلک این سرها را بکنید !

بعد اکوسی مکنی کرده آهی کشید و گفت :

- بدون شك باید برای این کله ها آرامگاهی ساخت و قبری کند . ولی ..

بنظر قاصر من .. این سرها بسیار قابل کنجکاری و تماشا است ! گمان میکنم  
هر موزه ای حاضر باشد یکی صدایره آنها را بخرد ! خواهش میکنم يك گیلان

دیگر میل کنید ! بنظر من کمی رنگتان پریده است ! ضمنا زودتر کلک این

اینهارا بکنید و بنصایح من گوش بدهید ! ولی ... آقای گریف ! تصمیم

جدی بگیرد که دیگر با آدمخوارها شومی نکنید چونگه بلاهائی یار

میاورد .. و بملاوه بسیار هم گران تمام میشود !

## فصل پنجم

# تصفیه حساب کوچکی

با

## سویتن هال

۱

داوید گریف برای آخرین بار مدتی در دایره ای که افق بروی دریا  
ترسیم کرده بود تفحص کرده صفتی زیر دگل را رها نمود و دستگیره پلکان  
کوچک طنابی زیر بادبان را گرفته با حال خسته و کسلی از آن پائین آمد و  
بکمک ناخدای جوانش که با اضطراب محسوس ویرا مینگریست گفت :

- آقای اسنو ! جزیره مرجانی **لو- لو** ناپدید شده است ! اگر بدریا  
شناسی خودم اعتماد کنم ، باید بگویم که این جزیره قطعا زیر آب فرورفته  
است . الآن دودنه است که درست از روی آن عبور میکنیم ، بالا اقل از  
بالای نقطه ای که میشد آنرا دید رفته ایم .. با کرومتر کشتی خراب شده  
و یا من بلد نیستم کشتی برانم !

کمک ناخدا بمنظور آنکه اطمینانی بارباش بدهد گفت :

- آقا ! گمان میکنم که عیب از کرومتر باشد ! شما میدانید که من

حسابهایم را درست کرده‌ام. به‌لاوه با حسابهای شما جور در می‌آمده است.   
 گریف چهره درهم و گرفته‌اش را تکان داد و گفت :

« بله ! درست جایی که حسابهای ما با هم تلاقی می‌شود ، جزیره لو-   
 واقع بود ؛ یا یکی از دندانه های کرومومتر شکسته است ، یا چیزی   
 از آنجا . »

و سپس آهسته بسوی نردبان طنابی رفته بروی پاهای خود برگشت   
 آنگاه نگاهی بشیارهای آبی که عمودتوایی پشت سر خود باقی می‌گذاشت   
 افکند. کشتی بر اثر وزش باد شدید که از پهلو میوزید با سرعت زیاد الی ده   
 گره دریائی راه می‌پیمود.

« آقای استوا! بهتر است که بمسیر باد برگردیم. کمی ملایم تر راه بروید   
 و بگذارید کشتی دو ساعتی را در مسیر باد پیش برود ؛ آسمان در این وضعیت   
 پوشانده است و من تصور نمی‌کنم که ما بتوانیم امشب ستارگان را ببینیم. بنا بر   
 این همین مسیر را دنبال خواهیم کرد. انشاءالله دوباره فردا صبح در عرض   
 جغرافیائی می‌افتیم و بعد زبر همان مدار بجزیره برگردیم . سابقا ملوانان   
 اینگونه عمل می‌کردند ؛

عمو تویی ، سنگین‌ترین ، محکم‌ترین و کندترین کشتی‌های   
 گریف بود . این کشتی دو سکات داشت و بوسایل سنگین و جدارهای بلند   
 و بادبان‌های جلوگرد هلندی مجهز بود که از جزائر بانک و ساتتا کروز   
 بطرف شمال غربی رفت و آمد میکرد . عمو تویی در میان جزائر متعدد و   
 دور افتاده شمال غربی می‌گشت و در آنها هسته نارگیل، صدف لاک پشت و   
 صدف معمولی بار می‌کرد . در این مسافرت ناخدا بر اثر تب شدید بتخت خواب   
 می‌خکوب شده بود و بجای او گریف عمو تویی را در گردش شش ماهه‌اش   
 میان جزائر مرجانی هدایت میکرد . وی تصمیم گرفته بود که اولین توقف   
 را در جزیره مرجانی لو- لو انجام دهد ؛ لکن این جزیره ، که دور افتاده‌ترین   
 جزائر آن حدود پشمار میرفت ، بر اثر گردشهای کم‌راه حکتنده عقربه های   
 کرومومتر ، مفقود شده بود .

## ۲

آنشب هیچ ستاره‌ای در آسمان نیدرخشید و از صبح هم خورشید ظاهر

نگردید . آرامشی خفقان آور و نوچ بردریا حکمفرما بود که گاه گاه بر اثر وزش تندبادهای شگرف منعلوط با بادبان قطع میگشت . عهد توپبی برای آنکه شدیداً آلت دست بادنکرد ، در بادبان کامل ( ۱ ) گذاشته شد . چهار روز و چهار شب آسمانرا ابرهای ضخیم پوشاند . آفتاب هم چنان به کلی نامرئی ماند و اگر چند ستاره ای گاهی شبانه درخشید ، چند آن رنگ پریده و بیحال و مست بود که تشخیص داده نمیشد . لکن وقتی این ستاره ها ظاهر گشت حتی ناشی ترین ملوانان نیز فهمیدند که هوا رو بیاض شدن است . گریف نگاهی بمیزان الحرارة انداخت . میزان الحرارة بطرز ثابتی ۷۵۵ میلیمتر را نشان میداد . گریف سپس بر سه کشتی آمد و ژاکبی ژاکبی را در آنجا ملاقات نمود . ژاکبی - ژاکبی يك ملوان مجرب توپگائی بود که در کشتی عهد توپبی ، علی الظاهر به معاونت کمک ناخدا اشتغال داشت . وی که از ملوانان کاناکی بود ، باقیافته ای که باندازه آسمان منقلب و پریشان بود گفت :

- من اطمینان دارم که هوای بدی در پیش داریم . قبلاً شاید پنج شش مرتبه بچنین هوایی برخورد کرده ام .

گریف سرد را بعلامت تائید تکان داد و گفت :

- بله ! قطعاً طوفان شدیدی در پیش داریم . بزودی درجه میزان الحرارة پائین خواهد آمد . تقریباً تا آخر !

ملوان سیاه تصدیق کرد و گفت :

- البته ! و پادهم مثل دیوتنوره خواهد کشید ؟

ده دقیقه بعد اسنو بروی عرشه کشتی آمد و گفت :

- شروع شد ! میزان الحرارة به ۷۵۳ میلیمتر پائین آمده است و مرتباً

هم مترازل است و پائین می آید ؛ چه گرمای خفقان آوری ؟ آیا متوجه این

۱ - بادبان کامل : اصطلاح دریانوردی قدیم . بادبان کامل موقعی گفته

میشد که بادبان بزرگ کاملاً بدکل وسط بسته شده و بادبانهای دیگر هم بعد از آن برافراشته بود .



گرما هستید؟

و بادست خود هرق پیشانی را پاک کرد و ادامه داد :  
- آدم استفراغش میگیرد. مثل اینکه میخواهم بی هیچ زحمتی غذایم را  
بالا بیاورم !

ژاکی ژاکی خندید و گفت :

- من هم کاملا همینطورم . غذا توی دلم زیرورو میشود ! همیشه قبل  
از آنکه باد شروع بشود همینطورست ! اما عمو تویی خیلی خوب راه میرود ،  
معلوم نیست کی دنبالش کرده ؟  
گریف بکدک ناخدا گفت :

- بهتر است که بادبان بزرگ را مضاعف بندیم (۱) و طوفانگیر (۲)  
را سوار کنیم . کسی از آینده خبر ندارد ؛ آقای اسنوآ تامدنی که شما این بالا  
هستید بادبان مضاعف را کار بگذارید !

یکساعت گذشت و برفشار ناراحت کننده هوا بنحو غیر قابل تصویری  
افزوده شد . آرامش مطلق دریا هم چنان حفظ گردیده بود اما میزان الحرارة  
تا به ۷۵۰ میلیمتر پائین آمد . کدک ناخدای جوانی که قادر نبود بیش از این  
تهدید طوفان را تحمل کند ، از گردش دست برداشته دستی تکان داد و  
فریاد زد :

- پس چرا طوفان منفجر نمیشود ؟ منفجر بشود دیگر ! آدم خنده اش  
میگیرد ! تا کی ما در این دو دای باقی بمانیم ؟ اگر بلائی باید نازل  
شود ، پس چرا نازل نمیشود تا اینکه در باره اش صحبت نکنند ؛ آیا هیچوقت  
کسی چنین بلائی بر سرش آمده است که در دریا سرگردان باشد ، کرو نوم ترش  
شکسته باشد و طوفان هم بخواند شروع شود ؟

آسمان ابریوش رنگ فلزی بخود میگرفت و مثل دیک عظیمی ، از  
داخل درخشان بنظر میآمد . در اطرافهای زیرین کشتی ، کسی نمانده بود .

۱ - یعنی دولا کنیم . اصطلاح در بانوردی قدیم

۲ - طوفانگیر : آلتی بوده است شبیه ترمز افقی و بین قابلهای موتودی  
که کشتی را ولین و سنگین و بالتیمه و محافظت میکرد است .

ملوانان بومی، در وسط و جلوی کشتی جسم شده بودند و با هم بچ میگردند. آسمان مشوم و دریا تهیدید کننده بود و امواج خفیف ولی طویل و چرب روغن مانند آن، تا جلو پای ایشان میآمد و میخواست بتلاطم درآید. گمک ناخدا، نفی از روی کراحت بدل آب انداخت و زیر لب فرید که:

مثل اینکه نفت مخلوط باروغن کرچک است! موقه بیکه بچه بودم مادرم از این مسهلها بمن میداد! لعنت بر شیطان! چقدر این آب دارد سیاه میشود!

رنگ تیره فلزی آسمان از بین رفت لکن ابرهای آن ضعیفتر گشت و آنقدر پایین آمد تا رنگ محیط روشنی شبیه به روشنائی واپسین لحظات طلوع فجر را بخود گرفت. داوید گرفت. داوید گرفت که بخوبی از مقدمات ساعات طوفانی اطلاع داشت، معینا یکبار دیگر صفحاتی از اصول طوفانهای دریائی را در روشنائی ضعیفی که حروف کتاب را بزحمت قابل تشخیص می ساخت خواند. آنگاه ملاحظه کرد که کار دیگری جز آنکه منتظر شروع باد شود پیرایش باقی نمانده است منتهی باید قبلا وضع کشتی را نسبت بجریان شدید باد بیکه چهار نعل در ظلمات خواهد دوید مشخص کند.

در حدود ساعت سه بعد از ظهر میزان الحرارة ۷۴ تا ۷۶ میلیمتر پایین آمد و آنوقت باد آغاز شد. کاملا قابل رؤیت بود که باد ناله کنان روی آب می اغزید و سطح آن را تیره و ظلمانی میشود و پشت سرخویش امواجی از کفآبهای کوچک میپراکند. این باد شدید ولی طوفانی نبود و بنا بر این عمو ثوبی در پناه بادبانهای کاملا افراشته خویش بسپولت بجریان آن افتاد و حتی در این هنگام چهار گره دریائی سرعت داشت.

اسنوقه قهقهه ای زد و گفت:

... این باد که فشاری ندارد! با این همه تپیه و تدار کمان ...

ژاکی ژاکی تایید کرد:

... هجب! یک باد کوچولوی بی اهمیت؟ این باد شدید میشود. کمی

عبر کن خواهید دید!

گرفت دستور داد که مکان خود بر محور را کار بگذارند و با نتیجه

... و ثوبی سرعت خود را ملایم تر کرد.

باد هر لحظه شدیدتر میشود. بالاخره فشارش قوی شد و با شدت بیسایته ای شروع بوزیدن کرد. بین تندبادهائی که میآمد، لحظات آرامش لطیفی وجود داشت و پس از انقضای آنها باد شدیدتر میوزید. نردبانهای چغنی کشتی بزودی در آب فرو رفت و آبهای کف آلود روی عرشه آن شروع بدویدن کرد. بطوریکه دولاچه ها برای ریختن آب کافی نبود. گریفت پیوسته میزان الحرارة را نگاه میکرد. میزان الحرارة مرتباً پائین میآمد. اسنو گفت:

- باد از طرف جنوب میآید و اکنون مادی قلب آن هستیم. جهت کشتی را عوض کنیم و از طرف مخالف راه بیافتیم. اینکار باید درجه میزان الحرارة را بالا ببرد. زود سکان عمود بر محور را بردارید زیرا دیگر قدرت ندارد. از حلقه حلقه لغزیدن کشتی روی آبها جلو گیری کنید! (۱)  
این عمل انجام پذیرفت و در تاریکی ای که تقریباً شبیه طلوع فجر بود هموتوبی بجاده شمال افتاد و دیوانه و از در امتداد طوفان شروع بدویدن کرد. دو ساعت بعد گریف، بکمک ناخدا پیش گفت:

- ما بنگه دیگری افتاده ایم. طوفان منحنی بزرگی بر روی دریای سبز میکند لکن ما نمیتوانیم این منحنی را محاسبه کنیم. باید کشتی از وسط این منحنی عبور کند تا مادی قلب طوفان غافلگیر شویم! بحمد الله میزان الحرارة ثابت است! این البته بوسعت دایره گرد باد بستگی دارد لکن دوراً تقدیری قوی و منقلب است که من گمان نمیکنم بتوانیم این سرعت را حفظ کنیم. بادبان بزرگ را بگذارید! این وضع تقریباً بهمین ترتیب باید ادامه پیدا کند!

صبح روز بعد اسنو زبر گوش اربابش فریاد زد:

- خیال میکردم که بادهارا خوب میشناسم ولی این ساد نیست! چیز عجیبی است! گمان میکنم تندبادهایش ساعتی نود الی صد میل سرعت داشته باشند! معنی ندارد! چطور میشود بکسی گفت که من بادی دیرینه را که ساعتی صد میل سرعت داشته؟! باور نمیکند! این دریا را نگاه کنید. من تا حالا عسرم را در مشرق گذراننده ام ولی هیچوقت چنین چیزی ندیده

۱- فشار سکان عمود بر محور، در جهت مخالف باد، همیشه، کشتی را از روی امواج پرت میکند. این پرشها، لغزیدن حلقه ای نام دارد.

روز بالا آمده بود. آفتاب ساعتی درخشید لکن موفق نشد اشعه پریده  
 و رنگ و بیجان خود را از خلال ابرها منتشر نماید. اقیانوس تبدیل بدسته ای  
 از کوههای غول آسا و متعرج گشته بود. در خطوط فواصل امواج، دره های  
 وسیع چند صد متری از آب پدید می آمد. شیب ملویل این دره ها در مقابل  
 چشم موخش باد در امان بود لکن مجموعه ای از امواج کوچک با کلاهکهای  
 سفید، آنها را قطعه قطعه مینمود. مهبنا باد قلیل مرتفع ستیغ های امواج  
 را بصورت کفآبهای شکلی می تراشید. این کفآبها، از ارتفاع دکل کشتی  
 هم بلندتر بود و گاه فرسنگها در روی امواج میدوید. گریب گفت:

- خطر گذشته است! میزان انحراره مرتبا بالا میرود! وقتی باد تمام  
 شد دریا متلاطم تر میشود! من میروم بخوام. فقط مواظب بورشهای باد  
 باشید! بدون شك باز باد چند بورش خواهد آورد! وقتی رنگ ساعت هشت  
 خریه را زد، بلافاصله مرا از خواب بیدار کنید!

تا حدود اواسط بعد از ظهر هم دریا همچنان طوفانی و متلاطم بود  
 اما باد پس از آخرین بورش نیرومند خویش، بصورت نسیم تندی درآمد!  
 سرملوان و نگانی با گهان در دل دریا دکل کشتی ای را در هوا ملاحظه نمود.  
 عموتوسی مسیر خود را ادامه داد و پهلوی عقب آن نزدیک شد. ملوانان  
 توانستند نام کشتی را تشخیص بدهند لکن قبل از آنکه شب فراسد توانستند  
 کشتی کوچک غرق شده ای را از آب نجات دهند. این کشتی دو پهلوی مدور  
 داشت و دونوک انتهایی آن شبیه نوك يك زورق بالنی بود. وقتی کشتی،  
 کاملا از آب بیرون کشیده شد، اسنو بادور بین خویش توانست نام آنرا  
 که بر حداز چلویش حلك شده بود بخواند:

اهیلی . ل . شماره : ۴

گریب گفت:

- این کشتی بدون شك متعلق میسران نوك (۱) است. خیلی عجیب  
 است! این کشتی در این خوانی چه میکند؟  
 نمیدانم من هیچ شواهدی ندارم!

.. ساریک متعلق به جویدلنگانی طلات است! در سا براس مسگر دو کشتی

همید فوك بنامهای سوفی سو - نر لاند و هرمان بشت داده شده بود! این کشتی ها را اشخاصی بشت داده بودند که طبق نقشه های معلومی تعهد میکردند که بهر محل خطرناک و سختی بروند تا طلا پیدا کنند! اغلب هم میرفتند و طلائی پیدا نمیکردند!

در تمام مدت شب عمو تویی در دریای برتلاطمی تلاش میکرد. دیگر وزش بادی وجود نداشت تا وضع آنرا تثبیت کند. هوا بقدری آرام بود که کوئی همه جهان بغواب عمیقی فرورفته است. فقط نزدیک صبح نسیم ملایمی وزید و بادبانها شل شد.

نزدیک ظهر ابرها پراکنده شد و سرشینان در روی اقیانوس آرام و خاموش نوانستند آفتاب جهانتاب را ببینند. رصد، دودرجه و پانزده دقیقه جنوبی را نشان میداد ولی بعلمت خرابی کرومومتر کشتی، تعیین طول با عرض جنوبی آن مشکل بود. گریف و کیمک ناخدایش بروی نقشه ای خم شدند، و گریف گفت:

- ما، بین ۵۰۰ الی هزار میلی این مدار حرکت میکنیم. اولوا اینجا در جنوب واقع است و ظاهراً این منطقه از اقیانوس بکلی از جزیره خالی است! من اثری از جزیره یا صخره ای که بتوانیم با آن کرومومتر خود را میزان کنیم نمی بینم. تنها کاریکه باید...

ناگهان ملوان توکنائی از بالای پلکان عرشه ای فریاد زد:

- ارناب! خشکی!

گریف سرعت نگاهش قسمت سفید نقشه انداخت. فریادی از تعجب کشید و روی صندلی افتاده گفت:

- تعجب میکنم! اینجا باید سردر میانه جو - داشته باشد! ما در گز توانستیم این نقطه وسیع که به این مسافت راهیج - تیرازی حوز در نمیباید! آفتاب سردی! خواهش میکنم از من کرده - طلائی نماند! برو - برو - برو! کیمک با کور ارناب حیرتی تعجب کرده است!

ریشه ز قیوه بود که با خدا هم از کشید.

... که از این سبک بیجا است

نارگیلش را دید. مثل اینکه این نارگیلها از دل دریا بیرون آمده باشد؛  
مطمئناً يك جزیره مرجانیست؛ به علاوه ... صرفنظر از همه چیز، بهیچانیست  
که جزیره او - لو باشد.

گریف بالا آمد و بدریا نگاه کرد. تنها تارك درختان خرما بصورت  
زنکوله هائی که گوئی از دل آب بیرون آمده باشند نمایان بود. پس گفت:  
- جهت باد را تعقیب کنید؛ کاملاً از نزدیک جزیره رد شوید؛ ما  
میتوانیم اگر درست جهت باد را تعقیب کنیم، از قسمت جنوبی جزیره عبور  
کنیم و در جنوب غربی آن لنکر بیندازیم!

ظاهراً درختها بسیار نزدیک هم بودند. زیرا رؤیت آنها از بالای  
عرش کم ارتفاع يك کشتی بادبانی، کاملاً ممکن بود. با وجود کندی ای که  
عموتوبی داشت ساحل جزیره بزودی معلوم گردید که يك حلقه درختان  
نخل بسیار زیبا، آنها را احاطه کرده بود. كمك ناخدا ممتعجبانه گفت:

- عالی است! يك حلقه قشنگ و كامل! ظاهراً قطر این حلقه از ۸  
الی نه میل بیشتر نیست. ولی ... آیا مدخلی دارد که کشتی را از راه آن  
بدریاچه ای بیرون؟ کسی چه میداند؟ شاید، این جزیره تا کنون جزیره  
مجهولی بوده است!

کشتی از قسمت غربی جزیره مرجانی عبور کرد. قدری بطرف  
صخره های مرجانی که شایك امواج آنها را کوبیده بود، پیش رفت سپس  
دراهمداد آنها برآه افتاد. هنگامی که از حاشیه جنگلهای نخل رد میشد،  
يك ملوان کاناکی از قله دکل فریاد زد که دریاچه کوچکی را با يك  
جزیره در وسط آن مشاهده کرده است. گریف بكمك ناخدايش گفت:  
- متوجهم که چکار میخواهد بکنید.

اسنو که اندظه ای یش سرش را تکان میداد و زیر لب چیزی میگفت،  
اربابش را ناگاه مشکوکى برآورد کرد، گریف چنانکه گوئی درسی را  
از بر میگفت.

- شما تصور میکنید که مدخل جزیره در قسمت شمال غربی آن باشد؟  
خوب، این مدخل دودهم میل وسعت دارد. در قسمت شمالی براتر وجود  
سه درخت نارگیل در قسمت جنوبی براتر وجود نخلهای يك لپه ای میتوان  
آنها مشخص کرد ۱ هشت میل وسعت، يك حلقه كامل و يك جزیره درست در

وسط دریاچه !

اسنو اعتراف کرد :

- درست است ! من همینطور فکر میکردم.

- و این هم منتهی که درست در محل دلخواه قرار گرفته است !

اسنو زیر لب زمزمه کرد :

- بله ! و آنهم سه درخت نارگیل و نخلهای يك لپه ایست ! اگر

آسیایی در جزیره باشد ، معلوم میشود که این جزیره متعلق به سویتن-

**هال** است ! اما این غیر ممکن است ! ده سال است که همه دنبال این جزیره

میگردند !

گریف پرسید :

- آیا هال سابقاً شمارا سخت فریب نداد است ؟

اسنو به علامت تأیید سری تکان داد و گفت :

- چرا ! و بعد ازین واقعه بود که با استخدام شما در آمدم ، کار او

در واقع دزدی محض و معمولی بود ! من در سیدنی کشتی اسکاچی خریدم

بودم با اسم **گاسکاد** که بولش را هم از اولین مبلغ ارث پدری مادرم پرداخته

بودم ...

- اگر اشتباه نکنم ، این کشتی در جزیره گریس هالی غرق شده

- بله ! خیلی زود و در دل شب هم غرق شد ! فقط مسافرین و بستگان

های بستنی آن از جنگال آب بجات پیدا کردند ! بعد از غرق این کشتی من

کشتی کوچک دیگری برای کار در جزایر خریدم لکن قیمت آن باندازه

تمام سرمایه ام بود و باینجهت صبر کردم تا آخرین قسط ارضیه ام را مطابق

وصیتنامه بگیرم و وسائش را تکمیل کنم . در این مدت سویتن هال کار

غریبی کرد . او در آن موقع در هونولولو بود . ولی بافاصله بدون هیچ

حقی و بدون هیچ عنوانی ، بوضعی بسیار عادی بجزیره گریس ماس رفت !

وقتی که دوازده من بگریس ماس رسیدم از کشتی ام فقط پشه و

موتورهای آن باقی مانده بود . درحالیکه در این کشتی بار ابریشم گرانبها

و کاملاً بگری وجود داشت ! بعداً از هواشناسش شنیدم که سویتن هال

آمد و محموله ابریشم را دزدید ! او در این معامله تقریباً شصت هزار دلار

استفاده کرد .

اسنو شاه‌ها را بالا انداخت و با نگاه ابهام‌آمیزی سطح دریاچه را نگریست. آدوی آب امواج کوچکی زیر آفتاب بعد از ظهری میرقصید. بعد گفت:

- این کشتی متعلق بمن بود، من آنرا در حراج عمومی خریده بودم. قمار بزرگی کردم که باختم. وقتی رسیدنی بر کشتی تجاری که بمن اعتراف داده بودند، کشتی و ملوانانم را از دستم گرفتند. ناچار ساعت و دور بین شش‌جفتی‌ام را فرو گذاشتم و مدتی عملی تخلیه ذغال در بندر کردم تا توانستم مأموریتی با مزد ماهانه هشت لیره به‌پیریدچنید بگیرم. بعد، باز هم کوشیدم سرمایه خودم تجارت کنم، لکن سرمایه‌ام را زود از دست دادم. آنوقت به‌نوان کمک‌ناخدا در یک کشتی جمع‌آوری مزدور + که در جزایر فیجی کار میکرد استخدام شدم. مدتی هم مسئول مراقبت از یک کشت آلمانی بودم ولی بالاخره در خدمت عمومی استخدام شدم.

- آبا تا کنون سویتس‌هل را دیده‌اید؟

اسنو سر را به‌ملاحظه افکند و بالا برد.

- بسیار خوب! حالا فرصتی برای شما پیش آمده است، تا او را

به‌بینید! این آسیاب اوست!

همان‌گونه که کشتی در حاشیه مدخل عبور میکرد، در برابر آن، در قلب دریاچه جزیره کوچک مشجری نمایان شد، که از بالای درختان آن هیکل یک آسیاب هندی معلوم میگردد. گریف گفت:

- اگر خواهی جزیره را از روی منظره خارجیش قضاوت کنید مثل

اینست که گویا هیپتکس در آن وجود ندارد. اگر (بمنظور بود لااقل شما شانس آنرا داشتید که بر آن را دوباره بدست بیاورید!

چهره دومی شکل متعاضده‌ای بخود گرفته مشتبه‌ایش را گره کرده گفت:

- من نمیتوانم از راه‌های معمولی پولم را دوباره بدست بیاورم. او

خیلی پولدار است! ولی بجای شصت هزار دلار جان از دست خواهم گرفت امیدوارم که اکنون در جزیره باشد!

گریف با تبخند قاین‌انظاری نایب نمود:

- من هم امیدوارم. گویا بواسطه‌ی علائم جزیره را برای شما گفت.



همینطور نیست ؟

- بله ! اما بدبختانه بوآوتی نتوانست طول و عرض جغرافیایی آنرا  
بمن بدهد ! میگفت که هنگام خروج از جزایر ژیرت مدتی با اسوتین  
هال کشتی رانی کرده . ولی چیز دیگری نمیدانست ! واقعاً تعجب آورست  
که چگونه او نمیدانست ؟

- من یکسال پیش بوآوتی را در تاهیتی دیدم . میگفت که در نظر دارد  
بمسافرتی به جزایر پوتو برود . بسیار خوب ! ماحالا به جزیره نزدیک میشویم ؟  
ژاکی - ژاکی عمیق یاب را پیشنهاد و برای لنگر انداختن آماده باش !  
آقای استو ! بنا بر نشانیهائی که بوآوتی داد ، گویا در سید متری ساحل  
جنوب غربی اینجا لنگرگاهی وجود دارد که ۶ متر بیشتر عمیق نیست !  
در میان بوته‌های مرجانی جنوب غربی ! این هم صخره‌ها ! ژاکی ، عمق  
آب چقدر است ؟

- نه متر !

- آقای استو ! لنگر را ببندازید !

عموتویی بروی زنجیرش ایستاد ، نخیمه‌ها آورده شد و ملوانان از  
کاناکی بطرف طنابها و بادبانهای دکله‌جوتی کشتی رو بادبان بزرگ دریا رفتند .

## ۴

زورق بالنی در امتداد باران از کوچککی که با سنگچین مرجانی  
درست شده بود ، ایستاد . داوید گریف و کمانک تا خدایش غمگینی پیاده شدند  
و جاده سنگریزی را که به خانه ییلاق میردت در پیش گرفتند . گریف آهسته  
- مثل اینکه از این محل صرف نظر کرده اند ! ولی من بوی آشنائی حس  
میکم ! اگر بشامه ام اطمینان کند ، باید بگویم که در اینجا دارند چیزی  
میسازند ! کف دریاچه پر از صدف است ! گویا مشغولند که صدفها را در  
این فاصله یکپرز میلی بکنند ! آقای استو ، آیا این بو را حس میکنید ؟  
خانه ییلاقی سویتن هال بهیچیک از خانه‌های ییلاقی دیگر مناطق استو  
شماهتی نداشت . این خانه بتقلید از خانه‌های میسیونرها ( رسولان مسیحی )  
ساخته شده بود . دو نفری در مشبک قفل نشده منزل را باز کردند و در محل  
آن شدند : زمینات و سائلی خانه کاملاً بسبک میسیونرها تهیه شده بود .

گف سالن مشترك را حصيرهاى بسيار صريف ساموئى ريزى ...  
 هاى واحتى و نيمكتهائى كوچكى زير پنجره ها قرار داشت . گوشه و كنار  
 خانه بطرز راحت و جالب توجهى مرتب گردیده بود . يك ميز بيليارد در  
 گوشه اى و يك ميز ديگر كه سيدى پر از پارچه هاى زيباى زردوزى شده ،  
 بر روى آن قرار داشت ، در گوشه ديگر مشاهده ميشد . روى پارچه زردوزى  
 سوژنى فرورفته بود و اين نشان ميداد كه در خانه زنى وجود دارد ، نور  
 خيره كنده آفتاب به جلوخان و ايوان بر خورد ميكرد و بصورت شعاع  
 مظلوم و دلپذيرى داخل اطاق ها ميگرديد .

گريف متوجه درخشش كليد صدفى برق گردیده و با تعجب گفت :  
 - چه در ظريف و باسليقه ! او اينجا موتور برق دارد كه با آب آسياب  
 كارش مياندازد ! علاوه نور غير مستقيم هم دارد . ( ۱ )

حرفه شامى نور غير مستقيم روشن شد و اطاق در نور طلايى رنگ و  
 مهتابى غرق گردید ، در سمت كتابخانه ، نور چراغهاى زيادى قفسه ها و ديوار -  
 ها روشن ميكرد . گريف شروع بمطالعه عنوان كتابها كرد . وى كه مردى  
 ضلماً ماجراجو بود اينك خويشمن را در مقابل ديمائى از ماجرا ها ميافت كه  
 ز زندگى او بمراتب شيرين تر و پر حادثه تر بود . او در ميان كتب چشمش  
 با شنايان قديم افتاد . نام بسيارى از نويسندگان اين كتب را شنیده لکن  
 آثار هيچيك را نخوانده بود . در ميان آنها ، آثار كامل : توستوى ،  
 تورگنيف ، گورسكى ، فنيوركوپر ، مارك توئين ، هوگو ، سوته ، فلوبر ،  
 هويتمان و بولكالك وجود داشت . گريف با كنجگاوى كتب مچنيكف ،  
 وينينگر و شوپنهاور را نگريست و بانجسين و اعجاب چندجند از كتب اليس  
 نيد ستون ، گراف اييكنك را ورق زد . هنوز كتاب توسعه نژاد ها ، اثر  
 بودريف را در دست داشت ، كه اسنو پس از تجسس كاملى در جوانب خانه  
 بازگشت و گفت :

- يك حمام خانگى ككاشيكارى ، يك اطاق دوش و يك مستراح  
 هرنگى لو كس در اينجا وجود دارد ! واقعا يك منزل شاهانه است . ولى بايد

۱ - نور غير مستقيم عبارت است از پنهان كردن لامپ چراغ برق در حواشى  
 و حفره هاى ديوار و معنهای مزين خاصى در ميان آن . بعضى حيايها هم ميتوانند  
 نور مستقيم را بنور غير مستقيم تبديل كنند . آباژور هاى مرغوب از اين نوعند .

بگویم که يك قسمت از مخارج اینچاره پول من بیچاره تامین کرده است !  
خانه لابد ساکنانی دارد! من در آبدارخانه چند جعبه شکر و غیر تازه و  
و کره پیدا کردم. علاوه گوشت لاک پشت تازه ای هم بدیوار آویزان بود!  
میخواهم بروم ببینم باز چه چیزی میتوانم کشف کنم؟

گریف نیز بنوبه خود از در مقابل سالن وارد اطاق خواب زنانه ای  
گردید. در گوشه ای ازین اطاق تخت راحتی صکنار پنجره مشبك قرار  
داشت که روی آنرا دو پرده لطیف گرفته و زانی زیر آن بخواب عینی  
غرورفته بود! زیر روشنائی ملایم چراغ برق، زن فوق العاده زیبا و به  
زویبائی، پانیولی ها بنظر میآمد بر سالدین او مینفات باز کرده زمانی،  
معکوس قرار داشت، گریف از رنگ گونه های آن زن، دریافت که وی  
مدت زیادی نیست که در مناطق استوائی زندگی میکند.

گریف پس از آن که گوشه چشم دقیقی باضاق افکند، از آن خارج شد  
و درست در همین لحظه اسنوز در مقابل وارد سالن گردید. اسنوز بازوی  
سبزه پیروی گوشه پشتی را محکم گرفته بود و جلو میآورد بیچاره پیرمرد از ترس  
حرکات غریبی از خود نشان میداد و بلطایف اعیل میکوشید بفهماند که  
لال است! اسنوز گفت:

- من این مرد را در دهنه کوچک پشت منزل پیدا کردم. بدون شك  
او آشیز بیچاره است! ممکن نیست از او بتوان يك كلمه بیرون کشید! شما  
بمهم خودتان چه کشف کرده اید؟

- يك شاهزاده خانم جنگلی خواب آلود! سناکت! يك نفر دارد میآید!

اسنوز بر لب غرشی کرده گفت:

- اگر او هال باشد...

گریف به علامت نفی سرش را تکان داده گفت:

- جاره و جنجال راه نینداز! اینجا يك زن خوابیده است. اگر این

آدم هال باشد قبل از رفتن من موقعیتی برایت ایجاد خواهم کرد که بتوانی

کناری بکنی!

در باز شده و مرد قوی هیكلی داخل اطاق گردید. بکسر بندش يك  
كلمت بزرگ و لوله دراز آویزان بود. وی نگاه تندی و مضطربی بآندونفر  
افکند و بعد چهره اش علامت اینخند دوستانه ای باز شد و دستش را دراز کرده گفت:

- خوش آمدید آقایان ناشناس! ولی خواهش می‌کنم بمن اجازه دهید -  
که از شما سئوالی بکنم! شما را قسم بهر چیزی که در این دنیا مقدس  
است بگویند که از کجا و وقت شدید جزیره مرا کشف کردند؟

گریف دستی باز داد و گفت

- از اینجا که ما را همان‌را کم کرده بودیم -

دومی سرش را برگرداند تا باسنودست بدهد و سپس گفت :

- من اسمم هال است! اسویچن هال! و بدون هیچ‌گونه ترسی باید

بشما اطلاع بدهم که اولین کسانی هستید که بهمان‌تی من آمده اید!

گریف پرسید :

- پس آن جزیره مشهور شما که در آنست در سواحل راجه آن صحبت

می‌کنند همین جزیره است؟ خیلی خوب حالا دیگر راجهش را یاد گرفته‌ام

- چطور یاد گرفته اید؟

- کرونومتر کشتی را باید بشکنیم و داخل گرد باد بیهوشیم، وقتی

چشمه‌مان را باز کردیم درخت نارگیل‌هایی را می بینیم که از وسط آب

سر بیرون آورده است!

هال خنده‌ای مؤدبانه کرد و پرسید :

- خوب، اسم شما چیست؟

گریف بلافاصله جواب داد :

- آنتی! فیلی آنسبی! من باعموتوبی از جزایر ژاپورت آمده‌ام و

کیته جدید میروم و سعی هم خواهم کرد که مسافرتیم را دنبال بکنم. این

فاندم ماستر گریفت! یعنی ماوایی بسیار قابلتر از من! ولی خوب، او هم

شروع کرونومتر گمراش کرده است!

گریف حقیقتاً نمیدانست که چرا دروغ می‌گوید. نیروی او را تحریک

کرده بود. خود حدس می‌زد که اتفاقی در شرف وقوع است لکن موفق نمیشد

که قبلاً آنرا تشخیص بدهد. اسویچن هال مرد قوی‌بیکل و سخاوتی بود که صورتی

کرد، سیمانی خندان و چین‌های خورش نمایی بدو در چشم داشت. اما گریف

رجوانی خوب میدانست که چگونه سیمای دغلبازان و فریبکاران را بشناسد

و تشخیص مینمزد که آنای نیز نظیر هال چشمهای آبی دارند و این چشمهای

آبی، خلق باطنی ایشانرا با لطف ملایمی میپوشاند و اعماق وجدان آنها را

مخفی میدارد . حال پرسید :

با آشپز من چکار داشتید؟ چون آشپز ندارید باید او را از من بدزدید؟  
شما توصیه میکنم که اگر میل دارید غذائی بخورید و اش کنید ! زخم خیلی  
خوشحال میشود اگر بقول خودش امشب مهمانی داشته باشد . اگر چه زخم  
سرزنش میکند که شام را همیشه تبدیل به صرانه میکنم ، ولی آقا شما  
بگوییم که من آدمی هستم که کاملاً بطریقه قدیم زندگی میکنم . پدر و  
مادر من هم همیشه شامشان را تا روز بود میخوردند . من نمیتوانم عادات  
قدیمی ام را اول کنم ! شما چطور؟ آیا میل ندارید دست و روئی بشوید ؟ منکه  
میل دارم . مرا تماشا کنید ! من مثل سگ بادسته غواصها کنار میزنم و بدنبال  
صدف میگردم . شما باید بوی صدف را حس کرده باشید ؟

## ۵

اسنر بیپایانه کاری بکشتی برگشت . علاوه بر کراهتی که از خوردن  
نان و تمک مردی بکله پوشش را خورده بود ، در دل حس میکرد ، تصور  
مینمود که لازم است بدو ازان صکانا کی اطلاع دهد تا اسرار گریف را  
فاش نسازند !

در حدود ساعت ۱۱ گریف نیز بنوبه خود بکشتی برگشت و بکسک  
باخدایش ملحق شد . وی با اسنر گفت :

مقدمات دسیسه مشحون کی در جزیره احوال من را فراموش میشود ؟  
من نمیتوانم چگونگی این دسیسه را حدس بزنم . نکن گاه لا آرا حس میکنم  
بنظر شما (سویین) حال چه جور آدمی بود ؟

اسنر سر را تکان داد و گریف با اعتقاد کامل گفت :

این آدم صاحب آن کتابهایی که قفسه هایش را پر کرده است نیست ؛  
او آدمی نیست که در منزلش روزی در مستقیم بسازد ؛ ظاهراً آدم خورش بر خوردی  
است . نکان باطناً مثل شاخ صدفی تیز و پراست . حیوان بی شعور است که  
لاکش زده ؛ و وقتی شما رفتید آنورمان و او آسوی دو نفر در قافیش زمیند ؛  
آنها واقعا مثل گریک دریائی میمانند ؛ تمام بدنشان پر از زخم و آزار زخم  
بود ؛ آنها مثل مریخ زبک زده خشن و دو برابر خطرناکتر از خود هال بودند ؛  
ظاهراً مشتری بودند ولی چه مشتریان مظلونی ! هر کدام بکسر بندشان

يك هفت تير بزرگ آویزان بود و اصلاً شبیه اشخاصی که باهال و زنش معامله  
 دوستانه ای بکنند نبودند؛ و اما زنش، او یک زن عالی و کاملاً مجلل بود؛ يك زن  
 تمام معنی مجلل؛ همه اش درباره امریکای جنوبی و چین صحبت میکرد  
 با وجود اینکه ظاهراً انگلیسی زبان مادری اوست، شرط میبندم که او اسپانیولی  
 است؛ این زن گویا خیلی مسافرت کرده است؛ ما با هم واجیع بگاو بازیهای  
 اسپانیا زیاد صحبت کردیم. میگفت که گاو بازی را در مکزیکو، سوی و  
 گویا صکی دیده است؛ بعلاوه يك مشغول مطلب درباره پوست فوك  
 میدانست؛ و حالاً مسئله ای که مرا ناراحت کرده اینست که او موسیقی میداند،  
 در صورتیکه معلوم نیست شوهرش چرا برای او پیانوئی تهیه نکرده است؟  
 بعلاوه؛ او زنی است داندیز و آتشی مزاج؛ و هر دونه که شروع بصحبت  
 میکنند شوهرش مترصد میشود و مثل اینکه روی سوزن ننسته باشد میچنبد  
 تا صحبت زنش را قطع کند و خودش مطلب را ادامه بدهد؛ بگویند بیستم  
 آیا بیچرفت شنیده بودید که اسویتن هال ازدواج کرده باشد؟

کرمک ناخدا جواب داد:

«من؟ نمیدانم؛ هرگز فکر نکرده ام که درباره ازدواج او بخودم

زحمت بدهم.

«آردنش را بعنوان مادام هال بمن معرفی کرد. واتسن و کورمان

با و فقط هال خطاب میکنند؛ ایندو نفر جفت مضحکی را تشکیل میدهند؛

من هیچ سردر نمیآورم.

اسنو پرسید:

«حالا چه میخواهید بکنید؟

«اوه، من میخواهم کمی در اینجا بمانم؛ در این جزیره چند کتاب

همه است که خیلی دلم میخواهد آنها را بخوانم. میل دارید فردا دکل را برآورد

کنید و يك بازید دقیق از کشتی بعمل بیاورید؟ مابین راه بطوفسانی

برخورده بودیم نیست؟ پس لوازم کشتی را مادام که اینجا هستیم تعمیر

کنید و بگذارید کمی از محصولات صلیبمان منحرف بشویم؛ عجله نکنید؛

۶

روز بعد، عوامل جدیدی بر سوه ظن گریف افزود، وی که صبح زود

بغشکی پیاده شده بود گردش کنان ساختمانهای چوبی خواصان رسید .  
در این ساختمانهای مزدوران مشغول کف بندی قایقهای بودند و گریف  
در میان آنان عده ای از ملوانان کاناکی را دید که بسان اسیران زنجیری  
کار میکردند و فوق العاده ازین قضیه متعجب شد . علاوه بر مزدوران مزبور  
سه نفر سفید مسلح بتغناک هم در آنجا حضور داشتند . هال ویرا با خوشروئی  
استقبال کرد لکن واتسون و گورمان حرکات مضحکی کرده ، زیرا بسلامی  
باو کردند ! لحظه ای بعد یکی از ملوانان کاناکی که برای کار گذاشتن  
پارویی پیش پای او خم شده بود ، گوشه چشمی باوانداخت . گریف قیافه او را  
فوق العاده آشنا یافت . بدون شك وی یکی از ملوانان و خواصان بومی ای بود  
که گریف طی مسافرتهای طولانی خویش با آنها آشنا شده بود از دُشرو  
باو گفت :

« بآنها نگو که من کی هستم ، آیا تو تا الآن برای من ملوانی  
کرده ای ؟ »

مرد سرش را به علامت قبول تکان داد و دهانش را برای صحبت باز  
کرد . ناگهان واتسون که در عقب زورق نشسته بود بهره وحشیانه ای کشیده  
ویرا مبهوت ساخت . گریف گفت :

« مدیریت میخواهم آقا ! تفسیر از من بود ! »

هال داخل بحر که شده گفت :

« عیبی ندارد ! بدبختانه ذین بومیها بیشتر میل دارند بر چنانگی کنند  
تا کار ! ما باید جلوی آنها خودمان را خیلی بگیریم . اگر اینکار را نکنیم  
در ازای غذائی که ما آنها میدهیم صدف کافی برآیمات صید نمیکند !  
گریف سرش را تکان داد و گفت :

« من این خو کبهای تغیل را میشناسم . خودم یک بسته ازین پودرا دارم . »

مثل سیاهها باید بالائی سرشان ایستاد تا ریش صمغ در زنگار بکنند !

گورمان با خشرنت پرسید :

« بار چه میگذشت ؟ »

« از تو میپر میادم که آیا صدف صید میکنند ؟ در چه عمقی ؟ »

هال جواب این سؤال را خودش داد :

« اینجا صدف خیلی فراوانست ! امروز ما در حوالی ده ندر زور

آب میرویم میل دارید به بینید ؟  
گریف نصف آنروز را با صیادان گذرانده و برای صرف ناهار بخانه  
بیلاقی بازگشت . بعد از ظهر هم مقداری گردش کرد و در سالن مشترك خانه  
بیلاقی بالذات بسیاری خوابید ، سپس نیم ساعتی را با مادام هال گذرانده و  
قدری مطالعه نمود .

گریف ، اولین دفعه بود که با اسویتن هال ملاقات میکرد . اما شهرت  
اسویتن هال بعنوان قهرمان بیلیارد در تمام سواحل از هو نولولو تا اورکا  
وجود داشت . معینا مردی که وی تازه با او آشنا شده بود در بیلیارد ،  
حتی بازی کن متوسطی هم بشمار نیرفت برعکس زنش در بیلیارد خود  
را قویتر نشان میداد تا خود او .

وقتی گریف به عمو تویی برگشت ژاکی - ژاکی را بیالین خود حاضر نمود  
و با او ماموریت داد که با شما بمحل ساختمانهای چوبی برود و با ملوانان  
کاناکی قدری صحبت کند . دو ساعت بعد ژاکی - ژاکی برگشت و در حالیکه  
آب از تنش میچکید سری تکان داده بگریف گفت :

- ارباب! چیز عجیبی است! بکنفر سفید مسلح بتفنگ همیشه آنجا ایستاده  
است ، برای مراقبت حتی بزیر آب هم میرود و بالا میآید ، شاید در حدود  
نصفه شب سفیدهای دیگر میآیند و تفنگ را از او گرفته خودشان کشیک میدهند.  
من دیدم صحبت کردن با کاناکها بی احتیاطی است ، برگشتم  
گریف با منو گفت :

- پشت سر هم علائم جدیدی ظاهر میشود ، من غیر از صدف بوی دیگری در  
ینجا احساس میکنم ، این سه نفر آدم خوبت کشیک میدهند تا از کاناکها بشان  
مواظبت میکنند . این آدم اسویتن هال نیست همانطور که من اسویتن -  
ناله نیستم ؟

اسنو بر اثر توجهم افکار تازه های شروع زنن تحقیقی را سرت نمود  
و فریاد کشید :

- من حدس میزنم .

گریف ، بلافاصله جواب داد .

- الان براتما شما میگویم چرا ، آقا هیچ بفکر این

گفته اصلی ، کشکی آدم بود ؟



- البته ! آنها صدف می‌دهند و وقتیکه زور قهرایشان بجهت تجوی صدف  
و آذوقه یاهر دو می‌رود ، بقیه صدفها را می‌کنند انند<sup>۱</sup>

- موافقم<sup>۱</sup>

گریف نگاهی بیاندول ساعت انداخته اظهار تمایل بخوب  
کرد و گفت :

- این هر سه نفر تازه باین جزیره وارد شده‌اند !

- و امیلی ل . با تمام سر نشینانش غرق شده است ؟ خوب این درست !

اما آیا اینها آنقدر در اینجا خواهند ماند تا اسویتن مال حقیقی بیاید و تمام  
صدفهایشان را از دستشان بگیرد ؟

- بله ! بشرطیکه آنها کشتی او را بزور نگیرند !

اسنو با لحن کینه جو یانه ای گفت :

- امیدوارم اینکار را بکنند ! بالاخره یکی باید آنرا ازو بدزد !

آرزو داشتم جای او باشم . در اینصورت تعهد می‌کردم که شصت هزار دلار  
را ازو بگیرم .

## ۷

بگفته گذشت و طی این یک هفته جموتی برای ادامه مسافرت خویش  
آماده گردید . گریف بتدریج داشته سوء طئی را که دودهنش را جمع  
سه نفر سفید بان و پرمیگرفت ، از یاد میبرد . گورمان و واتسون او را  
واقفاً بعنوان کسانی که ادعا می‌کردند هستند ، یعنی بعنوان مشتریان استغیا  
می‌کردند . طی این هشت روز بارها گریف از آنها خواهش کرد که طول و  
عرض جغرافیایی جزیره را بگویند و بالاخره گفت :

- راضی نشوید که من از این محل بروم و آنرا نشناسم . تاور که

که از کرو بودم تر کشتی ام چیزی نمی‌شود همی‌دا

و بی همان بشویش جواب داد

- آقای آسنی . شما به لوری ماوان در می‌همتید که گمانست بیگم

تا آید جزیره بزرگی تیسر گیمه می‌باشد و در آنجا در پیدا کنید .

و گریف زودتر گفت :

- به نام گورمان و واتسون تاملی در میان بماند تا آنکه این جزیره

میتوانم جزیره شما را کشف کنم!

شب آخر که گریف بنا معمول برای صرف شام بساحل آمده بود ، با مرواریدهای اسوین هال آشنا گردید . مادام هال که از خوشحالی در پوست نی گنجید از شوهرش خواهش کرده بود که این چیزهای عزیز را بگریف نشان دهد . مادام هال از اینکه نیمساعت وقت خویش را بنشان دادن آن مرواریدها گذرانند بقدری خوش بود که وقتی از ارزش آنها مطلع گردید بهت زده شد .  
هال گفت :

- این دریاچه بکر است ! شما میتوانید از بزرگی و لطافت این مرواریدها بفهمید که چه مرواریدهای آنتیک و مرغوبی هستند . ولی تعجب در اینست که ما تمام این مرواریدهای درشت و بزرگ را فقط در یک گوشه این دریاچه آنهم در ظرف یککفته گرد آورده ایم . هیچ صدهای خالی نبود و هر چند که از همه جای دریاچه مروارید صید میشود ولی بهر حال اکثریت این مرواریدهای درشت از همان گوشه است .

گریف نگاهی بآنها کرد ، میدانست که قیمت آنها بالغ بر یکصد هزار دلار میگردد و عده ای از درشت ترین آنها حتی مبلغی بیشتر میارزد .  
مادام هال خم شد و مرواریدها را در بر گرفت و گفت :

- آه مرواریدهای عزیزم ، مرواریدهای عزیزم !

و چند لحظه بعد از روی صندلی بلند شد تا برای خواب برود و آنها را وداع گوید ، گریف در حالی که باو دست میداد گفت :

- باید از شما خدا حافظی کنیم حاتم ، ماصبح زود بادبانها بمان را میندیم و میرویم !

مادام هال متعجب شد و گفت :

- چگونه؟ باین زودی ؟

گریف ملاحظه کرد که برق رضایت آمیزی در چشمان شوهرش درخشید . پس گفت :

- بله ! تعمیرات ما بکسر تمام شده است ، من هنوز نترانسته ام عرض

و طول جغرافیائی این جزیره را از شوهر شما یاد بگیرم ولی فعلا امیدوارم که آنرا بمن بگویند !

هال سری تکان داد و زرش از اطاق خارج گشت . چون اطاق خلوت

گفت حال از کریف دعوت نمود که يك گیلان آخری را امشب باهم بزنند.  
دو نفری در مقابل گیلان نشسته شروع به صحبت کردند. کریف مرواریدهای  
روی میز را باونشان داد و گفت :

- بنظر شما قیمت كل آنها چقدر است ؟ و تجار مروارید در بازار آزاده  
در مقابل آن چقدر شما خواهند داد ؟  
حال بابی اعتنائی جواب داد :

- هشتاد و پنج الی هشتاد هزار دلار !  
- من تصور میکنم که خیلی بیلطفی کرده اید من مروارید را خوب  
میشناسم ، مثلا این مروارید را در نظر بگیرید آن خیلی بزرگ را ، این  
مروارید ، يك مروارید كامل و درشت است ، و پنج هزار دلار تمام بدون  
يك شاهی كم و زیاد میارزد ! يك نفر میلیونر شاید دو برابر این مبلغ هم برای  
آن پول بدهد ؛ تازه این از نظر تجارتي است و از مرواریدهای كوچك هنوز  
صحبتی نکرده ام برای آنکه شما از آن بزرگهایش خیلی دارید. بهرحال  
امروز چیزهای عجیب فراوان شده و هر روز هم بر تعداد و قیمتشان  
افزوده میگردد !

حال از نزدیک مرواریدها را بازدید کرده ، آنها را بغسست های  
مختلف تقسیم نمود و جمع بست و گفت :

- حق باشماست ؛ این مرواریدها از هفت تا الاث صد هزار دلاری  
میارزند !

کریف ادامه داد :

- و مخارج شما در راه جمع آوری آنها ، اعم از صرف وقت و راه  
و مزدورانشان چقدر شده است ؟

- در حدود پنج تا ده هزار !

- بنا بر این آنرا ...

- بله دوستان ...

کریف مکثی کرد و گویا مشغول به فکر شد ...

- ... من همین سخی میگردد که ...

و اینها ... و به سهولت ...

مثلا ... و ...

دومی بدون اینکه کوچکترین حرکتی از خود نشان دهد یا کوچکترین  
عذره ای از بجهتد ، محال آماده باش در آمد و چه هر هاش را چین داد ؛  
شوخشش صورت گردش ، درست مثل شمعی که در هنگام باد واقع گردد ،  
بر طرف گشت . هیچ لبخندی چین بدور چشمانش نمایانداخت و برعکس در  
اعمال چشمش روح سخت و خشش منعکس بود . او با صدای آهسته و  
صنکینی گفت :

- چه شیطنتی میخواهید بکنید ؟

گریف بایی اعتنائی سیگاری روشن کرد و گفت :

- من درست نمیدانم که از کجا شروع کنم ... آخر ... آخر شما ناراحت

میشوید ؟ ملاحظه کنید امن سعی میکنم که منصفانه قضاوت کنم همانطور  
که گفتم شما کار مشکلی را انجام داده اید ، من میل ندارم مر واریدهای شما  
را از شما بگیرم ولی قیمت زحمات و مخارجی را که متحمل شده اید بشما  
خواهم پرداخت .

خطوط چهره دومی موقتاً قطعیتی را که در او وجود داشت از دست

داد و متعجبانه گفت :

- من خیال میکردم که شما در اروپا هستید ؟

بعد مثل اینکه برق امیدوی در او درخشیده باشد گفت :

- گوش کنید ! شما دارید مرا مسخره میکنید ؟ اگر شما اسویتن هال

باشید چه کسی باید آنرا بمن اثبات کند ؟

گریف شانه هارز بالا میکند و جواب داد :

- بعد ازین مهمان نوازی گرم شما ، همچو شوخی ای بسیار لوس و بیمزه

بنظر میآید! اصلاً خنده آور است که دو اسویتن هال در این جزیره وجود  
داشته باشد !

- اگر شما اسویتن هال هستید پس من کی هستم ؟ آیا باین مسئله

توجه دارید ؟

- نه ، ولی میل دارم توجه کنم !

- بسیار خوب این بشما مربوط نیست !

- قبول دارم ، ولی ذیلاً مسئله ذویت شما مطرح نیست ، من فقط

کشتی شما را دیده ام و می شناسم و از روی آن میتوانم بفهمم که شما کی هستید ؟

- اسم کشتی من چیست ؟

- امیلی ل .

- درست است! من کاپیتان رافی مالک و ناخدای آن هستم!  
- من حکایات زیادی در باره شما شنیده‌ام . چه علتی باعث شد که  
باینجا و بروی زمینهای متصرفی من بیایید؟

- احتیاج بیول ! گله‌های فوک تقریباً ناپدید شده بود!  
- خوب برگردیم سرمطلبیمان ! ولی آقای هال قبلاً بشما بگویم که  
فراموش نکنید که من قادرم در موقع لزوم مثل یک شیراز خودم دفاع بکنم  
چکار میخواهید بکنید ؟

- همانکاری که میدانید . مگر قیمت امیلی ل ... چقدر است ؟  
- او عمرش را کرده است و بیشتر از ده هزار دلار نیاز دارد ! حتی اگر  
آنها باین قیمت بفروشید کلاه برداری کرده اید! هر وقت که این کشتی در  
دریای متلاطمی راه می‌رود ، من منتظرم که دکلهش کف آنها سوراخ کند!  
آقای کاپیتان رافی ! باید بشما بگویم که هیچوقت اتفاقی هم افتاده است ! من  
بعد از طوفان این کشتی را در دریا پیدا کردم که دکلهش با آسمان بود ! فرض  
کنیم که این کشتی هفت هزار و پانصد دلار می‌ارزد ، من از بیایتم آن پانزده  
هزار دلار بشما خواهم برداخت ! ولی خواهش میکنم که دستتان را از روی  
زانو برندارید .

و از جا بلند شده بوی نزدیک گردید و هفت تیرش را از او گرفت :  
- کاپیتان ! خواهش میکنم رنجشی حاصل نفرمائید ! این یک اقدام  
احتیاطی ساده است ! فعلاً دنبال من بکشید تشریف بیاورید . من بسا ادا  
رافعی اطلاع خواهم داد که بشما ملحق گردد .

وقتی که زورق بالنی بکشتی عموتوبی رسید کاپیتان رافی متعجبانه گفت :  
- شما خیلی آدم خوش مشربی هستید آقای هال ! من باید ازین  
لطف شما تشکر کنم لکن مواظب گورمان و واتسون باشید . اینها آدمهای  
نازاحتی هستند ! اگر چه متأسنم که باید بشما تعظیم بدهم ولی من چندان  
هند مروارید بزنم همیشه کردم که بدون مزاحمت آنها ممکن نبود اژدرکار  
را بکنم !

- کاپیتان کاپیتان ! این مرواریدها هم چندان مشعلی بزن شما خواهند  
بود . شما هستید آقای زسنو ؟ برمائید ! این آقای یکی از دوستان ماست که  
گناهین رافی نام دارد و ما اینم از پیشان مراقبت کنید تا ما از خانیشان را از

## A

داوید گریف بر روی میزی واقع در مقابل کتابخانه منزل ییلاقی مشغول نوشتن بود. از خارج اولین روشنائی پریده رنگ فلق هـ وینا میگردید و گریف تمام شب را بکار مشغول بود. مادام رافی در ساعت تمام وقت را صرف جمع و جور کردن مرواریدهایش کرد. گورمان در موقع خواب عافا فکیر شده بود لکن واتسون که از غواصان مراقبت مینمود، مختصر مقاومتی از خود ظاهر ساخت مهرباناً مقاومت او شلیک گلوله ای متعجب نشد بلکه چون دریافت که رشته کار از دست او ورقایش بدر رفته است رضا داد که سموتوسی و نزد رفقایش برود! در کشتی از نظر احتیاط او و گورمان را در قفسی واقع در اطاق کسک ناخدا قرار داده بودند اما مادام رافی در اطاق گریف و شوهرش بیز در جوار او بیز بسته شده بود<sup>۱</sup>

گریف نوشتن را تمام کرد و با صدای بلند مطالب ذیل را از روی آن خواند:

دائمی اسویتن هال از بابت مرواریدهایی که از دریاچه گرفته بود  
تخصیماً: ۱۰۰٫۰۰۰ دلار

پرداختی به هربرت اسنو بابت بهای کشتی غرق شده اش موسوم به  
کاسکاد: ۶۰٫۰۰۰ دلار

پرداختی بکاپیتان رافی از بابت مواجب مزدوران و مخارجش برای  
صید مروارید: ۷۵۰۰ دلار

بود حتی به اتمام رافی بابت پنج قطعه مرواریدش تخصیماً: ۱۰۰ دلار  
ردن چهار همسافر پسیدی توسط سموتوسی از قرار هر یکی ۱۰ دلار  
جمع: ۱۸۰ دلار

در ۲۰ روزی ناشی منتهی به  
مرواریدهایش که به هربرت مروارید  
مردان: ۱۰ دلار

جمع: ۱۰۰٫۰۰۰ دلار  
گویی بکس اعجازت مروارید ذیل آن گشته و سپس حکمتی کرد و چنین نوشت:

نصیره : مانده طلب اسویتن حال عبارتست از سه جلد کتابهایمانتی از  
کتابخانه اش تحت عنوانین : قانون بندیدههای روانی از هودسن

پاریس > امیل زولا

مسنه آسیا > موهان

که میتواند کتابهای فوق با قیمت آنها را از وفاتر کار تجزیهخانه گریف  
مذکور درمیمنی دریافت بدارد  
بمدراج برقی را خاموش کرد . بسته کتابها را زیر بنال گذاشت .  
با احتیاط در جلوئی را بست و بطرف زورق بالنی که منتظرش بود رفت .

## فصل ششم

### تشیبوی کورگرتو

گهی بو تو جائیست که سوداگران در آن از کشتی خود پیاده میشوند و کشتکاران از سرزمین های دور دست و متروک به آنجا میآیند، لکن کوش و شلوار کتانی سفید و سایر وسائل بسبک مردم، تمدن میپوشند.

گهی بو تو هست دارد، در آن اجناس معامله میشود و گاهی روزنامه های کپنه متعلق به پیش از پنج هفته قبل را میتوان در آن گهر آورد. زیرا این جزیره کوچک که دورتادور آن را صخره های مرجانی احاطه کرده است، انگر گاه مطبوعاتی بشمار میرود و کشتیهای بخاری در آن توقف میکنند تا بعنوان مرکز تهیه آذوقه تمام مجمع انجوایر از آن آذوقه تهیه کنند و از بنقیل.

در گهی بو تو هوا گرم و زندگی سخت و طاقت فرساست. وجود عده زیادی افراد الکلی مزمن که جداً نظیر آنها را در هیچ جای دیگر دنیا نمیتوان یافت آنرا مشخص میکنند. گهی بو تو جزیره بزرگی نیست و قطرش از سیصد و پنجاه متر تجاوز نمیکند. لکن در این فضای تنگ انبارهای زغال نیروی دریایی (که از بیست سال قبل چندین تن از آنها دست نخورده مانده است) و کلبه های مزدوران سیاه و یک مغازه بزرگ آهنی و یک خانه بیلاقی قرار دارد که در بنای اخیر، عامل جزیره با دو معاونش زندگی میکنند.



نیز آنها ساکنین سفید پوست جزیره را تشکیل میدهند. در گوئوتو از چهار هزار ، سه نفر با نام مالاریادست بگریبانند ؛ که در آن بسیار مشکل و طاقت فرماست. سیاست کمپانی نیز در آن مبتنی بر اینست که حتی البته در با مشتریان خویش خوش رفتاری کند تا آنها را نگاه بدارد و شخص عامل جزیره یا معاونینش در این زمینه کوششی مبذول میدارند تا با مشتریان خویش رفتار مناسبی در پیش بگیرند . در تمام مدت سال سوداگران و کشتکاران و جمع کنندگان برده مزدور، از دورترین و دشوارترین مسافرتها برمیگردند و با خود ابریشمهای عالی میآورند . گوئوتو در نظرشان ، بمثابة مرکز عیاشی و لهو و لعب جلوه میکند و وقتی ایشان یکبار بدانجا میآیند و هوسهای خویش را فروموشانند، بسر کشتها و کشتیهای خویش را میگرداند تا نیروی تازه ای بگیرند .

عده معدودی نیز که بمسافرت مگوئوتو عادت کرده اند بین مسافرتهای خود شش ماه فاصله میانندازند . (اما عامل جزیره و معاونینش آبی راحت نیستند. آنها همیشه در گوئوتو هستند و هفته های متوالی کشتیهای پر از هسته نارگیل ، عاج ، صدف مرواریددار و کاسه لاک پشت و ابریشم ، با استفاده از یادهای موسمی و باد های مناطق استوایی جنوب شرقی مگوئوتو میآیند و لنگر میانندازند . بعلمت کار طاقت فرسایی که در گوئوتو وجود دارد ، در آن بزودوران دستمزدی دو برابر دستمزد نقاط دیگر پرداخته میشود . باین دلیل کمپانی فقط اشخاصی را به آنجا میفرستد که دارای شور و حرارت و جستی و چالاکی باشند . این اشخاص تقریباً یکسال در آنجا زندگی میکنند و بعد هم جسد ایشان باسترالیا فرستاده میشود و بادره میان شنبای ساحلی که زیر سیلی باد قرار دارد بخاک سیزده میشوند ؛ چنانچه باست ، تقریباً قهرمان افسانه ای گوئوتو است . زیرا که بعلمت سلامتی مزاج و تندرستی کامل توانست هفت سال در آنجا زندگی کند .

آخرین هوس او را دو نفر معاونش علمی کردند . طبق سفارش او آنها ویرا در یک چلیک مشروب تجارتی که شخصاً پول آنرا پرداخته بود دفن کردند و برای خانواده اش بانگلستان فرستادند . معیناً مهاجران را میکوشیدند که در گوئوتو هم چنانست جنابان بمانند .

با وجود آنکه اغلب ایشان مکلف بودند ، علاقه غریبی از خورد نشان میدادند که بعضی از عادات آبرومندان را در زندگی خویش در گوئوتو مشاهده

نمایند. باین دلیل بود که قانون غیر مدون زندگی در گوبوتو اقتضا میکرد که مهمانان در جزیره شلوار و کفش بپوشند. در اینجا نسبت بسارونک، **لنک**، **لاوا** - **لاوا** و ساقهای برهنه هیچگونه اغماضی بعمل نمیآید. یکبار کاپیتن جانسن، که وحشی ترین برده فروشان بود، در موقی که هنوز **یکنپگر بوگر** نیویورکی تعلق داشت بگوبوتو آمد در حالیکه بعنوان **لیاس یک لنک** و یک پیراهن بلند پنبه‌ای بر تن داشت و یکجفت هفت تیر هم بکمر بندش آویزان کرده و یک کارد هم بخلاف فرو کرده بود ولی بلافاصله او را در ساحل گوبوتو توقیف کردند.

این اتفاق در زمان **جانی باست** افتاد. کاپیتن جانسن در عقب زورق خویش ایستاد و جداً گفت که در کشتی اش شلواری وجود ندارد و بهلاوه اظهار تمایل نمود که بخشکی پیاده شود. لکن افراد گوبوتوئی **یک گلونه** در شانه اش جا دادند و خود آنرا زخم بندی کردند و بالاخره هم از وی پیوزش خواستند، زیرا در کشتی اش واقعاً شلواری وجود نداشت؛ امام بعداً هنگامیکه کاپیتن توانست بر سر با بایستد، **جانی باست** شلواری از خودش برای او آورد و جداً ایستادگی کرد تا کاپیتن آنرا بپوشد.

این رسم بزرك از آن بعد مستقر شد و طی سالهای بعد هر گزمورد **تجانوز** قرار نگرفت. انسانهای سفید و شلواریشان بصورت اجزاء غیر قابل تفکیکی در آمدند. فقط سیاهان برهنه میدویدند و شلوار علامت مشخصه نسل سفید بود<sup>۱</sup>

باشتهای **یک عاده**، آتشپ باشبهای دیگر گوبوتو اختلافی نداشت هفت نفر از مهاجرین باچشان درخشنده و پاهای محکم مراسم **یک روز** «مشروب اسکاتلندی» را **یکمک** مقدار کثیری کوکتیل بر پا کرده و برای عرقه شام باژاکت و کفش و شلوار آبرومندی کرد میزنشسته بودند. اینجده عبارت بودند از: **جری ماک مارتوی** عامل جزیره، **ادی لیتل و جاک** - **آئیلد ریوز** معاونینش، کاپیتن **استایلر ناخدا**ی کشتی جمع آوری برده **هری**، **داللی جریتون** کشتکار تیواتوئی، **پتر گی**، **یکنفر چینی** دور که که خریدار مروارید بود و از سیلانگ به پوموتو میرفت و **آلفرد دیکون**، عهدی که پس از عزیمت آخرین کشتی در جزیره مانده بود.

پیشخدمتهای سیاه، ابتدا برای کسانی که شراب میخواستند، شراب آوردند لیکن بزودی همه بویسکی اظهار تمایل کردند و در لحظاتی که

قهوه بروی میز آورده میشد ، صدای زنجیر لنگری که در سوراخ فرارگاه کشتی ها انداخته میشد بگوش رسید و اعلام کرد که کشتی جدیدی بساحل رسیده است . پتر گی گفت :

- این داوید گریف است !

دیگونی باحال خشمناکی پرسید :

- تو از کجا میدانی ؟

و شروع به تعقیب پیشگوئی و ذکاوت مرد چینی کرده گفت :

- شما سعی میکنید که شخصیت تازه وارد را بما بقبولانید؛ من کشتی-

ران نابلدی نیستم ؛ این طریقه شناسائی يك کشتی در حالیکه بادپا هایش را نمیتوان دید ، یا اسم بردن از مردی که فقط بر اثر شنیدن صدای زنجیر لنگری شناخته شده است ، بنظر من ، بجز يك ، ... يك لافزنی محض چیز دیگری نیست !

پتر گی که مشغول روشن کردن سیگارش بود جوابی نداد. ماک مارتوری

مؤدبانه اظهار داشت :

- بعضی از سیاهها گاهی ازین معجزهها میکنند !

این رفتار مهمانان ، در نظر حامل جزیره نیز مانند دیگران پسندیده

نمیآمد و آنها را خشمگین میساخت . از ساعتی که در بعد از ظهر ، این مرد

دورک بساحل رسیده بود ، دیگونی دست از آزار وی برنمیداشت. بر سر هر

مطلبی باوی مخالفت میکرد و حتی رفتار بی ادبانه و زندهای نسبت به سوی

دریش میگرفت . آندریوز گفت :

- این مسئله شاید از اینجا ناشی میشود که پتر گی ، خون چینی در

رگهایش جریان دارد . دیگونی بکنفرانسه استرالیائی است و شما میدانید که

استرالیائیها نسبت برنك پوست خود را خیلی حساس نشان میدهند !

ماک مارتوری جواب داد :

- ممکن است ! اما ما نمیتوانیم اجازه بدهیم که اینچور شرخی ها

مخصوصاً با پتر گی که سفیدتر از همه ماهاست بشود .

عامل ، درین مورد کاملاً حق داشت. پتر گی یکی از نوادر استرالیائی

نژادهای دورگه آسیائی و اروپائی و مردی باهوش و نيك سیرت بود . وی

خونسردی کامل نژاد چینی را با آزادمنشی خون انگلیسی پدر خویش در

خود عین داشت . از همه حضار فهمیده تر و دانشمندتر بود. بزبان انگلیسی

و چند بان دیگر بخوبی تکلم میکرد. بهتر از همه ایشان آداب دانی میدادند. بالاجه روح مسالمت جویش ، با آنکه در جوانی چند نفر را کشته بود، وی را از اعمال شدت باز میداشت. از آشوب طایبی و جبار و جنجالی شدت متنفر بود و همیشه خود را از آن بساز طاعونی ، حفظ مینمود.

کاپیتن استاپلر بکک ماك مارتري آمد و گفت :

- وقتی کشتی خودم را عوض کردم و به آلتیمان رفتم، درست بیاد دارم که سه هفتا بلافاصله مرا شناختند. آنها منتظر من نبودند. آنهم بر روی کشتی دیگری. ولی حضور مرا بعامل جزیره اطلاع دادند و او با آنکه مایل نبود حرف آنها را باور کند ، از دور بنش استفاده نمود. اما سیاهها که میدادند موضوع از چه قرار است بعدا من گفتند ، که علامت بیشماري نشان میداد که کشتی را من هدایت میکنم .

دیگونی بدون آنکه باین یادآوری اعتماد نماید جمله خود را علیه خریدار مروارید تجدید کرد و با تحقیر گفت :

-- چطور شما بر اثر شنیدن صدای ننگر میفهمید که این فلان یا بهمان

آقا است ؟

پترگی جواب داد :

- عوامل زیادی وجود دارد که امکان میدهد بچنین نتیجه ای برسیم .

تشریح این عوامل خیلی مشکل است. تقریباً يك كتاب دستي لازم دارد .

دیگونی بقیقه خنایده گفت :

- منتظر این حرف بودم. چقدر ساده است که آدم برای حرف خودش

توضیح غیر قابل بیانی پیدا کند ...

ادی لیتل معاون دوم حرف آنندورا قطع کرد و گفت :

- کی حاضر است بازی کند ؟

و در حالیکه چشمان خود را به علامت استفهام میگرداند و ورقه ها را برزد :

- شما بازی میکنید نیست آقای پتر ؟

دیگونی گفت :

- این آقا خیلی آماده ایست. من خیلی لاف و گزافهای آقا را تحمل کردم.

چیزی نگفتم. آقای گنی اگر بدن میگفتید که چگونه توانسته اید هویت مردی

را که تازه گی در بندر لنگر انداخته است حدس بر اینه ، خیلی از شما متشکر

و ممنون میشدم. البته بعداً من داوطلبانه با شما بیکه ای بازی خواهم کرد .

پترگی بلافاصله جواب داد :

- من بریج را بیشتر دوست دارم . ولی درباره بقیه صحبت شما جواب من اینست : من از شنیدن صدای این زنجیر حدس زدم که باید کشتی خیلی کوچک باشد زیرا صدای صوت آن یا صوت دیگری شنیده نشد بلکه کشتی لنگرش را کاملان نزدیک ساحل انداخت و این مسئله صریحاً ثابت میکند که کشتی کوچکی است . کشتیهای بخاری و کشتیهای بزرگ معمولاً در خارج از صغره لنگر میاندازند و مدخل جزیره هم مارپیچ است . در این مجمع الجزایر ناخدای جمع کننده مزدوری که جرات بکند شبانه از تنگه عبور نماید پیدا نمیشود . والبنه هیچ بیگانه‌ای هم بجز دو نفر باستقبال چنین خطری نخواهند رفت ؛ یکی از این دو نفر **سار گنویل** است که بموجب حکم دربار عالی جزیره فیجی اعدام شد و دیگری داوید گریف که چه شب و چه روز و هر وقتی که باشد از تنگه عبور میکند . اینرا همه میدانند . اگر گریف در جای دیگری باشد فقط ناخدای کم تجربه‌ای سعی خواهند کرد که چنین کاری بکنند . در ابتدا من گریف را نمیشناختم ، وانگهی هیچکس دیگری هم از میان ما او را نمیشناخت . گریف با کشتی **گونا** در این نواحی کشتیرانی میکنند . کشتی او باید بزودی **بکارو - کارو** برود . بریروز من فرصتی پیدا کردم تا با گریف در کشتی **گونا** ملاقاتی بکنم . این ملاقات در گذرگاه **سافندولی** اتفاق افتاد . او در این نقطه تاجری را از کشتی پیاده میکرد و بسن گفت که میخواهد **بیابو** برود و بعد بگو بو تو بر گردد . حالاً من صدای افتادن لنگری را شنیدم بجز گریف چه کسی میتواند باشد ؟ گریستن **دو** نوان ناخدای کشتی **گونا** ، محتاطتر از آنست که شبانه در غیاب مالکش از تنگه عبور کند ؛ چندان لحظه دیگر گریف ازین در داخل خواهد شد ! پنجاه لیره شرط میبندم که او بیاید !

دیگونی بک لحظه مات ماند . خون بچهره اش دوید و رنگش تیره شد .  
ماک مارتوری خنده کنان گفت :

- بسیار خوب ! او حاضر است این شرط را بپذیرد ؛ ولی من هم با دو لیره در این شرط بندی شرکت میکنم !  
آدی لیتل با بیحوصلگی فریاد کرد :  
- کی بریج بازی میکنند ؟ بریج ؟ یا لا پتر !  
دیگونی اظہار داشت :

- شما بازی کنید ؛ من و آقاییکه بازی خواهیم کرد .

پتر گی با ملایمت گفت :

- من دوست دارم بریج بازی کنم .

- مگر پیکه بلد نیستید ؟

خریدار مروارید سر را علامت مثبت تکان داد و دیگری گفت :

- بسیار خوب شروع کنیم . شاید من بتوانم نشان بدهم که در این

بازی از لنگرشناسی بیشتر وارد هستم .

ماتک مارتیری دخالت نکرد و گفت :

- آه ؛ پس نشان بدهید .

دیگر کون حرف او را قطع کرده گفت :

- اگر دلتان میخواهد ؛ بریج بازی کنید . اما ما میلداریم پیکه بازی کنیم .

پتر گی برخلاف میل قلبی خود ناچار شد به بازی ای تن در دهد که از

آن هیچ احساس خوبی در دل نداشت . پس در حالیکه ورق را کوب میگرد

تا معلوم شود ورق دهنده کیست گفت :

- فقط یک دست .

دیگر پرسید :

- بر سر چقدر ؟

- هر قدر که نخواهید ؛

- تا پنج لیره ؛ دستی پنج لیره ؛

پتر گی به آن راضی شد

روی میز دومی ، چهار تن دیگر مشغول بازی بریج شدند . کاپیتی

ستا پلر که بازی میگرد پی دوپی گیلاسهای را که در حساب راست بازیکنان

قرار داشت از مشروب اسکاتلندی برهیکرد و بازی آنها را تماشا مینمود .

ماتک مارتیری ماترس و بیم تقریباً آشکاری هر طوری که میتواند ، زیر

چشمی مواظب میز بازی پیکه بود . رفتاری انگلیسیش از رفتار آن

استرالیایی مزجر بودند و همه بیم داشته اند که مبادا حرکت ناشایستی از وی

سر بزهد . استرالیایی با وضوح تمام خود را رقیب دورگه نشان میداد و

انفجار ، هر ثابیه ممکن بود صورت بگیرد . ماتک مارتیری با صدای تقریباً

آهسته ای گفت

- دلم میخواهد که پتر گی بازی را ببازد ؛

آندریوز جواب داد.

«هیچ حسابی نکنید» این آدم در بیکه جادو میکند! من اینت را تجربه کرده‌ام.

کم کم آثار سردبترگی هویدا میشد و هر لحظه بر شاس موفقیتش میافزود. دیکون با قیافه اسوینا راحت شسته بود و پشت سر هم کیلاسهایش را بر میگرد و این خود بهترین دلیل باخت او بود. او تازه دست اول را باخته بود و بطور بیکه میگفت، داشت دست دوم را هم میباخت که در باز شد و داوید کریف داخل گردید و گفت:

«سلام! آقای ماک! ناخدای من در زوری شسته است. بک پیراهن اریشمی، یک کراوات و کفش تیس هم دارد. فقط بک شلوار میخواهد. شلوار من خیلی کوتاه هست ولی شلوار شما کاملاً اندازه اوست. سلام آقای ادی! حال ناگاری. ما کاری چطور است؟» بک تودم که ایستاده‌ای! معلوم میشود که معجزه ای اتفاق افتاده است و کف هیچ مریخی را بختک پیداخته و مخصوصاً همه مست و جوشتعالی!»

«آهی کشیده گفت»

«حقیقاً از شب چیزی نگاشته است! آدم آقای پتر! آیا تو توانستی آن طور بزرگی را که یکساعت بعد از جدا شدن آمد، تبدیل کنی؟» که دیدیم تا اینجا دوبار لیگر در میانیم»

کریف، محضار و سیکون «عربی» گردید و ماک «ارتری» پیشخدمتی را با یک شلوار بکشتی او فرستاد. چند لحظه بعد «تایش» دو وای «برون» آمد وی لباسی متن داشت که هر سهید پوشی مهم بود. ماک «ارتری» او را در کت و تریس نه شده. شده

دیکون دست... در... آلوده...  
تجربه... در... در... در...  
در... دیکون... بر...

«چطور! چون شلوار»  
کریف «ارتری» خود...  
«ارتری»... در... در... در...  
«ارتری»... در... در... در...

- رویی (۱) شد

- رویی در دو دست از سه دست است . یا لا ! نوبت من است که ورق بدهم . شروع کنیم

بترگی پذیرفت و دست سوم بازی آغاز گردید . ماك مارتري با آهستگی بگریف گفت :

- این مردك توله سگی است که باید فلاده بگردنش انداخت رفقا بازی لازم نیست . من دام میخواهد بازی او را تماشا کنیم . اگر تقاب کند به آنطرف ساحل پرتش میکنم : اگر چه کمپانی چنین دستورهائی بمن نداده است ولی ...

گریف پرسید :

- او کیست ؟

- آدمی که يك كشتی بخاری اینجا ، جایش گذاشته است . کمپانی بنا دستور داده است که باخو شرومی ازو پذیرائی کنیم . او در صدد است پولش را در یکی از کشتی ها بکار بیندازد و يك سهم ده هزار لیره ای در سرمایه کمپانی دارد و شعارش اینست که استرالیا مال سفید بوستان است ! چون خودش سفید پوست است و پدرش سابقاً در انگلستان مدعی العموم بود حالا خیال میکند که میتواند مثل ولگردها برگردد و اشتمال بکند . درست بهمین دلیل است که این رفتار بست را نسبت به پدرش پیش گرفته است . حال آنکه شما میدانید که پتر مردیست بسیار مؤدب و مهربان که بهیچ وجه در فکر کلسجار رفتن با کسی نیست . پدرك که کمپانی اجازه نداد . من که بعنوان حامی کسانیکه يك حواله بانگی در سرمایه او دارند استخدام نشده ام ! حالا آقای گریف ! گیلاستان را پر کنید ! این آدم مرد خود خواهی است مردی که نمیشود خود خواهیش را تحمل کرد .

گریف گفت :

- شاید از روی جوانی و کم تجربگی این رفتار را ...

- او قدرت تحمل مشروب را ندارد . این درست است .

چشمان عامل جزیره برقی از خشم و غرور زد و ادامه داد .

- اگر دست بروی پتر بلند کند خشم میدهد که چه بلایی بسرتش میآورد .

۱- رویی وقتی است که طرف مقابل از حد اقل ثابت بازی نیز کمتر دست

بیاورد و در اینصورت مجبور پرداخت دو برابر مبلغ خواهد گردید!



یاد دست خودم این پسر هفت ماهه بدنیآ آمده را ادب میکنم !  
خریدار مروارید تخته کوچک یادداشت ارقام بازی را کشید و دو باره  
نشست. دست سوم بازی را برده بود. وی نگاهی بلیتل انداخت و بحث :  
- حالا حاضرم باشم بریج بازی کنم .  
دیگون غریب :

- بنشین سرجایت ! من میل نداشتم که با آدم از زیر درو و وف چاقی  
بازی کنم !

پتر گی با صداقت معمولی خویش با واطمینان داد :

- اوف.. از بازی خسته شدم !

دیگون با صدای خشم آلودی گفت :

- عجب شیطنانی؟! چه قدر افاده ای! بیا یک دست دیگر بازی کنیم . تو

نباید جرات بکنی که بهمین سادگی پولهای مرا بجیب بزنی. من پانزده

لیره باخته ام . سر سی لیره یا بی حساب ؟

ماک مارتری میخواست در قضیه دخالت کند لکن گریف وی را از

اینکار بازداشت . پتر گی ورقها را جمع کرد و گفت :

- اگر این دست ، دست آخری باشد حاضرم . گویا من باید بهم

نیست ؟ خوب خواستان جمع باشد ، سر سی لیره یا بی حساب ؟ یا ش سی

لیره باید بمن بدهید یا حسابی باهم نخواهیم داشت .

- بله آقای عزیزم همینطور است ، یا سی لیره یا هیچی !

گریف صندلی ای را پیش کشید گفت :

- باید مبارزه خونینی باشد ، نیست ؟

دیگران نشسته و ایستاده میزبازی را احاطه کردند و دیگون - از

دچار یکسلسله بد بیماری شد . البته وی بازیکن خوبی بود لکن وزن در

هر دست با او جفا میکرد و دیگون نمیدانست برای مقابله با این سربراست

شوم چه تدبیری اتخاذ کند . دست سرهم دشنامهای وقیح مرد چینی را داد و

کلمات رکیک ادامه نمود . لکن دورات هم چنان خون سردی خویش را حفظ کرد

با آخره پتر گی با استانه مرد رسید . دو حائیکه دیگون بیش از ۱۵۰ پان

تیاورده بود پس پشمانش درخشید و بدون آنکه حرفی بزند برقیبش برده

نگریست . گریف پیشکش کرده گفت :

- گویا زومی شده باشد ؟

پتر گئی گفت :

- بله ! درست میگویند !

دیکن زیر لب غریب :

- اصرار فایده ندارد. من حساب بازی را دارم. بفرمائید من بچه‌ها و پنج

لیره بشما بدهکارم بگیرید :

و با وضع موهنی شروع بپرتاب کردن اسکناسهای پنج لیره ای بروی

میز کرد. پتر گئی از همیشه بیشتر آرامش خود را حفظ نمود و کوچکترین علامت

عدم رضایت از خود ظاهر نساخت. دیکن ادامه داد :

- شما آدم منك و ساده لوحی هستید ! مانعی ندارد که بشما بگویم

اصلا بازی نمیدانید ! من ، خودم میتوانم بشما یاد بدهم چگونه

بازی کنید !

دورک ، اسکناسهای پنج لیره ای را جمع کرد و بالبخندی خاموش

ماند . دیکن گفت :

- من بازی کوچکی بلدم باسم کازینو ! نمیدانم تا حالا اسم آنرا

شنیده‌اید یا نه ؟ این بازی ، واقعا بازی بچه هاست !

دورک با آرامی جواب داد :

- بله ! حتی بازی کردنش را هم بلدم .

- آه ! ابتدا من میترسم که حتی خودم خوب آنرا بلد نباشم !

گریف شوخی کنان گفت :

- کازینو يك بازی الکی خوش است ، با وجود این خیلی دوستش دارم ؟

دیکن و نامود کرد که آنرا نشینده است . بالاخره با بی اعتنائی

به پتر گئی گفت :

- حاضریم باشما یکدست سی و یکی ، سوده لیره بازی کنیم. قدم از این

بازی نیست که شما نشان بدهم بازی بلد نیستید یا لا شروع کنید ! هیبل

نازیه یکدست که این بازی کنیم ؟

۱۵

- ... ما با شما ... که من با شما ...

دیکن درست در همین لحظه گفت :

- بچه ! بیایید بازی کنیم ! آقای پتر بیایید ، تا شروع کنیم !

- ... ما با شما ... که من با شما ...

دیکن سپس باحالت خشمگینی ادامه داد :  
- شاید پولش را زیاد دیده‌اید ؟ خوب حاضر م سرچندپنی و چندشاهی  
باشما بازی کنم.

وقتار او همه را منوچر و ناراحت میساخت . مایک مارتی دی-گر  
توانست آرا تحمل نکند و گفت :  
- دیکنون دیگر پس است ! اویشما گفت که دیگر میل ندارد بازی کند ؟  
پس چرا اولش نمیکنید ؟

دیکنون باحالت خشمگینی بهطرف میزبانان برگشت . اما گریف  
قبل از آنکه بوی مهلت توهمین بدهد دخالت کرد و گفت :  
- من حاضر باشما میکنمست کازیتو بازی کنم !  
- مگر شما بلد هستید ؟

- خیلی زیادنه ... ولی میل دارم یاد بگیرم .  
- خوب . امشب اگر سرچندپنی بازی کنیم که چیزی بشما یاد نمیدهم ؟  
گریف جواب داد :

- باشد ! سر میالغ زیاد بازی میکنیم . هر مبلغی که بخواهید !  
دیکنون تصور میکرد که باریک توپ توانسته است از مهلت نجات  
پیدا کند پس گفت :

- سر صدلیره بازی میکنیم ! اگر میل داشته باشید ...  
گریف از خوشحالی چهره‌اش درخشید و گفت :  
- بسیار خوب ؟ بسیار خوب ! شروع کنیم ! « کوب دوباله » ها (۱) ؟  
حساب میکنید ؟

دیکنون چهره‌اش درهم رفته . انتظار نداشت که بک تاجر گوپو توپ  
چنین پیشنهادی باو بکند ! گریف تکرار کرد :  
- کوب دوباله هارا حساب میکنید ؟

آندریوز یکنهدت ورق تازه برایش آورد و دوبالنه‌اش  
دیکنون بتندی جواب داد :

- البته نه ! این بازی بده‌تر است !  
گریف تأیید کرد :

---

۱- از اصطلاحات بازی Coup de balai تقریباً شبیه à l'este است .  
پوکر است .

- من خیلی آنرا دوست دارم ... ولی ... خوب ، میل هم ندارم مثل بچه ننه ها بازی کنم .

- به ... ها ، خیلی خوب ! حالا شما میگوییم که چکار باید بکنیم .  
حسبی پانصدلیره بازی کنیم . چطور است ؟  
وقتی دیکون جواب گرفت راشنید ، باز گرفته تر شد . گرفت درحالیکه ورق میداد گفت :

- موافقم ! بیک و خشت اول بیاید ، بعد کازیتوی بزرگ و کوچک !  
اما قیمت آنها مثل ، قیمتشان در برنج باشد ، قبول دارید ؟  
دیکون خنده ای اجباری کرد و گفت

- شما خیلی بازی را بشوخی گرفته اید ؟ آخر چه کسی بمن میگوید که شما پانصدلیره پول دارید ؟

- همانکس که بمن میگوید شما پول دارید . ماک ، حساب من در  
کمپانی بچه مبلغی بالغ میشود ؟  
عامل جواب داد :

- بهره بانمی که بخواهید

دیکون پرسید :

- ضامن شخصی دارید ؟

ماک مارتری جواب داد :

- البته ! خاطر جمع باشید ! کمپانی افتخار دارد که با مضای او مبلغی  
در حدود سرمایه شما و با خیلی بیشتر از اعتبارتان بپردازد .

گرفت یکدست ورق جدید را در مقابل دیکون قرار داد و گفت :  
- هر کی کمتر آورد ورق بدهد !

دیکون وقتی میخواست ورق هارا بر بزند کمی مردد ماند و با حالت  
مسکوکمی سینه ای دیگران را نگاه کرد . معاونین و کاپیتانها با سر اشاراتی  
بها کردند . دیکون گفت :

- اینجا بند که من هیچکدام از شماها را نمیشناسم ، من بچه میدانم !  
برای که رونی کائنات باشد پول واقعی نیست .

مذاپتینگام پترگی خودنریسی از کیف نمود بیرون آورده بمانک .  
عازتری داد و گفت :

- من هنوز شروع بخرید نکرده ام . بنابراین پولم دست نیورده

مانده است گریف! بموجب این سند من تمام پولم را بشما قرض میدهم -  
این پول بیازده هزار لیره بالغ میشود. بگیریته نگاه کنید!  
دیگون، وقتی چک یتروگی بر روی میز قرار گرفت، نگاهی بدان  
افکند، با صدای آهسته ای آنرا خواند و بعد نگاهی بلك مارتری افکند  
و پرسید:

- درست است؟

- کاملاً درست است! این چک، درست مثل چکهای شماست! اوراق  
کمپانی همیشه ضامن پولی دقیق دارد!  
دیگون ورقها را بر زد. ورق دادن بناو افتاد ووی با احتیاط و  
مراقبت خاصی شروع بورق دادن کرد. اما بازی پیوسته علیه او جسریمان  
یافت تا آنجا که بالاخره بباخت قطعیش منجر شد. آنوقت گفت:  
- یکدست دیگر! ما که از اول تعیین نکرده ایم که چند دست بازی  
کنیم و شما هم نباید وقتی که من یکدست باخته ام ولم کنید. یا الله شروع کنیم!  
گریف ورق را بر زد و برای «کوپ» کردن باو داد. وقتی دیگون  
دست دوم را هم باخت گفت:

- ایندفعه سر هزار لیره بازی کنیم!

و چون هزار لیره نیز بدو پانصد لیره اولی ملحق گشت، دیگون  
پیشنهاد کرد که بر سر دو هزار لیره بازی کنند. ملك مارتری گفت:  
- پشت سر هم بالا میری؟

لکن دیگون نگاه خشمگینی بوی کرد و معیناً عامل از سر حرف خود  
یاز نایستاد. وی گفت:

- آقای گریف! شما اگر عقلتان سر جاست باید بدایید که مجبور  
نیستید مبنع را هرچه بیشتر بالا ببرید!

دیگون در حالیکه سعی میکرد عامل را در زیر ختم نگاههای خویش  
رام سازد فریاد کشید:

- مگر شما دارید بازی میکنید؟

و بعد گریف را مخاطب قرار داد و گفت:

- من تا حالا دو هزار لیره بشما باخته ام. همین دارید که یکدست

دو هزار لیره ای بازی کنیم؟

گریف با سر دهوت او را پذیرفت. چهارمین دست بازی شروع شد

و بنفع دیکون پایان یافت. همه متوجه شده بودند که دیکون تفلب کرده - است. با وجود آنکه وی سه بار باخته بود بکشاهی نپرداخت و با مضاحف کردن ماهرانه مبالغه باخته خود در هر بار، بالاخره توانست، چیزی بدهکار نشود. در این موقع، دیکون اظهار تسایل بختم بازی کرد، لکن گریف، ورق را برای «گوب» کردن، پیش آورد. دیکون فریاد کشید:

- چطور؟ باز هم میخواهید بازی کنید؟

گریف شروع بورق دادن کرد و گفت:

- من هنوز چیزی نبرده ام. باز هم بر سر پانصد لیره، نیست؟

ظاهراً دیکون از بازی خویش با گریف پشیمان شده بود زیرا

جواب داد:

- نه! بر سر هزار لیره بازی میکنیم. خوب! حرف بزنید! سی و یک

«یوان» خیلی زیاد است! اگر عجزه ندارید، بیست و یک یوان؟

گریف گفت:

- قبول دارم! سر گرمی خوب نیست!

و بازی را بسبب اولیه خویش از سر گرفتند. دیکون باز دو دست

باخت، مبلغ را دوبرابر کرد و برای بار دوم با گریف بی حساب شد. گریف

حوصله کرد و طی چند ساعت بعد نیز مرتباً برد و با دیکون برابر شد لکن

بالاخره لحظاتی که منتظر آنها بود، مرا رسید، دیکون گرفتاریک سلسله

باخته مرتب شد. مبلغ را چهار هزار لیره هم بالا برد و باز باخت و عاقبت

پیشانی داد که بازی بر سر ۱۶۰۰ لیره صورت بگیرد. اما گریف سردا

بدانست. «نکنان دانه» گفت.

- شما حق ندارید این بازی را بکنید! اعتبار شما در کمپانی از ده

هزار لیره بیشتر نیست!

دیکون، صدای خفه و کینه آلودی پرسید:

- میخواهید بگویند که سایر نیستید بازی را ادامه بدهید؟ هشت

هزار لیره رس نرده ای و ادعا میکنید که بازی کافیست؟

گریف با صدای زن و برای بار دوم سرخویش را نکان داد. دیکون گفت:

- این عمل دزدی معنی است! شما پول مرا بلتند کرده اید!

- شما اشتباه میکنید من میل دارم باز هم بازی کنم. زیرا شما هنوز

دو هزار لیره در کمپانی اعتبار دارید نیست؟

دیکون که فرصت را غنیمت شمرده بود گفت :

- بسیار خوب ! بر سر این دوهزار لیره بازی کنیم ! « کوب » کنید !  
بازی در سکوت ادامه یافت ، فقط دیکون با فریادهای خشم آلود و  
دشنامهای خویش سکوت را میشکست . تماشا کنندگان مرتباً گیلاسهای  
مشروب اسکاتلندی را پر میکردند و میتوشیدند . گریف وانمود کرد که صدای  
های خشم آلود رقیبش را نمیشنود و در عوض بردقت خود بیازی میافزود .  
گریف جدا بازی میکرد . بسته ای که در دست داشت شامل ۵۲ ورق بود  
و آنی آنها را از نظر دور نمیساخت . در ثلاث سوم بازی ، گریف دستش را  
پایین گذاشت و گفت :

- یکی از دستم در رفته است . من بیست و هفت ورق بیشتر ندارم .  
دیکون در حالیکه چهره اش کشیده و سفید شده بود با لهجه تهدید -  
کننده ای گفت :

- شما اشتباه کرده اید .

- در این صورت من میبازم . ورقتار را بشمارید !

گریف ورقهایش را باوداد و دیکون با انگشتان لرزان آنها را شمرد .  
صندلی اش را از کنار میز عقب کشید و گیلاسش را پر کرد . بند یکدور بقیاضه  
های مملو از دلسوزی حضار که باو مینگریستند انداخت و گفت :

- گمان میکنم با اولین کشتی بخاری باید بسینسی بر گردم .

این اولین دعوای بود که او با صدائی آرام و خالی از خشم صحبت می-  
کرد . گریف توضیحاً ، حضار گفت :

- اگر نق نق کرده یا رسوائی بار آورده بود ، این آخرین دست را  
با او بازی نمیکردم . لکن در حقیقت او مثل يك مرد بازی کرد و من هم مجبور  
شدم که اینطور رفتار بکنم .

دیکون نگاهی بساعش انداخت ، ذهن دره ای از خستگی کرد و  
خواست از جا برخیزد . گریف گفت

- صبر کنید ! آیا میل دارید با زهم بازی کنید ؟

دیکون بروی صندلی اش افتاد ، کوشید حرفی بزند ولی موفق نشد ،  
پس زبان خود را ترحم کرد و سرداً بملامت اثبات تکلیف داد . گریف بدون  
آنکه صحبتش هیچ تناسبی با جلسه حاضر داشته باشد بکاپیتن دونوان گفت :  
- کاپیتن دونوان ! تشریف بیاورید اینجا ! فردا صبح بادبان کونکا

را بیندازید تا کارو-کارو برویم .

کارو-کارو يك حلقه خشکی شنی است که با هزاران درخت نارگیل  
از میان آب سر بیرون آورده است . در این جزیره ، خرماي يك لپه ای هم  
میروید لکن میوان در آن قلفاس و سیب هندی کاشت . جمعیت آن بالغ بر تقریباً  
هشتصد تن بومی میشود که يك پادشاه و دوتن وزیرش بر آنها حکمفرمایی  
میکنند ، و این سه تن ، تنها اشخاصی هستند که در این جزیره لباس میپوشند .  
در این سوراخ کوچک که از آسمان توسط دریا افتاده من سالی یکبار  
کشتی ای از کوبوتو میفرستم . آب آشامیدنی آنجا تلخ و مزه آب دریاست  
معملاً تویم با تلر پیر ازین آب میاشامد و دوآزده سالست که در این جزیره  
زنده مانده است . تویم با تلر تنها سفید پوست این جزیره است و ریاست  
یکصدته پنج نفری از میاهان سابقا کروزری را دارد که فقط مایلند از آن  
دخمه نجات پیدا کنند یا اگر بتوانند او را بکشند . بهمین دلیل هم این پنجاه نفر  
با آنجا فرستاده شده اند . در این جزیره آنها ممکن نیست و همیشه عاصی ترین  
افراد کشت های دیگر را برقی نشین تویم با تلر میسازند . در آنجا میسیون  
مذهبی نیست . فقط چند سال پیش دو آموزگار مسافر آبی که بسته بودند با آنجا  
پیاده شدند که برده صله در ساحل کشته شدند . طعناشما از خودتان میپرسید  
که مقصودم ازین حرفها چیست ؟ کمی حوصله داشته باشید همانطور که  
تازه گفتیم ، کاپیتان دونوان باید فردا لشکر را بر داند و برزی گذردش سالانه اش  
بکاری کار و برود . تویم با تلر تقریباً پیر شده است و دیگر نمیتواند کار کند .  
من سعی کرده ام که با مقامات مراجعت او را با استرالیا فر دم کنم . اما او ایش  
میخواهد که در کارو-کارو ببرد . یعنی هر گئی که بعد از یکی دو سال در اینجا  
پیش میآید ، این آدم پیر مرد احمقی است اما لا وقتی است که بکنفر  
سعید را بجایس با آنجا برستیم . میخواستم پرسیم که آیا ازینکار خوششان  
میآید ؟ لازمست که دو سال شما در آنها بماند امیر کنید هنوز مطلب تمام  
نشده است ! شما امشب در موقع بازی خیلی پر حرمی کرده اند اما جوانی را  
که آدم باعرقی جبین است نباید آورده است ، در قمار بعد از این شجاعت  
نمیدونید و نیست ، پسر که شما امشب بمن باخته اید یا از پدرتان یا از یکی دیگر  
از اقوامتان که صورتی چو نه بوده شما رسیده است . هم تا دو سال گذرد کارو-کارو  
بعد از این يك تا بجز نمیتواند رنجی برای بودن هیچ حساب شود . حالا حاضریم  
که بر سر ده هزار پیر ، اعتبار شما در کیمانی ، دو سال دو سال از عمرتان



در جزیره کارو- کارو ، بازی کنم . اگر شما بر دید که ده هزار لیرم تان را میگیرید ، و اگر باختید که با استخدام من در میآیند و فردا صبح با کاپیتان بکارو- کارو عزیمت میکنید . این خودش ضمناً همتی است : قبول دارید بازی کنید ؟

دیگونی نتوانست يك كلمه بر زبان بیاورد . بعضی گلویش را گرفته بود . پس سری تکان داد و دسته و زلفها را بدست گرفت ، گریف دنبال کرد : - يك مطلب دیگر : باز هم من بیشتر میتوانم استفاده بکنم . اگر شما باختید این دو سال هم شما بر دستمزد ، خوب ؟ ولی با وجود این من اجرتی برای شما معین نخواهم کرد . اگر گذر شما رفمایتمش بود ، شما تمام دستمزد عادلانه را دریافت خواهید داشت ، یعنی طی این دو سال ، من سالی پنج هزار لیر به حساب شما خواهم ریختم ؛ این پول بکمپانی تسلیم خواهد شد ، یا اگر بخواهید میتوانید خودتان آنرا بگیرید . با ضمیمه منافذش ، قبول دارید ؟

دیگونی بالکنت زبان گفت :

- قبول دارم . شما بخودتان ضرر زده اید . يك عامل جزیره همواره بیش از ده پانزده لیر در ماه اجرت نمیگیرد . گریف با جانشی هککه نشان میداد مسئله از نظر او حل شده است گفت :

- بسیار خوب چه بدتر من فقط بازی را ادامه میدهم . و قبلاً از شروع بازی دارید بعضی از مواد آبرنده استفاده می خود را کتفاً با جالاج سداب بر میزنید . شما باید هر روز صبح زین مواد را در این دو سال با صدای بلند بزنید . البته اگر ببازید این مواد مربوط به جلیل و تقویت بر جندان شری شما است و اگر شما بتوانید که همت صدوسی روز صبحها آنرا در کارو- کارو بزنید ، من تمهید میکنم که برای همیشه در جزیره شما خواهد ماند . آنگاه سائنتلمان را پسین قرض بدهید ؛ الان شروع میکنم .

و چند دقیقه ای با سرعت ، مشغول نوشتن بود و سپس با صدای بلند :

شروع بنوعانین آن کرد :

« من باینده همیشه بیاد داشته باشم که ارزش يك انسان در جزیره در يك پست انسان دیگرست ، سادام هککه او در همان خویش را همان سادام تکرده است .

« اگر وقتی دست شدم ، نیاید فرارش کنه که من مردی خفتناک نیستم .

جنتلن یعنی کسیکه خلق ملایم و رفتاری دوست داشتنی دارد ، و ازین لحاظ حتی بهتر اینست که مست نشوم .

« وقتی با کسی قمار بازی میکنم ، باید همیشه بعنوان یکمرد حسابی متین و مؤدب بازی کنم .

« یک دشنام که بمورد وندرتاً داده شود ، دارای تأثیر قطعی است در صورتیکه ناسزاهای بمورد کوچکترین تأثیری در پیشرفت کار ندارد ، همیشه دشنام هرگز نمیتواند نتیجه قمار را تغییر دهد یا سرنوشت را عوض کند .

« هیچ انسانی حقیرتر از انسان دیگر آفریده نشده است . چنین امتیازی را حتی با داشتن ده هزار لیره نمیتوان بدست آورد .»

در ابتدای قرائت این متن ، رنگ چهره دیکون از شدت خشم پرید . یکباره صورتش سرخ گردید و این سرخی تا پایان مجلس باقی بود . گریف کاغذ را تا کرد و بوسط میز انداخت و گفت :

— آیا هنوز حاضر بیازی هستید ؟

دیکون با صدای شکسته ای جواب داد :

— من مستحق این تنبیه هستم . من مثل الاغ با اورفتار کرده بودم . آقای گبی ! قبل از آنکه معلوم شود من باخته یا برده ام ، از شما بسیار معذرت میخواهم . شاید این تقصیر ویسکی باشد . درست نمیدانم ، اما واقعاً خراب بودم . خری که هیچ چیز نمیفهمد . ولگردی که لقمه بزرگتر از دهانش بر میدارد . و بلکه از آنها هم پست تر بودم !

رودت آشتی بطرف او دراز کرد بطوریکه مرد چینی با شادی آن را فشرده و سپس با عجزانه توضیح داد :

— گریف ! من از این جوان نفوشم میآید! از کدورت صرف نظر کنیم و گیللاس آخری امشب را بزنیم !

گریف ، بمباحثه اظهار تمایل نمود لکن ، دیکون فریاد کشید :

— نه ! نه ! اجازه نمیدهم ! و یک حرف بیشتر ننارم . اگر من بایند در کارم . کارو تنبیه شوم تبعید من بقتلهائی کافیهست ! کافیهست !

گریف در حالیکه ورقها را بهم میزد گفت :

— بسیار خوب ! اگر کسی نتواند با آنت جزیره بسازد بار بد

تغویا هدا گذشت !

و بازی ، مانند يك نبرد واقعی شروع شد . ورق سه بار دست بدست گشت و هیچ کدام از آنها موفقیت نائل نیامدند . در آغاز دست پنجم ، دیکون سه پوان و گریف ، چهار پوان ، به بردنهایی داشتند . ظاهراً برد بادیکون بود و وی جداً بمنظور موفقیت کامل بازی میگرد . اما دیگر زیر لب نمیفریبد و دشنام نمیداد . او این بازی را بسیار بهتر از دیگر بازیهای آنشب اجرا کرد . در این اثنا غفلتاً آسهای پیک ، گشیز و خشت در دست او متمرکز شد . موفقیکه ورقهای خود را در توزیع آخری جمع میکرد ، با براعتنامی از گریف پرسید :

- تصور میکنم بتوانید بگوئید که در دستم چیست ؟

گریف سر را به علامت تأیید خم نمود . وی گفت :

- پس بگوئید !

گریف جواب داد :

- سه باز پیک ، دولوی پیک و سه لوی دل و آس خشت ؛

آنها یکیکه پشت سر دیکون ایستاده بودند و بازی وی را تماشا میکردند از جای نجنبیدند معجزاً گریف ورقهای او را درست تشخیص داده بود . دیکون گفت :

- من خیال میکنم که شما بهتر از من کازینو بازی میکنید ؛ من فقط سه تا از ورقهای شما را میتوانم بشناسم ؛ سه باز ، آس و کازینوی بزرگ ؛ - اشتباه میکنید ؛ در ورق پنج آس وجود ندارد ؛ شما که سه آس در دست دارید و یکی هم برایتان آمد ؛

- لعنت بر شیطان ؛ حق باشماست ؛ من سه آس دارم ؛ بهر حال برد با من است ، من دیگر چیزی احتیاج ندارم .

گریف لحظه ای برای آنکه وضع ورق ها را بسنجد درنگ حاکم کرد و گفت :

- میتوانم کازینوی کوچولو را نجات بدهم ؛ بله آس چهارم هم دست شماست ولی با وجود این من کازینوی بزرگ را ننگ خواهم داشت ؛ باری کسید ؛ دیکون آخرین برگی را که در دست داشت بر زمین انداخت و گفت ؛ - برد با شما نیست ، با منست ؛ من چهار آس و کازینوی کوچک را نگه داشته ام . کازینوی بزرگ و پیک ها برای شما ، آنها بیست پوان بیشتر شما بخواهند داد .

- میترسم که اشتباه کرده باشید !

- بیکون با قطعیت جواب داد :

- نه ! من هر ورقی را که گرفته‌ام شماره‌ام. من بیست و شش ورق دارم

و شما هم بیست و شش ورق !

گریف گفت :

- باز بشمارید !

بیکون با انگشتان لرزان و آهسته آهسته ورق‌های خود را شماره کرده

بعمر روی میز خم شد و آئین نامه تنظیمی گریف را گرفت و در جیب گذاشت .

سپس کیلاس را بر کرد و از جا بلند شد. کاپیتن دونوان گگاهی بساعت خود

ادکنده دهن دره کرد و مانند او از جای برخاست . بیکون پرسید :

- بکشتی میروید کاپیتن ؟

- بله ! در چه ساعتی باید زورق را بدنامال شما بفرستم ؟

- من همین الان باشما می‌آیم . در مونتعبور توشه‌ام را که در کشتی

بیملی است خواهم گرفت . زیرا قرار بود که صبح زود بوسیله این کشتی

بیا و بروم .

بیکون سپس دست همه حضار را فشرد و آرزو کرد که در مدت

قامتش در جزیره کاره - کارو باوشوش بگذرد . آنگاه از گریف پرسید :

- نوم با تلو ورق بازی بلد است ؟

گریف جواب داد که وی در بازی همیشه میبرد ! بیکون گفت :

- بسیار خوب ، یادش خواهم داد که همیشه در برابر من برود !

عند بصر فدر که کاپیتن در آستانه آن منتظرش بود بر گسته آهی کشید :

گفت :

- خیال میکنم ، اگر مثل سایر جزیره نشینان بازی کند ، پوست او

نه می‌کند !

## فصل هفتم

### (( بنای آفتاب ))

جزیره نیتو ایوا آخرین دریا قنار پو این جزیره در دریاهای جنوبی بود. سه عاقل این جزیره را از دستبرد جهان بخوانان و بدون نگاه میداشت که از همه مهتر یکی بعد مسامت و زیور رسادت و جنگجویی الهالی آن بود. اما در شرایطی که ژان، راند، آلمان، ایتالی و آمریکا آن چشمه صومع دوخته بودند، عواقل ماندگور و بیست و سه جزیره را از سر رسیدن اجابت دهده. این پنج عاقل بزرگ با گهوان دریافته که تمکات آن هر زمین به مناهمی در بردارد و از بیجهت بسان پنج کورد کسی که بر سر یک سکه بزرگ بچنگ هم بر خیزد و زینا جمعی به آن جزیره بردش آوردند. کشتیهای جنگی اسکان بندر فیتو-ایوا را اشغال کرد و صحبتی از جنگها قزبال قوی بر سر زباها افتاد. هر روز و بطیور عاقل جهان ستوانهای کادلی ارض، اجابت خرد بس را بخوانان نیتو-ایوا اختصاص میدادند و در میان عاقلان بسیار بر سر یک سکه ایوا ماندند که عاقلی عیب میدادند. جنگی از عاقلان با ساکی در صومر گیت - صومر ایوا در بیست در یک آن پدی خورد در بیست عاقل ایوا و واحدی گذاشته بود

عقل ترتیب و نیتو ایوا ایستاد یک ذریع حمایت بین الهالی در آفتاب و

توتی - تولیفو پادشاه آن سلطنت خویش و اجرای قوانین بومی در آن ادامه داد. پادشاه در قصری زندگی میکرد که یکی از سوداگران سیدنی، از سکواهای کالیفرنیا برای وی ساخته بود. توتی - تولیفو علاوه بر آنکه نسل اندر نسل پادشاه جزیره بشمار میرفت، خود سن زیادی نداشت و پس از پنجاه و هشت سال و پنج ماه سلطنت، سنش پنجاه و هشت سال و سه ماه نمیرسید زیرا وی پنج میلیون ثانیه بیش از مدت عمر خویش سلطنت کرده بود و دو ماه قبل از تولد، مراسم تاجگذاری ویرا برپا کرده بودند.

توتی - تولیفو يك پادشاه واقعا باشکوه بود: قدش بشش پا و نیم میرسید و بی آنکه چاقی مفرط او را آزار دهد، سیصد و بیست «لیور» وزن داشت. چنین هیکنی در میان نژادهای برجسته قبایل پولینزی بیسابقه نبود. مانکه سیلی زن پادشاه شش پا سه انگشت قد و دو بیست و شصت «لیور» وزن داشت. علاوه بر ادرش اوئی لیامی يك انگشت از منگه بلند تر بود و وزنش به سیصد و ده لیور بالغ میگردد. اوئی لیامی فرمانده کل رتس بود ولی البته در هنگامی که کارهای مربوط بریاست مجلس باو اجازه میداد.

توتی - تولیفو پادشاهی آرام و عشرت طلب بود. مشروب زیاد میتوشید و تمام عمال و افرادش نیز همین ترتیب بودند. لکن وقتی که کسی ایشان را بر سر خشم میآورد، بدون تردید و بنا بر رسم معمول کشور خویش او را با يك خوك مرده بچپان دیگر میفرستادند. معهذا در جنگ از اسلوب ها توریها استفاده نمیکردند و این مسئله پس از تحویل مخارج زیاد برای سوداگران چوب صندل و برده فروشان کهنه کار تا بل درك گردید.

## ۲

کاشانی، کشتی گریف تازه از پیلا راک و واقع در منخل بندر عبور کرده بود و بازمزمه نسیم مازیمی که محتمل نبود تبدیل به باد و طوفان گردد بطرف ساحل راه میبرد. شبی خنك و دلپذیر بود و بر روی آسمان زیبا ستاره غربال کرده بودند. سرایشنان که با بی اعتنائی در عقب کشتی دراز کشیده بودند، عینی داشتند که کشتی را همین سرعت آرام و لذت بخش آذین را بلندگر گاه برساند و ایلی اسمیسی هو شناس کشتی که لباس تابستانی زیبایی پوشیده بود از اطاق خورد بیرون آمد. کمک با صدا گناهی پیراهن ابریشمی لطیف وی انگنند و لبان خود را بطرف بر منی ای بهم زد. گریف

بوی گفت :

— اگر بتوانید بیراهتان را از دست تو می-توانید نجات بدهید، هنر کرده اید والا باید از آن چشم پوشید.  
کاپیتان بوائک که چشمش بچراغهای دریایی ساحلی افتاده بود سر بر گردانده و برسم تائید گفت:

— بله! همینطور است! او در آخرین مسافرت، یکی از کائاکهای مرا چریه کرد و کمر بند لوکس و کارد غلافدارش را از او گرفت.  
بعد بطرف کماک ناخدا بر گشته گفت:

— آقای مالک! هر وقت دلتان میخواهد، لنگر بیاندازید! اما خیلی شلش نکنید! علامت هیچ بادی وجود ندارد و ما فردا صبح خواهیم توانست در-تقابل انبارهای نارگیل توقف نکنیم!

دقیقه ای بعد، صدای غرش زنجیر لنگر گوش رسید. زورق که بآب انداخته شده بود، دسته ای از ملوانان کائاک که را که میخواستند بخشکی پیاده شوند، با خود برد. در کشتی بجز کریف و هواشناس کسی دیگری نماند. در آبتهای بارانداز کوچک سنگ-سجاسی، ویلی اسمیس نیز با شرش ختیمی که ناشی از معذرت خراش بود از او بازش جدا شده و در خیابان نیک کوچکی که اطراف آنرا نخل های بلند پوشانده بودند دیدیم. کریف بسمت مخالف سجید و بمقابل کلیسای کوچک میسیون مسیحی رسید. آنجا دختران و جوانانی که «آهوه» و «لاوا-لاوا» مرتس داشتند و نواج گل بر سر گذاشته بودند و صداهای ریز لای ووشابشان مینرخشیدند، روی فرها میکشیدند و میرقصیدند. آن کسی بعد کریف از مقابل همین (آ) رد شد. هی مین عبارت از خانه گلی پورش درازی بود که بسمت تن از بویان دور میزی در آن نشسته بودند و سرودهای مذهبی گفته را در پیوسته میخواندند. کریف همچنین از مقابل قنبر توکی-توکی که در آنجا نشسته بود دیدیم. او در دور دور بود از آنجا که در آنجا نشسته بود و دیدی می آمد و چنانچه آنجا آمد، روی او را در آنجا نشسته بودیم. مترجمی که در آنجا نشسته بودیم، کریف را در آنجا دیدیم و او را در آنجا دیدیم.

اشخاصی که در آنجا میگردیدند و بیخوابی میخواندند.

۲- هی مین، لفظ بومی است و رودخانه در آنجا در آن بومها در آنجا

میشود.

گریف سپس با گامهای منظمی در برومردس براه افتاد. وجود گلها و ریاحین ابوه و بخلهای بلند و سرخسهای زیبا، سیای آنرا اندکی مارپیچ جلوه میداد. هوای گرم آن، انباشته از عطر گلها و ریاحین بود و بالای سر گریف درختهای انبه سرشار از میوه و درختهای باشکوه و منتخباتی برك بلند نوك تیز، سایه میانداخت. بالآخر، تمام آسمان پرستاره چشمک میزد. از درون کلبه ها که توك و توك لای گلها پراکنده شده بود، صدای قهقهه های خنده میآمد و در تاریکی طنین میانداخت. روی آب روشنائی دلپذیری میدرخشید و نغمه سودانی يك سرود دسته جمعی که از دور دست میآمد، اطلاع میداد که صبادان از شکار دریائی باز میگردند. بالاخره گریف از جاده برك گذشت و بکوزه راهی رسید. خوك درشتی ناگهان با او تلافی کرد و زیر لب غریب، گریف ایستاد و از در باز، درون کلبه ای را که در خم جاده نمایان بود نگر بست. بومی قوی هیكل میانه سالی در آن روی کپه ای از حصیرهای ساموائی نشسته بود و بیخودانه، بامگس کشی که از الیاف نارگیل برای خویش درست کرده بود، پاهای خود را شلاق میزد. وی عینکی بچشم داشت و بسختی مشغول قرائت کتاب بود. گریف خیلی زود دریافت که بومی انجیل را بزبان انگلیسی میخواند.

این بومی، عامل وی در این جزیره بود و جرمی نام داشت. و نك جرمی، از نك هر پولیتزی دیگری در فیتو- ایوا روشن تر بود، لکن از نظر یک نفر ساموائی این روشنی و نك، امتیازی بشمار نمیرفت. جرمی را میسیونرها بزرگ و تربیت کرده بود بدووی شخصاً نیز بعنوان آموزگار غیر روحانی مدارس حکاتولیکگی، در منتهی الیه غربی جزایر مرجانی آدمخواران بایشان خدمت کرده بود. ازین جهت، میسیونرها، بعنوان تشکر از وی، جرمی را بیبشت فیتو- ایوا فرستادند. تقریباً تمام ساکنین فیتو- ایوا را عیسویان متمصبی تشکیل میدادند که باتکلی يك ایمان عالی، در هر تاره و ازدی روح عیسویت میبیدند. بدینسان جرمی، از علوم «ضاره» و کفر آمیز بیشتر آموخته بود تا علوم دینی؛ قرائت يك چلد از آثار اروپین، و داشتن يك زن غرغرو، ویرا در اسرع وقت از صفوف معتقدین باندوب، بدور انداخت. اگرچه مسئله ارتداد و قیام علیه دین بر وی مطرح بود، لکن بهر حال قرائت اثر داروین، کسالتی دو مغز او باقی گذاشت و ویرا مشوش کرد. چه نتیجه داشت که جرمی با داشتن يك زن سایطه امن و بشاخاوق



در امور این دنیای عجیب و نفهمیدنی تحقیق بکنند؛ اما چون بالاخره جرمی خود را بموعظه های میسیونر ها علاقمند نشان نداد ، شورای میسیونری ویرا تهدید باحضار از جزایر مرجانی نمود . بدیختانه بر اثر این تهدید زبان زنش هم درازتر و زهر آلود تر شد .

تومی - تولیفو پادشاه ساده لوح و عیاش جزیره وقتی که بیش از حد مست میشد ، از دست زنش بشدت کتک میخورد . از نظر سیاسی پادشاه نمیتوانست زنش را طلاق بدهد چون برادرش فرمانده کل قوا بود و هر دو بیگ خانedan قدیم سلطنتی تعلق داشتند . اما وی توانست بعد از طهارت نارضائی از جرمی و اطلاع از ارتدادش ، رابطه خود را با او قطع بکند . معملاً جرمی از رونرفت . بعنوان سوداگری در جزیره مساند و دو عرض مدت کمی توانست مشتریان پادشاه را از دستش بر بآید و او را ورشکست سازد . آنگاه جرمی از دادن اعتبار پادشاه خودداری کرد و اگر چه انمحل برای او بمنزله استقبال از ضیط اموالش بود ، لکن موافقت با دادن اعتبار پادشاه هم بورشکست شدنش منجر میگشت . سپس ، جرمی یکسال ، بگر را در جزیره بعطالت گذراند تا بخدمت گریف در آمد وطنی دوازده سال بعد بتحوشرافتمندانهای از طرف او در جزیره بتجارت مشغول شد . زیرا آریف اولین شخصی بود که رسماً از دادن اعتبار پادشاه خودداری کرد و باپرداخت بندی اعتبارات داده شده موافقت نمود !

جرمی ، باخسونت اربابش را که داخل خانه میشد ، از بالای عیدنش نگریسته ، صفحه انجیل را علامت گذاشته آرا بکناری نهاد و سپس دست محکمی با اربابش داده گفت :

- خوشحالم که بالاخره خودتان آمدید !

گریف پرسید :

- مگر میتوانستم کس دیگری را بفرستم ؟

اما جرمی که شوخی در او هیچ تأثیری نمیکرد ، باین اشاره از - ش

نوجهی نکرده بالهجه سنگین و موفری گفت :

- وضع تجارت در جزیره بسیار وخیم است ؛ اگر يك نگاه ب نظر

کل بیته ازید وحشت میکنید ؟

- بنا بر این بازار کساد است ؟

- برعکس بازار خیلی رواج است . تنهی شعبات ما خالی است ...

خالی .. اما ...

چشمانش از غرور درخشید و ادامه داد :

- اما اینارهایمان پراز کلاست<sup>۱</sup> من از نظر احتیاط در شان ریخته ام .

- مگر با دادن اعتبار زیاد به توئی - تولیقر موافقت کردی ؟

- نه هیچ اعتباری باوندادم و تمام طلبهایمان را هم وصول کرده ام .

گریف اعتراف کرد و گفت :

- جرمی ! من از حرفهای تو هیچ سر در نمیآورم . این شوخی یعنی

چه ؟ شعبه ها خالی است ، اعتبار ندادهای<sup>۲</sup> حسابهای موقه وصول شده است ،

اینارها از نظر احتیاط بسته است ... توضیح بده !

جرمی بلافاصله جوابی نداد . دستش را زیر حصیرهایش برد و يك

جعبه آهنی بزرگ از آنها بیرون کشید . گریف با تعجب مشاهده کرد که در این

جعبه بسته چیست حال آنکه سامو آئی همیشه برای حفظ نقود خویش احتیاط

زیادی بکار میبرد .

صندوق پراز پول بنظر میآمد . جرمی اسکناسی را که بالاتر از همه

بود بیرون آورده بسوی او دراز کرد و گفت :

- بگیر ؟ این هم جواب !

گریف چشمش بيك اسکناس کاملاً جعلی افتاد که روی آن نوشته بود :

حامل این ورقه يك تیره در بانك پادشاهی فیتو - ایوا اعتبار دارد !

در وسط اسکناس عکس سر يك بومی بچاپ زده شده بود و در زیر آن

امضای توئی - تولیقر و قولو آئی خوانده میشد . لکن در زیر نام شخص

اخیر نوشته بود : خزانه دار کل !

گریف پرسید :

- این قولو آئی دیگر چه عیبی است ؟ این اسم يك اسم قبیله ای است

نیست ؟ و اگر اشتباه نکنم یعنی بالهای آفتاب ؟

- کاملاً درست است : بالهای آفتاب ! این مرد بدست و سینه کرد درست

بهمن نام نامیده میشود او از قبیله آمو است تا با زار هیتو - ایوا را بقتل

از نظر تجارتی ، بکسانی ندادد !

- حتما یکی از سیاهان سزارئو و کمانی است .

- نه ! این « آقاي » کوچکولو یکی از سفیدهای بیشراف است ! بعضی

هرام فریبی يك اسم عجیبانه قبیله ای برای خودش گذاشته ! این مکار جوهر

لای کهنه پیچیده تانقشه های پست و مهیلا نه اش را اجرا بکنند ؛ نوئی -  
 تولیفورا دایم الخمر کرده و بتوان پاداش او هم ویرا بخزانه داری کل منسوب  
 کرده است ؛ همین مرد اسکناس جعلی منتشر کرده و مردم را واداشته است.  
 تا آنرا قبول کنند. برای هر چیز، مغازه ها، شنبه ها ، کالاهای هسته نارگیلها  
 تنباکوها نرخ معلوم کرده . مقررات بندر ، مالیات و هزار جور آئین نامه و  
 نرخ دیگر معین نموده است . اما بجز کسیه کسی بمالیاتها و مقررات او  
 توجهی ندارد . وقتی او اعلام کرد که از هسته نارگیل مالیات گرفته خواهد  
 شد ، من بچپور شدم که کمتر خرید کنم . مردم سروصدایشان بلند شد و  
 آقای «بال آفتاب» اعلامیه ای صادر کرد که بموجب آن قیمت سابق تثبیت  
 شد و هیچکس هم حق نداشت از آن تخلف کند . بعد هم فقط بندها را بستند  
 من پنج خوک داشتم ، مرا محکوم بدادن جریمه ای بالغ بر دولیره و پنج  
 خوک گرد ؛ پنج خوک چاق و عالی ؛ بیچاره ها و کین هم که برای کمیانی  
 فولکروم تجارت میکنند جریمه شد . ها و کین محکوم گردید که علاوه  
 بر تمیزی خوک مقداری مشروب هم بدهند ؛ ولی او باین جریمه اعتراض کرد  
 و در نتیجه سر بازارها تجارتخانه اش را آتش زدند ، وقتی من از فروش خودداری  
 کردم آقای «بال آفتاب» یک جریمه دیگر برای من تراشید ؛ بهانه مرا  
 تمدید کرد که اگر صد در صد در بیارم مغازدم را آتش خواهد زد . در نتیجه تمام  
 کالاهائی که در شنبه ها داشتم بمقت فروش رفت و این جمعه هم بر از پولی است  
 که یکشاهی میارزد ؛ اگر شما بخواهید حقوقم را با اسکناس بدهید ، بیچاره  
 میسوم ولی شما هم حق دارید زیرا بالاخره اسکناس رایج است دیگر  
 کاری با من مانده است ؛

کریم شاهه هارا بالانداخت و گمت :

- لازم است من اول آقای «بال آفتاب» را ببینم و خوب از او شرح

مطلب بشوم ؛

جرمی باور نیست کنان گمت :

- نه ؛ با تو ملاقات نمکنید ؛ جریمه ؛ ایشان خواهند توانید . شام

این کشور از راه جریمه ها بچیبین شخص برفته ؛ علاوه پولها در دست و دست  
 البته بجز آنهایی که مردم در زمین دفن کرده اند .

۲

در مراجعت از بروم رد ، زیرا شما چراغهایی که مدخل تصویر از روشن

میگردد، گریب با سرد چاق و کوتاه قدی رو برو گردید. وی شادوار کنایی  
بی آهاز پوشیده، صورت خود را از ته اصلاح کرده بود و با چهره گنگ و نو  
درخشان از قصر خارج میگشت.

گریب احساس کرد که گامهای مردد و کوچک او را ذیلا چنانی دیده-  
دست و بالاها صفت و را شایسته زیرا بیاد آورده که او در «ش از دو اردنه بندر  
در بتادر در راهای جنوبی آن مرد را دیده است پس فریاد کشید  
- آهای کور فلوس شایزهی! مدنی است حکه من در اینجا

منتظران بنستم!

- عجب! آه شخصان پیر، گریب! توئی؟

و دست یکدیگر را فشردند. گریب با و پیش نهاد نمود

- درویم در کشتی من گیلانی، آن ویسکی های عالی زن!

کور فلوس شایه شازا عقب داده هیاهو نمود، خود گریهت و گفت:

- گریب! می دانم! حالا من اسم مولو آلی است. سعی کن که با

مادریل، ماریهای قدیم مرا گول زنی! علاوه بر عطف اعلی حضرت تویی- تویی و

من خواهم. از و مهر داز کل همسم! شخص اعلی حضرت فقط گاه گاهی منظور تفریح

یکبار هندی مملکت و سیاه کپ هم می بیند.

گریب برای آنکه تعجب و مستخرجی خود را نشان میدهد سرئی کشید

و گفت

- پس زال آفتاب تو هستی؟

دیگری حرفه او را تمجیح کرد

- اگر با عالی عواصم بر ما دید، بنده است مولو آلی را بسیار ترجیح

میدهم! آقی گریب! درون آنکه نوشته را از من برم متأسفان باین خبر

تزد، گئی در شما! از کجا شما ایستاد، همه تجاری که های بی مساله شجوی

و بیسری - عازب میباشند، در مالیاتی، حکه برای ورود در آن کشور

داریم، مرد ریخته خوب از اصح چه در می دهیم، میگردم، با کله پاده

- همه همین از مردان را رعایت نگرده ایند، در بیجهت در آن شما

مردان، چه بیانی در من با شما، از این آقا، در من، در بره

- همه در این جمع گریه ها، با همه در این جمع، با این

توجه در آن وقت هیچ در من، در این جمع، با این

در در آن خرابی، در این جمع، با این

در در آن خرابی، در این جمع، با این

عالی ما را بخاطر تعدیل دوشاهی بخطر بیاندازید! آیا مشروب دارید  
یا نه؟ این سؤال را من از شما میکنم، یعنی طبیب بندر از شما میکنند  
گریف بقیه خندید و گفت:

- مثل اینکه شانه ات زیر بار شغل های گوناگون خم آورده است!  
- بله این بار را سفیدها روی دوشم گذاشته اند! این تاجر باشیهای  
روزل و شریر، تمام کارها را بگردن توئی - تولیفو، این پادشاه بی نظیر و  
مهربان ولی بیچاره گذاشته اند. توئی - تولیفو، واقعاً با نور خودش این  
مملکت را غرق در نور و نشاط کرده است. و من، یعنی فولو آلی، یا بقول  
شما کورنیوس، صمیمانه در اجرای قوانینش نظارت میکنم. بنوعی این که  
میل قلبی ام ایست نیست ولی، بهر حال بحکم وظیفه عالی ام مجبورم که  
شمارا بجرم تخلف از ماده پنجم، جریمه کنم!  
- ماده پنجم!

- بله! این ماده را طبیب بندر مقرر کرده است. او ظالم میکنند که  
هیچ کشتی ای قبل از معاينه دقیق نباید در بندر لنگر بیندازد. فرض کنید  
که شما يك مریض آبله ای با خنثی در کشتیتان داشتید، چه مصیبتی در  
این بندر برپا میشود؟ گوی باید از این پادشاه صلحجو و آرام پولیتزی  
حمایت بکنند! البته من، فولو آلی، بالهای آفتاب، با اجرای وظایف عالی ام؛  
گریف برسید!

- خوب طبیب بندر کیست؟  
- من، فولو آلی! جرم شما محرز است! ملاحظه کنید آقای گریف: شما  
بجریمه ای معادل پنج صندوق مشروب عالی هلندی محکوم شده اید.  
گریف از ته دل شروع بخندیدن کرد:

- بیا صلح کنیم بابا و تونز کشتی ام يك کیلان نالابون!  
دبالهای آفتاب، با يك حرکت دست از قبول پیشنهاد وی امتناع  
کرد و گفت:

این عمل شما در حکم رشوه دادن بمن است و من نمیتوانم آنرا  
بپذیرم! من پولیتمت خردم و شاد و خوشامانندم منی چرا شما مدد از کتان  
را در بندر آورده نماندید؟ خوب، من بهتان رئیس کل کشورک شما را به پنج  
لیره و دو صندوق دیگر مشروب محکوم میکنم!

- کورنیوس گرش کن! من از تونز نامندی خردم من آیا تالی تو

تا حالا لقمه را خیلی بزرگتر از دهنت برداشته ای ، اینجا لووکا نیست ، دلم خیلی میخواهد گوشت را بکشم ولی ، بیچاره ، کشیدن گوش تو که فایده ای ندارد .

«بالهای آفتاب» بحالت آماده باش درآمده قدمی عقب برداشت

و گفت :

من نکنید که شخصیت مرا لگدمال کنید! من هم با شما موافقم: اینجا لووکا نیست ، درست همین دلیل است که من تحت عنایت اعلیحضرت توتی - تولیفو و ارتش نیرومندش هستم و میتوانم شما را ادب کنم! شما باید بلافاصله این جریمه ها را بپردازید و الا دستور میدهم کشتبان را ضبط کنند! به علاوه مگر شما اولین نفری هستید که محکوم بدادن جریمه میشوید؟ این چنین خریدار هر واریدهم که اسمش پترگی است، بطریق غیرقانونی وارد بندر شد. تمام مقررات بندر را زیر پا گذاشت و بدادن جریمه های کلانی محکوم شد. ولی او مختصر چار و چنبجائی در اطراف محکومیتش براه انداخت زیرا میل نداشت جریمه هایش را بپردازد. حالا پای پینده در ساحل گردش میکند و دائما اموس میخورد که چرا قوانین و مقررات جزیره را رعایت نکرده است.

- تو میخواهی ادعا کنی که ...

- بله من بموجب وظایف عالیهای که بر عهده دارم کشتی اش را توقیف کردم . پنجمین واحد ارتش شاهنشاهی ازین کشتی مراقبت میکند و فرار است از شب ساعت هشت کشتی فروش برسد . این کشتی ده تن صدف ، بار دارد و اگر شما راسی بشوید که جریمه های خودتان را با آن معاوضه بکنید بنوع شماست . خوب شما چقدر مشروب بهمراه دارید ؟

- باز هم مشروب لعنتی ؟

- بله ؛ چرا نه ؟ توتی - تولیفو پادشاه نیست دژام انخمر . من باید بدرم در بیاند تا توام هدم و بنیمه او بشوم و رامش کنم . او خیلی شیفته الکل است تمام نسیبی در ارتش هم مبتلا بالکل هستند . چه رسد به من بر رگی! اما شما کنید ؛ شما چه جورید این جریمه ها را بپردازید ؟ آقای گریف ؛ برادر عزیز اینصورت من مجبور خواهم شد که بوساکنل اجرایی متشعب بشوم ؛

- کور نلیوس تو مست کرده ای و حالت خیلی خراب است ؛ یانک کوی فکر

کن و سر عقل بیا ؛ مسخره باز های قدیم دریاهای جزیری دیگر خریداری

- آقای گریف ! شما میل دارید بکشتی‌تان بر گردید ؟ بسیار خوب من زحمتی بشما میدهم ، من اشخاصی مثل شما را خوب می‌شناسم ، و چون ابحاث و سماجت شما را پیش بینی می‌کردم ، دست پیش را گرفتم . فعلا ملوانان شما در ساحل هستند و کشتی شما توقیف شده است !  
 گریف که تصور می‌کرد وی شوخی میکند قدمی بطرف او برداشت . فولوآلی ، بیشتر برای مواجهه با خطر آماده شده یکقدم دیگر عقب رفت . غفلتا از نیم سایه‌ای که در اطرافش وجود داشت هیکل مرد بلند قامت نمودندی نمودار گردید . فولوآلی گفت :

- نوهستی اوئی لیامی ، بیا يك دزد دریائی دیگر ! برادر پهلوانم ، با آن بازوهای قوی و پولادینت از من دفاع کن !  
 گریف گفت :

- سلام اوئی لیامی ! چند وقت است که يك دزد دریائی همه کاره فیتو-اپوا شده است ؟ او میگوید که کشتی مرا توقیف کرده‌اند . آیا حقیقت دارد ؟  
 اوئی لیامی از فرسینه غار مانند خود غرشی کرده گفت :

- کاملاً حقیقت دارد . آنها هنوز یکی دیگر از آن پیراهن ابریشمیهای ویلی اسمیس را دارند ؟ اعلیحضرت توئی - تویفوخیلی میل داشت که یکی ازین پیراهن ها داشته باشد ! تعریفش را زیاد شنیده بود !  
 فولوآلی حرف او را قطع کرده گفت :

- جرو بحث فایده‌ای ندارد ! هم پیراهن و هم کشتی متعلق با اعلیحضرت پادشاهی است .

گریف زیر لب گفت :

- کورلیوس ! فعلا تو قویتری ! این کار تو درست مثل کار دزدهای دریاست ! تو کشتی ام را بدون اطلاع توقیف کرده‌ای ؟  
 -- حالا که پنج دقیقه بیشتر از توقیف آن نگذشته ، آیا از پرداخت جریمه امتناع نمی‌کنی ؟  
 - تو کشتی مرا گرفته‌ای !

- بسیار خوب ! چرا بگیرم مگر نمیدانستم که از دادن جریمه خودداری میکنی ! اقدام من از طریق کاملاً قانونی صورت گرفته و هیچ ظلمی متوجه نونشده است ، خدای بزرگی که بر این ستاره ها حکمروائی میکند ، شاهد است که من این اقدام را در عین عدالت و ایمان انجام دادم . کورلیوس

فولو آلی همیشه بایست خدا احترام میگذارد . خوب ! آقای تاجر باشی ؛  
حاضری جریمه را بپرداز یا مستحفظین قصر را صدا کنم ؛ آقای اوئی -  
لیامی ؛ باین آدم لجوج نباید رحم کرد ؛ مستحفظین را خبر کنید ؛

اولی لیامی سوتی را که از طناب ایلف نارگیلی بسینه اش آویزان  
بود ، صدا در آورد . گریف بکندهست خویش را پسوی کرالیوس بلند کرد  
لکن وی بتهپته افتاده پشت هیگل عظیم اوئی لیامی پناه برد . در این  
هنگام دوازده نفر پولینزی غول آسا که هیچکدام آنها کمتر از شش پاقد  
نداشتند دوان دوان از خیابان قصر رسیده پشت سر اوئی لیامی صف بستند و  
گورالیوس بآنها امر داد :

« فرمائید آقای تاجر باشی ا مذا کرد ما دیگر تمام شد ، از فردا  
صبح دیگر باید بوظایف مختلفی که در بار شما داریم عمل کنیم ، دراموش  
نکنید که ساعت ده صبح فردا برای باسیخ دادن بانها مات زیر باید در قصر  
حاضر باشید ؛ دخول شبانه بپند ، مذا کرده جسورانه با خزانه دار کل و قصد  
تطبیع او ، گوشش بمنظور تجاوز عالیه مقام عالیه مهربان کل با تمایل  
بخفه کردن ، ناقص المصوب کردن و مضروب و مجروح ساختن ایشان ، تخطی  
از ماده چهارم مقررات بندوی ؛ نادیده انگاشتن مقررات کمر کی و غیره ،  
آقای موسوم بگریف ؛ این را بدانید که عدالت ، فردا صبح ، بسیار زود تر  
از آنکه میوه درخت نان برسد ، بشما ثمر خواهد داد خدا بشما رحم کند ؛



گریف ، قبل از آنکه در جلسه معما که حضور پیدا کند ، بهمراهی پتوگگی ،  
بیدار توئی - تولیفورفت . پادشاه در حالیکه نیم دوچین از رؤسا و امرای  
کشوریش وی را احاطه کرده بودند ، در سایه درخت خوچی ، در باغ بزرگ  
قصر بروی حمیر نشسته بود و با وجود هوای صیحهگاشی مرتباً پیشخدمت  
ها برای وی مشروب میآوردند . توئی - تولیفو ، از دیدار دوست قدیمی  
خویش داوید گریف بسیار خوششالی گشت ، ولی از این قضیه متأسف گردید  
که گریف مقررات کشور را رعایت نکرده و معکوم بپرداخت جریمه گشته  
است . پادشاه با کمال دقت و احتیاط از هر گونه بخت و هدا کوه ای در اطراف  
امور کشوری اجتناب نمود و علی رغم اعتراضات مکرر تجاری که اموزالشان  
ضبط گشته بود ، به آنها مشروب تعارف مینمود . وی بطرز بیگناخت میگفت ؛  
« خزانش میکند یک گیلاس میلی بفرمائید ؛



معمولاً یکبار اظهار داشت که برای «بال آفتاب» ارزش و شخصیت فوق العاده‌ای قائل است. هرگز کارهایی در باره کشور او تا این اندازه که در زمان او منظم است نبوده و هرگز اینقدر پول در خزانه و اینقدر مشروب در دسترس نداشته است. پادشاه بتواند نتیجه تمجیدهای خود گفت: «ما از قولوآلی بسیار راضی هستیم. خواهش میکنم پت کبلاس میل بفرمائید!»

گریف آهسته زیر گوش پتر گئی گفت:

«باید زود خودمان را از تنگنای که بآن افتاده‌ایم بیرون بکشیم. والا در عرض چند دقیقه، اینها مرا بتوان ایجاد حریق در بندر، اورماد و آبتلا بچندام محکوم میکنند. من درست از قضایا سردر نمی آورم و میل دارم خوب از تهوتوی کار مطلع بشوم.»

و چون از حضور اعلی حضرت مرخص گشتند، گریف در بین راه با ملکه صیقلی بر خورد کرد، مگر در گوشه خلوتی ایستاده بود و عذر دانه شوهر قوی هیچکس خود و هم پیمانهایش را نگاه میکرد. قیافه عصبانی و بر افروخته ملکه این امید را در گریف بیدار نمود که شاید ملکه بتواند مبدئی بسنظور واژگون ساختن بساط کورنلیوس برای او باشد.

در گوشه دیگری از باغ وسیع، محکوم کورنلیوس، زیر سایه درختی مشغول رسیدگی بکاروبلی اسمیس بود و از صبح زود که گریف داخل باغ گردید، کورنلیوس پست ریاست دستگیر را اشغال کرده بود و قصد داشت هر چه زود تر کار او را فیصله بدهد. تمام کار دشوار، باستانشناسی و احسنی آن که مأمور مراقب کشتی توقیف شده بود، در جلسه محاکمه حضور داشت. کورنلیوس اعلام کرد:

«منهم از جای بر خیزد و رای عادلانه محکمه را در باره صلیب پست خود که هیچ شایسته یک هیواشناس نبوده است بشنود! متهم ادعا میکند که اصلاً پول ندارد؟ بسیار خوب. محکمه متأسف است که زندانی در اختیار ندارد تا متهم را بدان بیاندازد. بنا بر این بجای زندان، محکمه متهم و محکوم بپرداخت جریمه‌ای که عبارت از یک پیراهن ابریشمی باشد، میکنند. این پیراهن باید عیناً نظیر پیراهنی که متهم شخصاً پتن دارد باشد.»

کورنلیوس سپس اشاره‌ای بچندان از سر بازان کرد و آنها را شناسان را بیست درخت خوجی برداند. یک لحظه بعد، هواشناس دوباره از پشت

آن ظاهر گشت لکن اینبار پیراهنش را بتن نداشت و مستقیماً بتزد گریفت  
آمده کنار او نشست . گریفت از او پرسید :

- مگر چکار کرده بودید ؟

- شیطان بتم بیفتد ! من چه میدانم ! شما دیگر چه جنایتی کردید

که بمحکمه آمدید ؟

گر نلیوس با این قضایان خود گفت :

- دومی بیاید ! داوید گریفت ! بلند شوید ! پس از استماع کلیه دلائل

و شواهد محکمه رأی خود را درباره شما چنین اعلام میکنند ....

و بعد بطرف گریفت که سعی کرده بود حرف او را قطع کند بر

گشت و گفت :

- ساکت ! من شما اطمینان میدهم که محکمه در اطراف دلائل و

شواهد کاملاً تحقیق کرده است . محکمه مایل نیست که دست با اقدام شدیدی

علیه متهم بزند ولی از این فرصت استفاده کرده با و اطلاع میدهد که وی

بانتهاج ارتکاب يك رشته جرائم از قبیل تخلف از مقررات بندری ، نادیده

نگاشتن ماده چهارم ، و لگدمال ساختن قوانین دریانوردی ، مجازات کشیده

شده است . کشتی وی موسوم بکاتتانی که توسط دولت فیتو- ایوا ضبط

گردیده از همین امروز تا ده روز دیگر در حراج عمومی بفروش خواهد

رسید . منجمله : معمولات ، وجوه و زودرانش . اما درباره جرائم شخصی

وی که عبارتند از دخول شبانه بندر و تجاوزات آشکار از قوانین

حکومتی ، منجم محکوم است که جریمه ای در حدود صد لیره

(سترلینگ) و پانزده صندوق مشروب پردازد . آقای متهم من فقط يك سوال

ترشتم میکنم : آیا مایلید این جریمه را پردازید یا خیر ؟ فقط باین سوال

جواب بدهید !

گریفت سر را بعلامت نفی تکان داد و گر نلیوس در دیال بیانسات

خود گفت

- بنابراین ما شما را بعنوان يك زندانی که قول داده باشد در زندان

ماند ملاحظه خواهیم کرد . چون ما زندانی نداریم که شما را در آن ببندازیم

شما فقط قول خواهید داد که خود را زندانی ما بدانید و ما هم قبول خواهیم

کرد . به علاوه محکمه که اطلاع دارد که شما یعنی منجم ، ملوانان کاناکی

خود را صبح زود برای صید ماهی بمنظور تهیه ناهار بکنار دریا فرستاده اید

و این نیز خود بمنزله عملی است که با منافع سیادان جزیره مغایرت دارد. صحت ملی جزیره فیتو - ایوا باید مورد حمایت دولت قرار گیرد و بنا بر این محکمه این عمل متهم را که در جهت انهدام حرف ملی است بمنزله تجاوزی از قوانین شکار کشور تلقی میکند. در نتیجه ملوان یا ملوانانی که بدین عمل مبادرت کرده اند بلافاصله بکار اجباری بمنظور تسطیح و تمیز کردن بروم - رود مشغول خواهند شد. جلسه ختم میشود!

وقتی آنها جلسه معاکمه را ترك میگفتند پترگی بگریف اشاره ای کرد که تا محل جلوس پادشاه را ببیند. توتی - تولیفو، در آنجا روی حصیرهایش نشسته بود و پیراهن ابریشمی هواشناس، قسمتی از چاله - چوله های سینه شاهانه اش را میپوشانید.

## ۵

در خانه جرمی پس از مذاکره مفصلی که با پترگی درباره وضع جزیره بعمل آمد وی گفت:

- مسئله مثل روز روشن است! کورنلیوس دیزی تقریباً تمام پولها را بچیب زده است! او منتظر میشود تا پادشاه با مشروباتی که از کشتی های ما گرفته است خوب مست گردد و بخوابد، آنوقت، چون وضع برای اجرای تمه آماده شد، پولها را میگیرد و با کشتی من پادشاه را میبرد.

جرمی، عینکش را از چشم برداشته مشغول بساک کردن آن شد و گفت:

- آدم بست و ردلی است! يك آدم كاملاً دزد و بی شرف! باید بایستی از خوک مرده ها گلوش را پاره کرد، یکی از خوک مرده های کاملاً چاق!

گریف گفت:

- تودست بالا را گرفته ای! این آدم را! گریک ضربه خوک معمولی پیش بزنی میبرد. جرمی! اگر من روزی بشنوم که تو را مأمور کرده اند که بایک ران خوک شلاقش بزنی، تعجب نمیکنم! توتی - تولیفو فعلاً در فرارگاه زور قهاست و دارد صندوقهای مشروب اسکانلندیم را تحویل میگیرد من نصر ملکه میروم نا اورا بزم! در این مدت، تو چند نوع کالا در قفسه هایت بگذار، اگر نداری، من ازها و کین برایت قرض میگیرم و شما پتر، بدعازه آن آلمانی بروید و کاملاً مشغول کار بشوید و اسکناس باو بپردازید. فراموش نکنید که تمام ضررهایتان را من جبران خواهم کرد. اگر اشتباه نکنم ما در عرض

سه روز خواهیم توانست يك ميتينك عظيم وسيس انقلاب در اين کشور برپا  
کنيم! تو جر می! بلافاصله، بشام صيادان، دهقانان و همه شکارچيان بز کوهی  
و هر کس که میدانی پیغام بفرست و بآنها بگو که از امروز تا سه روز ديگر  
بمصر پادشاه بيايند ...

جرمی گفت :

- پس سر بازها ؟

- من تکليف آنها را معلوم ميکنم . آنها حالا دو ماه است که حقوق  
نگرفته اند . علاوه ، اوئی ليامي برادر ملکه است . تو در شهر هایت زيبات  
کالا نگذار و بيجرد اينکه سر بازها با اسکناس برای خريد بازار آمده اند .  
ديگر نفروش !

جرمی گفت :

- آخر مفاز ه های مرا آتش خواهند زد !

- عيب ندارد . توئی - توليفو ، شخصاً خسارت را جبران خواهی کرد .

ويلی اسميس پرسيد :

- مثلاً پيراهنم را بين خواهد داد ؟

گريف جواب داد :

- اين مسئله است که بين خودت و اوئی - توليفو بايد حل بشود .

هواشناس نايد که :

- از همين الان پشت پيراهنم پاره شده . امروز صبح خودم ديدم . پنج دقیقه

ديگر بکلی پاره پاره ميشود ! من سي شيلينک برايش پول داده ام و بگفته ام

بيشتر هم نبوشيدمش !

جرمی پرسيد :

- خوك مرده کجا پيدا کنيم ؟

گريف جواب داد :

- يکی از خو گهايت را بکش : کار ساده است ! يکی از کور بکش -

هايش را بکش !

- آخر کوچکهايش هم يکی ده شيلينک بيازاد !

- عيب ندارد . در دفترت بنويس !

گريف بعد از آنکه ای در فکر فرود رفت و گفت :

- اگر دولت میخواهد که خوب بميرد ، بهتر است از همين حالا بره ی و

یکی را خفه کنی ؟

۶

ملکه سپلی گفت :

- داویدا (۱) شما خیلی حرف زده اید . این فولو آلی با خودش جنون را آورده و نوتی - تولیفورا در مشروب غرق کرده است ؛ اگر اجازه تشکیل جلسه مجلس را ندهد يك كتك حسابی بهش میزنم ! وقتیکه او مست است هیچ کاری ساده تر ازین کار نیست !

ملکه سپس مشتپایش را بست ، قیافه اش چنانست مهیب شد و در آن چنانست اثر تصمیمی هویدا گردید که گریف شکمی پیدا نکرد . صکه مجلس دعوت بتشکیل جلسه خواهد گردید . زبان دیتو - ایواتی ها بسیار شبیه زبان سامو آلی ها بود و گریف مثل يك بومی آنرا حرف میزد . گریف گفت :

- و شما ، شما آقای اونی لبامی ؛ خوب میدانید که سر بازان تقاضای پول کرده و اسکناسهای فولو آلی را نپذیرفته اند ، آنها بگویند که از امروز میتوانند این اسکناسها را خرج کنند و مراقبت کنید که در مقابل آنها کالا مبادله نشود !

اونی لبامی گفت :

- چرا خودتان را اینقدر اذیت میکنید ؟ پادشاه دائماً در حال مستی فانی است ؛ خزانه بر از پول است . مگر من ازین قضیه خوشحال نیستم ؟ در منزل من هم دو صندوق مشروب و کالاهای دیگر هست که از خزانه ها و کین آورده ایم .

ملکه گفت :

- او برادر خوک هیکنم ؛ داویدا که حرفی نزده است ؟ مگر گوش ندادی ؟ اگر مشروب و کالای تو بیکروز تمام بشود و دیگر پانی هیچ تاجری باین سرزمین بازنباشد تا بتو کالا و مشروب برساند ، و « بال آفتاب » هم با پولهایی که از قیتو - ایوا بلند کرده است ، بلور کا فرار کنند ؛ آنوقت تو چه میتوانی بکنی ؟ پول یعنی طلا و نقره ؛ اما کاغذ که چه کاغذ نیست ؟ من باید بتو اطلاع بدهم که مردم سرو صدایشان بلند شده . دیگر ماهی در قفس نیست . سبب زمینی هندی و قلناس شیرین دیگر بیمار میآید . چون در قفس هیچ پیدا -

۱ - داوید عزیزم ؛ تلفظ محلی .

نمیشود. بگرفته است که کوه نشینان هم بکدانه بز کوهی برای ما فرستاده اند. با وجود آنکه «بالهای آفتاب» تاجرها را مجبور میکند که هسته نارگیل را بقیت قبلی بفروشند، کسی میل ندارد آنها را بفروشد. برای اینکه مردم، پول کاغذی را قبول ندارند. حتی امروز عده زیادی مأمور به مغازه های گوناگون فرستادم، تخم مرغ اصلا پیدا نمیشود. آیا «بال آفتاب» مرغها را قتل عام کرده است؟ نیدانم. همیشه تخم مرغ نایاب است. خوشبختانه کسانی که زیاد مشروب مینوشند، غذا کم میخورند و الا تا حالا فحطی در جزیره حکمفرما میشد. سربازان دستور بنده که پولهای کاغذی را در موقع گرفتن حقوق قبول کنند!

گرفتم از لحاظ اطلاع او گفت:

— و این مسئله یادتان باشد که فعلا در تمام مغازه ها کالا بفروش میرسند. لکن بجز در اینک سربازان با پولهای کاغذی بیدایشان بشود، مغازه ها از فروش خودداری خواهند کرد. و در عرض سه روز، مجلس باید تشکیل جلسه بدهد و آقای «بال آفتاب» را مثل خوک مرده ای دور بیندازد.

## ۷

روزی که مجلس تشکیل میشد، پنجاه و پنج نفر از منی از سزاکنین جزیره با زورق، بهم، پیاده و خر سواره بیایتخت وارد شدند. سه روز قبل از آن هم روزهای پر جوش و خروش بود. در ابتدا خلق کالارا از مغازه ها بسرعت میخریدند. لکن هنگامیکه سروکله سربازان پیدا شد، فروشندگان از فروش خودداری کرده پول نقد از ایشان طلبیدند و گفتند:

— اسکتاسهای شما در قبال کالا، تضمین نشده است!

فقط نفوذ قابل توجه اوئی لیامی باعث شد که مغازه ها دچار حریق نگردند. معینا یکی از انبارهای نارگیل گرفت آتش زده شد و نا بود گردید و جرمی نیز در دسر خود، خسارت حاصله را با احتیاط و علم تمام به حساب پادشاه وارد کرد. لکن شخصاً نیز دچار حمله مردم گردید و عینکش شکست و بلی اسمیس با انگشتان مجروح از چنگال مردم گریخت. سه نفر از سربازان انگشتان او را با دندان کنده و ضربات وحشتناک مشت بسرو کولش وارد آورده بودند. کاپیتان بوالک نیز بهمین طریق مورد هجوم مردم واقع گشت گرفتار. در این حادثه سالم ماند زیرا زنجیرهای نانش، با قوت در دستهایش

ماند و فقط چانه اش کمی آسیب دید .

روز تشکیل مجلس، نوئی-تولیفو، در حالیکه ملکه سپلی در جانب چپ او نشسته و گرداگرد او را دسته ای از رؤسا و امرا فرا گرفته بود، در صدر مجلس نشست. مجلس در باغ بزرگ قصر منعقد میگشت. پادشاه چشمانش پر خون و گونه هایش بر اثر رخنه بود چنانکه گوئی خود نیز در این سه روزه شدائدی را تحمل کرده است. شایع بود که همین امروز صبح ملکه سپلی مشت و مال محکمی باو داده است. بهر حال اعلیحضرت پادشاه حسرت نبود لکن برای رفع عطش عجیب او، مرتباً برایش شیر نارگیل میآوردند. در خارج از محوطه که توسط ارتش سد شده بود جهت موج میزد. فقط رؤسای قبایل کوچک، دختران جوان و سران دهکده ها و خطبه و واعظین بداخل باغ راه داده شده بودند، کورلیوس دیزی، چنانکه لازمه يك شخصیت عالی کشور است، در جانب راست پادشاه جای گرفته بود. در طرف چپ ملکه، جرمنی، بدون عینک ایستاده بود و ناچشمان نزدیک بینش خزانه دار کل را مینگریست .

ناطقین مناطق ساحلی و ناطقین دهکده های کوهستانی، تحت حمایت گاردهای چندار خویش و رؤسای کوچکترین مناطق جنگلی، نوبت از جای برمیخواستند و مطالبی ابرار میکردند. ناطقین همه يك شکایت داشتند: پوآهای کافندی باید از جریان خارج گردد. اوضاع مملکت سر و سامان نداشت، همه های نارگیل بفروش نمیرسید، عدم اعتماد بر قلب ملت حکمفرمانی میکرد. کارد پذیری با استخوان رسیده بود که همه میل داشتند نقدینه خود را حفظ کنند و خرج نمایند. پول ارزش خود را از دست داده بود. قیمت ها مرتباً بالا میرفت و از مقدار عرضه نیز روز بروز کم میشد. قیمت يك جوجه، سه برابر قیمت معمولی آن بود و همچنین نگهداری آن اشکال داشت و در صورتیکه افاصله بفروش نمیرسید از گرسنگی و لاغر میزد؛ سلام شومی از آینده باوریکمی خیر میداد: مرش عنوان داشت ای طرح با این در مضمی از مساکن خود نمائی میکرد. «اصول مذاکره در مرس آفات کوه در دراز دست سبب زمینهای هندی و نقش من شیرین دیگر میرواید. خرجی قریبای ساحلی، دره عرض باد را که پسند میریخت، انبه دیگر مزه نداشت. درخت دنی دوز را گرم زده بود. ناهی از آبهای ساحلی میگریخت و دسته های عظیم کوس و کوسه بر در آب

پیدا می‌شود. بزهای کوهی بطرف قلل صعب العبور فراوان میگردانند. هشت پاها در گونه‌الپهانی مرجانی ترشی میزد. صدای غرشهای مهیب از کوهستانهای بلند بگوش میرسید و شبها صدای بای ارواح و اجنه می‌آمد. بکرن در مقامه با ارواح لال و گنگ شده بود، و يك بز پنج پا در دهکده ائیهو بدنيا آمده بود. بنا بر عقیده راسخ کلیه ریش سفیدانی که در جلسه عالی مجلس حضور داشتند، تمام این بلیا و مصائب نتیجه انتشار پول کاغذی فولوآلی بود. خدایان نسبت باهالی غضب کرده بودند.

اوهی لیامی از جانب ارتش سخنرانی کرد. وی گفت که افرادی ناراضی شده و دچار عصیان گردیده اند. علی رغم فرمان اعلیحضرت که تاجر را مجبور به معامله با سربازان نموده بود فروشندگان از فروش سربازان خودداری کرده بودند. اوهی لیامی جرأت نمیگردد که عیناً مطالبی اظهار بدارد ولی در اغافه میگفت که بنظرش تمام این اشتقاقها نتیجه استقرار سیستم پولی جدیدی است که فولوآلی برقرار کرده است.

آنگاه جرمنی از جانب تاجران و فروشندگان رشته سخن را بدست گرفت. وقتی جرمنی ازجا برخاست همه دیدند که زنبیل نشی بزرگی بر زانو دارد. جرمنی از پارچه‌هایی که فروشندگان عرضه میکردند تعریف نمود و گفت که از حیث تنوع، زیبایی و استحکام، بسیار نسبت به تاپاهای **Tapas** فیتو- ایوانی برتری دارد زیرا این تاپاها اغلب اسفنجی، کم دوام و از نظر ظاهری خشن و درشت است. دیگر کسی تاپا نمیپوشید، معیناً قبل از ورود تاجران به فیتو- ایوان همه لباسهای تاپایی میپوشیدند. توریهای پشه‌بندی که بهترین یافته فیتو- ایوانی پس از هزار سال هم نمیتوانست نظیر آنرا بیافند، در مقابل هیچ بفروش میرسید. جرمنی همچنین بکیفیت عالی تفنگها تیرها، جنگکپایی فولادی ماهیگیری و سوزنهایی که فروشندگان عرضه میدادند اشاره کرد. سپس بتورهای پنبه‌ای که برای ماهیگیری عرضه میگردد به توجه نمود و به مطالبی درباره آردها و چراغ نفتی آنها اظهار داشت. جرمنی بگفت: هیچ دهنم هنای ماهرانه ای که بکازم خورد داد، شادقت شروع با اظهار نظرات خود در مورد انتظام ممالکت و تمدن را در آن سرزد. زیرا ادعا کرد که بگوش تاجران در این ممالکت شعلدار تمدن بنام تاجران در روند و نباید مورد توجه دولت تاجران گیرد زیرا در غیر اینصورت همه پیر خوار شدند که در آنجا هنر و تکیه در کشور پادشاهی، بعضی از چهره تاجران از فیول و



حمایت تجار خودداری کرده‌اند، آیا این عمل بجهت نتیجه ای منجر خواهد شد؟  
باین نتیجه منجر خواهد شد که تجار دیگر بآن جزایر نروند و جزیره نشیتان  
مزبور همچنان بحال توحش بمانند. ساکنین این جزایر اباس بر تن نهدوند  
پیراهن ابریشمی نمیپوشند ( در اینجا - با جر می نگاه شیطنت آمیزی بلباس  
پادشاه اغذکنند) و یکدیگر را میخورند، پول کاغذی عجیبی که «بال آفتاب»  
در کشور و اج داده است، پول نیست و تاجر نمیتوانند بآن اعتماد کنند. اگر  
دولت فیتو- ایوا اصراری در تحمیل آن داشته باشد، تجار ناچار خواهند شد  
که مراجعت کنند و امیدی هم به بازگشت نداشته باشند. در اینصورت اهالی  
جزیره فیتو- ایوا که باعتن تا پاره فراموش کرده‌اند برهنه خواهند ماند و  
چنگ و نزاع میان ایشان آغاز خواهد گردید.

جرمی علاوه بر این درباره مطالب بسیاری سخن گفت. سخنرانی او  
قریب یکساعت طول کشید و طی این مدت او بارها بوضع است-انکیز زندگانی  
یومیان حکه در غیبت تجار بکشد اذهم باشیده خواهد شد اشاره کرد و  
در پایان گفت:

- در چنین روزی، مردم جهان اهالی جزیره فیتو- ایوا را چه خواهند  
نامید؟ کائی- کائاک- کائی- کائاک! کائی- کائاک (۱)  
صق نوئی- اولیفو بسیار مختصر بود. وی گفت:

- در اینجا بنام ملت، بنام ارتش و بنام تبار صحبت شد. اکنون باید  
«بال آفتاب» نظر خویش را بگوید. نمیتوان انکار کرد که «بال آفتاب»  
تاکنون، با سیستم پولی خویش خدمات مهمی بکشور کرده است.  
پادشاه بسختان خود چنین باین داد:

- بارها خود «بال آفتاب» سیستم پولی خود را تشریح کرده است.  
این سیستم پولی بسیار ساده است، که اکنون شخصاً آنرا توضیح  
خواهد داد.

گر ندوس بر خامت و اظهار داشت که وی در کار خود، از توطئه تجار  
سفید پوست جلوگیری کرده است. خبری را از پدر از شفیع آرد سفید و  
جراحی افبی سخن دانند ولی... است که لازم است جزیره فیتو- ایوا،  
بهم رفته جزیره کائی- کائاک تا بر آید. در این زمان...  
مکانی در این وجود نداشته. این قسمت صریحاً... که کرالیوس

میخواست بر آن تکیه کند و استدلال خود را دقیقاً بآن متکی سازد ، بلی ؛ پول کاغذی هم یکی از مظاهر عالی تمدن بشمار میرفت . باین دلیل است که او ، آقای بال آفتاب ، این پول را در کشور رواج داده است . باین دلیل است که تجار با آن مخالفتند . آنها علاقمند نیستند که فیتو-ایوا تمدن شود . بچه دلیل آنها دریاهای وسیع را پیسوده و بختیو-ایوا آمده اند ؛ او ، « بال آفتاب » سریعاً و جلوی چشم ایشان ، بایشان میگوید که برای غارت . این تجار در کشور خودشان نمیتوانند نیات شوم خویش را عملی کنند . زیرا مردم کشورشان تمدن تر از آن هستند که بگذارند آنها ، کارهایی را که در فیتو-ایوا و نسبت بساکنین آن میکنند ، جلوی آنان انجام بدهند . اگر مردم فیتو-ایوا هم باین درجه از عقل و تمدن برسند ، روز آمدورفت تجار باینجا خواهد رسید . آنروز هر جزیره نشینی خواهد توانست که بمیل خود تجارت کند .

بهر حال تجار سفید فعلاً باین دلیل با پول کاغذی ای که او در کشور رواج داده است مخالفتند . چرا آنها او را « بال آفتاب » مینامند ؛ برای آنکه او معتقدار تمدن جزایر فیتو-ایوا در عالم است . پول کاغذی نور این مشعل بشمار میرود . این سفید پوستان که بولدزدند ، نمیتوانند با این نور روبرو بشوند ، اینست که میکوشند این نور را خواهوش کنند . او اکنون مسئله پول کاغذی را برای عموم خلق حتی از زمان دشمنانش ، تشریح میکند . پول کاغذی بعنوان يك حقیقت بزرگ تمدنی در کشورهای سیار تمدن شناخته شده است همینطور نیست آقای جر می ؟

وروی خود را بطرف جر می بر گردانده سپس ادامه داد :

ملاحظه میکنید ؛ او جرأت ندارد جواب بدهد ، زیرا حقیقت را نمیتوان انکار کرد . انگلستان ، روسیه ، آلمان ، آمریکا و تمام قدرتهای بزرگ « پاپالانژی » در جهان ، صاحب پول کاغذی هستند . این سیستم هرگونه اشکالی را در امور مملکت بر طرف میکند . آقای جر می ؛ من شرافت بشری شما ، شرافت کارگر ، نداکاری را که سابقاً در تاگستانهای اعلیّه حضرت کار میکرد ، بگواهی میطلبم ؛ آیا غیر ازینست ؟

جرمی نمیتوانست آب سرد بکار کند و دستهایش با خشم و غضب با دستگیره های زنبیاش که روی زانو جا داده بود بازی میکرد . گرنلیوس ادامه داد :

همینطور که گفتم ، جر می با نظر من موافق است . در نتیجه اهالی

شرافتمند فیتو-ایوا ، قضاوت را بشما واگذار میکنم. اگر يك سيستم بولي  
برای کشورهای بزرگ جهان، برای پاپالازی ها خوبست ، چرا برای  
فیتو-ایوا خوب نیست؟

جرمی اعتراض کرد:

- این دو سيستم، يکي نيست. پول کاغذی ای که «بال آفتاب» در این  
کشور بچربان گذاشته است، با پول کاغذی ای که در کشورهای بزرگ  
چربان دارد، فرق میکند!

البته کرنلیوس خود را برای این جواب حاضر کرده بود. پس يك رك  
اسکناس فیتو-ایوایی از جیب بیرون آورده پرسید:  
- این چیست؟

جرمی جواب داد:

- کاغذ؛ کاغذ ساده!

کرنلیوس اینبار، يك قطعه اسکناس انگلیسی نوحیب بدر آورد و  
برای استمدان بطرف جرمی دراز کرده گفت:

- اینهم کاغذ است! يك کاغذ انگلیسی. خوب آقای جرمی آیا این  
يك پول کاغذی انگلیسی هست یا نیست؟

جرمی علی رغم میل باطنی اش سر دراز نمود تا ایند تکان داد.  
کرنلیوس گفت:

- همین الان شما ادعا کردید که اسکناس فیتو-ایوایی، يك وره  
کاغذ ساده است؛ حالا بگوئید که این چیست؟ آیا اسکناس انگلیس  
هست؟ صادقانه جواب بدهید آقای جرمی همه در دم منتظر جواب شما  
هستند!

جرمی که درس بست قرار گرفته بود، شو شوئی کرد و بعد بوضع  
وقت انگیزی زبانش لمکت دچار گشت. مسئله از داورت توکار و بیرون  
برد. کرنلیوس عملیادی از کماره قطع از در آورده و در راه  
- کاغذ کاغذ ساده!

اهقادر اسمعی در میهای عموم ظاهر شد. شاید علامت تبت. بوا جواب  
کفرز وزیر لب گفت:

- مسلم است! کاه

- ملاحظه میکنید، علامت حضور آن

و در حالیکه سرور فتح در صدای کورنلیوس، مشهود میشد گفت:  
 - هیچگونه اختلافی بین آنها وجود ندارد، اعلیحضرت این مسئله را  
 تأیید میکنند. این تصویر پول، یعنی خود پول است.  
 در این هنگام گریف بزیر گوشه جرمی چند کلمه ای گفت و بالنتیجه  
 او سرور به علامت قبول تکان داد ورشته سخن را بدست گرفت و گفت:  
 - ما تمام مردم کشورهای پابالانژی میدانند که دولت انگلستان  
 معادل پولهای کاغذی خود، طلا بپردازد.  
 ظاهراً فتح دیزی مسلم بود زیرا بلافاصله اسکنااس فیتو - ایوانی را  
 بطرف او دراز کرده پرسید:  
 - مگر روی این کاغذ نوشته نیست؟  
 - چرا نوشته است!  
 گریف برای سومین بار فکر خود را درمغز جرمی دمید. بالنتیجه  
 جرمی از کورنلیوس پرسید:  
 - این را قبول دارید؟  
 - بله!  
 جرمی يك پاکت اسکنااس فیتو - ایوانی از جیب کمربندهش بیرون  
 کشیده گفت:  
 - پس من درازای اسکنااسهای خودم پول نقد میخواهم.  
 کورنلیوس با گوشه چشم نظر سریعی بیپاکت امکانند و بازخواست گفت:  
 - بسیار خوب! الان پول نقد بشما میدهم. اسکنااسها بچقدر است؟  
 پادشاه به منظور حمایت از مهردارش گفت:  
 - بنابراین، این همان سببتم پول کاغذیست!  
 جرمی با صدای بلندی خطاب به موم حضار فریاد زد:  
 - شنیدید چه گفت؟ او باید الان درازای اسکنااسهایم سکه طلا  
 بمن بدهد.  
 و بلافاصله با دودست شروع کرد بیرون کشیدن بسته های اسکنااس،  
 از درون زنبیلی که بر روی زانوداشت. سپس اعلام نمود:  
 - مردم! من بیست و هشت هزار تیره و دو آزرده شپلینگ و سی پنس  
 اسکنااس دارم. این هم کیسه ایست که برای ریختن پول نقد در آنست  
 به همراه آورده ام.

کورنلیوس مردد مسانه . منتظر چنین مبلغی نبود . آنگاه نگاهی  
بعموم حضار و رؤساء و بزرگان کشوری کرد . همه بسته های عظیمی از  
اسکناس بیرون کشیده بدست داشته تا آنرا بیول نقد تبدیل کنند . افراد  
ارتش نیز که حقوق دوماه خود را با اسکناس بدست داشتند ، بچلود و بدنه  
بشت سر آنها خلق هم بسته های بزرگ اسکناس بیرون ریختند و مراسم  
باغ را اشغال کرده منتظر تبدیل پولهای خود شدند . گریف با لحن  
عتاب آلودی گفت :

- شما رهبی درد لها ایجاد کردید .

جرمی اصرار نمود :

- من فقط يك زن بیل برای پولها همراه آورده ام .

کورنلیوس با ناامیدی گفت :

- باید پردازیم ! چون هنوز بانك افتتاح نشده است !

جرمی يك بسته اسکناس بطرفش دراز کرده گفت :

- مسئله افتتاح بانك مطرح نیست . روی این و رفته نوشته است :

بعضی ارا ...

کورنلیوس بطرف پادشاه برگشت و گفت :

- آه ! اعلیحضرت تویی - تویفوا از مردم خواهش کنید که فردا

بیایند . فردا پولهایشان را خواهیم پرداخت .

تویی - تویفو مردد ماند . اما زنی بانگاه خشمناکی بدو نگریست ،

دستش را بطرف او دراز کرد و مشتهايش را فشرده . تویی - تویفو کوشید ،

از نگاه او بگریزد لکن قدرت آنرا نیافت . پس سینه خود را صاف نموده

اعلام کرد :

- ما میل داریم که وظیفه خود را انجام بدهیم . قهری عقیش بروید !

کورنلیوس زیر گوش شاه گذشت :

- پس میخواهی از من تقاضا کنی که پول نقد بهشان پردازم ؟

ملکه سبلی این کلمات را شنید و چنان نگاه خشمناک و مهیبی بمنظور

ترساندن شوهرش بسوی او افکند که پادشاه تویی - تویفو قدیمی بهتیب

پرداخت . گریف بجرمی گفت :

- خوك را فراموش نکن :

جرمی بلافاصله از جای برخاست . با يك حرکات بزرگ دست ،

هیاهویی را که در حال برخاستن بود خاموش نمود و گفت :  
 - بنا بر سنت قدیم و شرافتمندانه ای که ما مردم فینو - ایوا داریم ،  
 هر وقت مردی علناً خیانت و نادرستی خود را اثبات کرده باشد باید او را  
 بضرب گرزهای بزرگ کشت و هیکلش را از درختی در مرداب آویزان کرد  
 تا کوسه ها اعضای او را ببلند افسوس که این رسم منقضی شده و تکامل  
 جدیدی یافته است . اما با وجود این ما رسم قدیم و شرافتمندانه دیگری  
 داریم که شما هم از آن با اطلاع هستید . وقتی آشکار گشت که مردی دروغگو  
 و دزد است ، باید بضرب يك خوك مرده او را خفه کرد .

بعد دستش را بر نیل فرو برد و با آنکه عینک نداشت خوك مرده ای  
 را از آن بیرون کشید و از آن آن گرفته ضربت محکمی پس کردن کورنلیوس  
 فرود آورد . جرمی این ضربت را چنان با قوت بکله اش کوبید که بیچاره  
 مهر دار کل از پهلو بزمن در غلطید . ملکه سپلی بدون آنکه فرصت بحال  
 آمدن باو بدهد با چالاکی عجیبی که از یک زن دو بست و شصت کیلویی  
 چون او بید می نمود ، بروی کورنلیوس پرید . بایکدست گردن ویرا گرفته  
 با دست دیگر خوك مرده را برداشت و با شدت غربی شروع بکشتك زدن  
 او کرد . تویی - تویی و چاره دیگری نداشت جز اینکه این تنبیه خلاف میل  
 خود را نسبت بمهر دار عزیزش بپذیرد . از بیرو هیکل عظیم او بسان کوهی  
 از گوشت بروی حصیرها افتاد و مردم عموماً شلیك خنده را سردادند .  
 وقتی ملکه سپلی از کتک زدن مهر دار کل سیر شد ، یکی از ناظرین  
 مناطق بادخیز ، نعر حیوان را از کنار جسد او برداشت . کورنلیوس تازه  
 بزحمت بلند شده و در حال فرار بود که ضربت خوك مرده شدیدی بساق پایش  
 اصابت کرد و بار دیگر او را بزمین افکند .

تمام مردم وارثش فریادهای خوشحالی کشیدند و بسهم خود شروع  
 بکوبیدن مهر دار کل نمودند . مهر دار اسبق دردستهای ایشان بهر طرف  
 پرتاب میشد و خوك مرده از هر طرف با قوت تمام حوزله او میگرددیش . مهر دار  
 مثل خرگوش زیر درختان خوج و نار گیل میدوید . معینا کسی بقصد کشتن  
 او را نمیزد . کتک زندگان او ، بهر طرف میرفتند لکن بکندقیقه از تعقیب  
 او دست برنمیداشتند . خوك مرده بیرحمانه بهر طرف پرتاب میشد و بلافاصله  
 دردستهای جدیدی افتاده باز پرواز میکرد تعاقب بالاخره در برهم رس  
 پایان یافت . گریب ، فرو شدندگان را به طرف خزان پادشاهی بردو هنگامیکه

روزپایان یافت، تمام اسکناسهای فیتو-ایوانی مردم، با پول نقد صدادار پرداخت گردید.

## ۸

در هوای خنك و نیم گرم سپیده دم، زورقی از جنگل خارج شده بطرف کانتانی میرفت. باروزن آهسته پارو میزد و هر چند لحظه یکبار متوقف میشد تا آب را با دولچه خالی کند. وقتی زورق بالاخره بکشتی رسید و مردی از آن لغزیده بالا آمد ملوانان کاناکی بقیقه خندیدند. وی باهیکل گل آلود و کتیف و نیمه کج بزرگمت از نردبان طنابی بالاخریده با صدای خفیف و محزونئی گفت:

- آقای گریف! آیا میتوانم يك کلمه باشما صحبت کنم؟

گریف جواب داد:

- بنشین! روی بادو کمی دورتر! اینطوری بهترست!  
کرنلیوس روی نرده طنابی نشست و سر خود را بین دودست گرفت و گفت:

- حالا حرف شمارا می فهمم. خوب مزه يك دیدان جنگل را چشیدم سرم بقدری درد میکنند که گوئی میخواهد بشکند! گردنم تقریباً شکسته است. دندانها در آروارهایم میسوزد. گوشهایم مثل اینکه لای زنبور عمل شده باشد و زوز میکنند! ستون دقرانم منهدم شده است! مثل اینکه دچار زمین لرزه یا طاعونئی شده باشم، خوك مرده ب سرم میبارید!  
بعد آهی کشید و آنرا با غرشی پایان داد و گفت:

- این ملاقات وحشتناکی با عزرائیل بود! ملاقاتی که هیچ شاعری نمیتواند آنرا وصف کند! اگر موشهای صحرائی آدم را بدرند، یا انسان را در روغن داغ کنند، یا بدم اسب وحشی به بندند، ازین بدتر نیست! (اما اگر با خوك مرده بزنند... آخ!)

ارزشی از وحشت بدودست داد و گفت:

- بدون شك از حیطة تموزدم خارج است!

کاپیتن بوالک با سروصداى زیادی دماغش را بالا کشید، صدایش در بکمی دورتر در معرض باد برد و نشست. کرنلیوس گفت:

- آقای گریف! عن شنیده ام که شما به پاپ میروید! دو خواهش از

شما دارم : اول اینکه مرا بعنوان يك مسافر با خودتان ببرید و بعد هم اینکه يك قطره از آن ویسکی ای که شب ورودتان من از قبول دعوتش امتناع کردم بن برسانید .

گریف ، دستپايش را بهم زد تا پیشخدمت سیاه حاضر شود و بعد باو دستور داد که صابون و حوله ای برای کورنلیوس بیاورد و سپس گفت :  
- کورنلیوس ! برو برش جلی کشتی و دست و رویت را بشوی ، گارسن  
مرایت شلوار و پیراهن و روپوش خواهد آورد . و خوبست از تو پرسم کسه تکلیف پولی که مادر خانم پیدا کردیم و تو آنها را پول کالغندی تبدیل نکرده بودی چه میشود ؟

- این پول شخصی من بود که خودم در این ماجرا بخطر انداختم .  
گریف گفت :

- ما تصمیم گرفته ایم که این مبالغ را بعنوان غرامت این ماجرا و سایر  
مخارج به تویی - توی فو بدهیم . ولی حالا آنها بشویر میگردانم .. معذرتا باید  
ده شیلینگ از آن کم کنیم !  
- چرا ؟

- تو خیال میکنی که خوك روی درخت بعمل میآید ؟ ده شیلینگ را  
برای خوكی که مصرف تو کرده ایم بر میداریم .  
کورنلیوس برای آنکه رضایت دهد سرش را خم کرد و گفت :  
- قبول دارم و بخودم هم تبریک میگویم که يك خوك پانزده یا بیست  
شیلینگی خرج من نکرده آید !



## فصل هشتم

### مرواریدهای پارله

۱

دکلمبان کاناگسی کشتی بادبان را پایین آورد تا هالاهینی بستر باد افتاد و سپس آنرا برافراشت .

بادبانها بیکیاره ورم کرد و طمانهای قلاب بندها در حلقه های چوبی شروع بقریج قریج نمود . بادباندار بسرعت از جانب دیگر کشتی بالا کشیده شد و کشتی شیاری از آب پشت سر خود رسم کرده بسا بادبانهای متورم سرعت گرفت .

باوجود آنکه هنوز خنکی صبحگاهی و گزندگی باد بر طرف نشده - برد ، پنج مرد سفیدی که در عرشه عقب کشتی گردش میکردند ، لباس مختصری بر تن داشتند ، داوید گریف و مهمانش **گرگوری مال هال** که پکتش انگلیسی بود ، پیرامو پوشیده بودند و پاهای برهنه ایشان در یکموج کفش راحتی چینی قرار داشت . کاپیتن و معاونش بلوز پشمی بر تن داشتند و شلوارهای کتانیه بی آهار پوشیده بودند ، هواشناس نیز هنوز يك پیراهن بافتنی سبك را که در پوشیدنش مردد بود ، در دست داشت ، عرق بر جبینش میدرخشید و بنظر میرسید که وی همداً سینه خود را بنوازش تند باد که هرگز مایه بخنك شدن نبود داده است ، هواشناس گفت :

- قول میندهم که این باد ، دم داشته باشد .

گریف افزود :

- دلم میخواهد به بینم که این باد در جهت مغرب چه تأثیری کرده است ؟

هرومان ، کمک ناخدای هلندی گفت :

- این باد دوامی ندارد . در تمام مدت شب ، پنج دقیقه اینجاده دقیقه

آنجا و هر بار بستی وزیده است !

کاپیتان وارفیلد ، باد و دست ریشهایش را پخش کرده چانه را بیپوده پیش داد ، تا نسیم خنکی بلابلی ریشش بوزد ، سپس گفت :

- حتماً خبری هست . حالا پانزده روز است که هوا خوب نیست !

سه هفته هم هست که ما اثری از بادهای موسمی ندیده ایم و در عرض این مدت

هوا متقلب بوده است ، میزان الحرارة از دیروز بعد از ظهر هنگام غروب آفتاب

باین آمده و هنوز هم نوسان دارد . در صورتیکه هیچ علامتی از انقلابات

جوی دیده نمیشود . بهمین جهت من بدرجه میزان الحرارة اعتمادی نگوردم

زیرا شما میدانید که میزان الحرارة عیبانی میکند . اما وقتی هم که لانگاستر

را از دست دادیم میزان الحرارة در چنین وضعی بود . در آن موقع من شناگرد

ملوانی بیشتر نبودم لکن مصیبت را میتوان بخاطر هیآررم که گوئی همین دیروز

واقع شده است . لانگاستر يك کشتی پولادی بود ، نه سادبان بزرگ و

چهارسکان داشت و تازه با اولین مسافرت خویش میرفت . ناخدای آن با آنکه

چهار سال بود که در خدمت کمپانی کشتیرانی میکرد ، قدرت تحمل غرق

آنها پیدا نکرد و باختلاف حواس دچار گشت و سال بعد مرد !

گر ناخفگی آور بود . باد وعنه خنکی لذت آوری را میداد لکن ، خود

خنک نمیشد ، گوئی از صحت بر میخواست که هیچ اثری از خنکی و رحمت

با خود نداشت . با وجود اینکه پرواز مشکوک چند لاله ابر ، در دورترین

نقطه افق ، مدس زده میشد ، در حقیقت کوچکترین لکه آبی در آسمان

پرواز نمیگرد . از ابر شهری نبرد لکن لوله های بخار چنان سطح دریا را

پوشانده بودند که نور خورشید قادر نمیکشت ازین پرده غبار آلود عبور کند ،

کاپیتان وارفیلد با عهدای آهسته و ناهممن گفت :

- از تغییر جهت دادن کشتی جلو گیری کنید !

و ملوانان تن سوخته کاناکی که در یک قطعه پارچه بعنوان لباس پوشیده

بودند بجلوی عرشه دویدند تا سکان عمودی را کاملاً باز بگذارند . د کلبان با قوت تمام چرخ سکان را گردانید و مالا هینی خود را بوسط بان انداخت . مالهال با تعسین و تعجب گفت :

- به به ! این کشتی عجب جادویی میکند ! من نمیدانستم که شما سوداگران دریاهای جنوبی باین خوبی بلدید که کشتی بادبانی برانید !  
گریف توضیح داد که :

- اصولاً این کشتی ، يك کشتی صید ماهی « گلوچستری » است . کشتی های « گلوچستری » همه بشکل زورقهای بادبانی ساخته شده اند . انگلیسی با این انتقاد آمیزی پرسید :

- اما شما کشتی را مستقیماً با آن طرف میبرید . چرا سعی نمیکنید که داخل باد بیفتید ؟

گریف توصیه نمود :

- کاپیتان دارفیلد سعی کنید داخل دریاچه بشوید ؛ بگذارید این جنتلمن به بیند که ما میتوانیم از طریق چنین مردابی داخل آن شویم ؛  
کاپیتان فرمآنداد :

- کاملاً نزدیک !

ملوان کاناکی فرمان ویرا تکرار نمود :

- کاملاً نزدیک !

و چرخ فرمان بعقب برگشت . مالا هینی یکراست بطرف دریاچه بزرگ تنگ و طولانی راه می پیمود . دریاچه را سه جزیره مرجانی بزرگ که در آغوش یکدیگر فرو رفته بودند و هیچ جدار آمیزی با هم نداشتند ، احاطه کرده بود . دسته های درخت نار گیل در هر گوشه سر بر آسمان افراشته بود . لکن شن تا نوك دماغه ها جلو آمده بود و بعنقها اجازه خوردن نمائی میداد . از منزل بعضی از درختها ، دریاچه نمایان بود که با وجود چند هزاره تر و سسته ، سطح آرامش چون آینه میدرخشید . امواج فقط بسینه مرداب پستی که در گذرگاه منحصر بفرد جزیره تر انداخت میخورد و این گذرگاه هم تقریباً تنگ بود که بسیلای بروئی بیشتر میمانست تا بسنخل سازه جزیره آن . امواج چرخزان رو بخارج میرفت و بر نوك آنها کفهای کوچک و کم دومی میدرخشید . با هر یورش امواج ، مالا هینی بهوا میبرد و قدری بهسب بر میگشت چنانکه گویی از ساحل مشت پولادینی ویرا بداخل دریا میگوید :

مالا همین تازه از قسمتی از تنگه عبور کرده بود که منتهی الیه جلو آمده  
 يك صغره مرجانی و پرا مجبور بچرخ زدن کرد. از ساحل مقابل، همراه  
 دسته های بزرگ امواجی که بفراخ میرفت، جریان بادندی نیز بادبانهای  
 آنرا متورم ساخت. کریف بالحن ریشخند آمیزی گفت:  
 - کاپیتن! حالا موقعی است که موتور نوو گرانیهای شما امتحانش را  
 بدهد، والا هیچ بدرد نمیخورد!

این ریشخند با وضوح تمام متوجه کاپیتن وارفیلد بود. کاپیتن بتدری  
 در باب خرید موتور برای کشتی مادبانی خوشش، بگریف اصرار کرده بود  
 که وی بالاخره ناچار بتقاضای او تسلیم گردید. از پنجپوت بلافاصله  
 جواب داد:

- این موتور پولی را که برای خریدش داده اید، تلافی خواهد کرد.  
 صبر کنید! خواهید دید! این موتور از هر بیمه ای، کشتی را بهتر بیمه میکند!  
 وانگهی شما میدانید که کمپانی ما در جزایر بوموتو با استقبال چنین  
 مخاطراتی نبروند.

گریف ناانگشت کرجی بادای کوچکی را که از دنبال ایشان راه  
 می پیوست و در همان امتداد ایشان پیش می آمد نشان داد و گفت:  
 - شرط می بندم که این ناهموای کوچولو از ما جلو بیفتد!  
 کاپیتن تصدیق کرد و گفت:

- من ازین باب شک نمی دارم. این کرجی بهتر از کشتی ما است! ما  
 پیلری او مثل يك کشتی فیباوس پیماییم! موتور او هم از نظر مقایسه از  
 موتور ما براتر قویتر است! برای آنکه موتور ما چهل نوبت بیشتر قوه  
 ندارد در صورتیکه این کرجی با تمام کوچکیش يك موتور ده نوبت بیشتر است  
 کشتی ما نمیتواند با این کرجی کوچک و چنانکه مسابقه بگذارد زیرا همین الان  
 ما ده گره در دایمی سرعت داریم.

و مالا همین درحالی که ده گره در دایمی سرعت داشت و امواج کوه بسکر  
 آنرا بهر سو تکان میداد، بخارنگ قاب در بساچه سوق داده شد. کاپیتن  
 وارفیلد گفت:

- این جریان آب نیم ساعت دیگر تمام میشود و آنوقت ما میتوانیم  
 پیش برویم

صدیق ناگهان صدایش خشم آورد شد و فریاد ز زبان گرفت:

- کسی حق ندارد که اسم این جزیره را پارله بگذارد ! در تمام نقشه های نیروی دریایی بریتانیا و نقشه های دولتی فرانسه اسم این جزیره هبکی - هو هو است. بو گنویل آنرا کشف کرده و بنا بر تلفظ بومی این نام را برایش گذاشته است :

هواشناس گفت :

- اسمش چه اهمیتی دارد . حالا که ما بآن رسیده ایم وزیر پاماست . بعلاوه پارله ی پیر با مرواریدهایش در آنجا منتظر ما را میکشد !

هرمان بنوبت نگاهی بآندو مرد داوکنده و پرسید :

- کسی این مرواریدها را دیده است ؟

هواشناس رویش را به طرف دکلبان برگرداند و جواب داد :

- همه مردم ازین قضیه اطلاع دارند . تاهی هوتاری ! بگو بیستم درباره

مرواریدهای پارله چه اطلاعی داری ؟

ملوان کاناکی که خشتود شده و تکبر حذبیهی اش تعریک گشته بود ،

گردشی بپرخ هرمان داد و گفت :

- برادرم برای پارله سه چهار ماه غواصی کرد و در باره مروارید -

هایش زیاده پرچ - آنگی میکرد . هبکی - هو هو برای شکار مروارید ، جان

خوبی است

کاپیتن افزود :

- و خریداران مروارید سوا سینه اند هرگز او را وادار کنند که حتی

یکی از مرواریدهایش را بفروشد !

هواشناس فکری کرد و جواب داد :

- میگویند که وقتی او بقصد تاهلیتی سوار کشتی شد ، یک کلاهک

پر از مروارید داشت . حالا پانزده سال از آن موقع میگذرد ، در این مدت

او فقط بجمع کردن این گنج پرداخته است ! ضمناً او در این پانزده سال

صداقت هم انبار میکرد . میگویند که سرمایه او بالغ بر چند تن صدف و

مروارید عالی میشود . حالا هم میگویند که او از بس مروارید گرفته ،

مرواریدهای دریاچه را تمام کرده است ، شاید باستانی است که اعلان

کرده است مرواریدهایش را قصد دارد در جریان شوی بفروشد !

گرفب گفت :

- اگر این فیه حقیقت داشته باشد ، تا کمون در جزایر هو هو نوسابقه

نداشته است که اینهمه مروارید بی‌بازار آمده باشد.

ملپال که مثل دیگران از گرمای خفته شده بود فریاد زد :

- آهای ! بگوئید به منم ! قضیه بر سر چیست ؟ این دزد درستانی پیر  
کیست ؟ مروارید هایش کجاست ؟ و چرا آنرا اسرار آمیز جلوه میدهید ؟  
هو اشناس جواب داد :

- هیسکی - هو هو متعلق به تاجر پیری است موسوم به پارله . این آدم  
سالهاست که در این جزیره مروارید جمع میکند و برکت آنها فعلاً ثروت  
هنگامی جمع کرده است که میخواهد در حراج عمومی بفروشد . در کلپای  
آن کشتی هارا در داخل دریاچه ملاحظه میکنید ؟  
هرمان جواب داد :

- بله ! من هشت دکل می بینم !

- بنظر شما این کشتی ها در این جزیره کوچک و بیحاصل چه میکنند ؟  
یکسال هم که بگذرد با اندازه ظرفیت یکی از این کشتیها ، در جزیره هسنه  
نارگیل پیدا نمیشود . این کشتیها مثل ما برای شرکت در حراج آمده اند .  
ناهپو ای کوچولو هم که در آلمان میآید برای شرکت در حراج به جزیره  
میرود . گاهی از خودم میپرسم که آیا صاحب این کرجی پول کافی دارد که  
مروارید هارا بخرد یا نه ؟ زیرا صاحبش یک جهود دورک انگلیسی است  
موسوم به تازی هارینگ ، که فقط پولش را برای پرداخت بدهی ها  
و معامله و بستن بکار انداخته است . ولی در حقه های تجارتی بقدر کافی  
مهارت دارد . هم اکنون قدری تجار بدهکارست که همه آرزو میکنند حراج  
را از برد تا طلبهایشان را بگیرند ؛ هر وقت تجار تازی قرض میدهند ،  
کارهایشان مختل میشود لکن خود تازی از پول آنها زیاد استفاده میکنند .  
مرا می بینید که با شما حرف میزنم ؟ من تا حالا یکشاهی هیچکس بدهکار  
نیستم . این یعنی چه ؟ یعنی اینکه اگر من بخشکی پیاده شوم و در آنجا  
آنقدر امان تا اترکم گوییم دست بفرمایم من نخواهد زد ، چیزی ندارم تا  
در آنجا از دست بدهم . اما تازی هارینگ چه روز ؟ اگر چنین اتفاقی برای  
آوردی . تجار با او چه میکنند ؟ با او که سگلی خوب نیستند ؟ پس از نظر  
مالی چنان ارزش کمتری بگیرند تا از بی پولی بگریزند ؛ ولی اگر پول داشته  
باشد ، تجار با ثروت و احترام او را بخانه خودشان میبرند و از او پذیرائی  
میکند ؛ چرا ؟ برای اینکه طلبشان را بدهد ؛ صریحاً بگویم ؛ ادای

شرافتمندانه فروض بطلبکاران ، آنقدر هم که میخواهند بما بقبولانند ، کار اساسی ای نیست ؛

انگلیسی که حوصله اش سرآمده بود از گریف پرسید :

- پس این ناری هاریتک میآید آنجا چه کند ؟

و بعد افزود :

- و چرا این حماقت را بمخاطر مروارید ها مرتکب میشوید ؟ از اول شروع کنید!

گریف سایرین را مخاطب قرار داد و گفت :

من برای اینکه از بن بست خلاص بشوم امیدم بشماست. پاره آدم احمقی است! بنظر من، او از استعداد ذاتی خودش اصلاً استفاده نمیکند ولی بهر حال داستانش از این قرار است که پاره یک نفر فرانسوی خالص است. بکوقت که از پاریس برگشته بود خودش این را بمن گفت. واقعا هم خودش با آنچه کاملاً غلیظ پارسی حرف میزند. پاره سابقاً برای تجارت در این نواحی پیاده شد و تصادفاً بجزیره هیکی - هو هو بر خورد که در آن زمان هنوز تجارت آن از عالیترین تجارتها بشمار میرفت. در حدود صد نفر از بومیان بدبخت و فقیر در این جزیره زندگی میکردند. پاره بنا بر رسم بومی با ملکه بومیان ازدواج نمود و اگر بگوید تمام اموالش متعلق باین ملکه خواهد بود یکبار بیماری مسری در جزیره شایع شد که بالنتیجه از بومیان دوازده نفر زنده ماندند. پاره بومیان مزبور غذا رسانید و آنها را بکار واداشت و بالنتیجه پادشاه آنها شد. ولی ملکه دختری بنام آرماند زائید. وقتی این دختر سه سالگی رسید، پاره ویرایشک صومعه میسیونری واقع در یاپی تی فرستاد. دخترش پاهفت ساله بود که فرانسوی رفت. حالا وضع را فهمیدید؟ بهترین و اشرفی ترین دیرهای فرانسوی از دختریک پادشاه جزیره نشین استقبال کرد و شما خوب میدانید که در آن سویان مقیم فرانسه، هیچگونه عقاید خرافی و پست نسبت باشناهی رنگین ابراز نمیدارند. بنا بر این آرماند بسان یک شاهزاده خانم تربیت گردید و خود را بعنوان یک شاهزاده خانم سفید ملاحظه کرد. بهلاوه شخصاً خود را بکلی سفید تصور مینمود در صورتیکه خون سیاه در گهاریش جریان داشت! قسمت غم انگیز داستان از اینجا شروع میشود. بیوسر در جوانی در جزیره هیکی مسخری شدی چنان با استعداد رفتار کرده بود که انتظار نداشت کسی در مقابل در مانپاو امریاتی بمقاومت بر نیزد، ولو اینکه دخترش شاهزاده خانم آرماند باشد.

وقتی آرمافند هجده ساله شد، پارله ویرا از فرانسه احضار کرد و چون پدرش مثل قارون پولدار و ثروتمند بود قصر بزرگی در هیسکی - هو هو و خانه بیلاقی قشنگی در پای تی برایش ساخت.

کاپیتن وارفیلد پرسید -

- این همان سالی بود که باد عظیمی در مانو هوهی برپا شد و هزار و یکصد نفر را بقتل رسانید؟

دیگران تصدیق کردند و کاپیتن وارفیلد چنین ادامه داد:

- من در آسویج ناخندای ما گنجی بودم و گرد باد مارا بشدت بساحل گوید بطوریکه در فاصله یک مرسع میلی ساحل و بوسط درختهای نارگیل افتدیم. این اتفاق در جلوی خلیج تالیو هااته افتاد که ما خیال میکردیم از دستبرد طوفان در امان است

گریف دوباره رشنه کلام را بدست گرفت و گفت:

- بسیار خوب! پارله ی پیر هم چهارمین طوفان عجیب گشت و سه هفته بعد باینک کلاک پر از مروارید وارد پای تی گردیدند. پارله ناچار شده بود که برای خالی کردن معمولات کشتی غرق شده اش از منجنیق استفاده کند و قبل از آنکه دوباره راه خود ادامه بدهند، منجنیق را در نیم میلی ساحل کشتی غرق شده اش بکار بیاندازد! طی این مدت آزمانند به پای تی رسیده بود. کسی بدینار اورفت. آزماند طبق رسم فراسویها ملاقات های رسمی با ابا کم و طبیب بندر بعمل آورد. آنها از وی بشیرائی کردند لیکن زنیهای ایشان ابدآبا وی رو برو شدند و بار دیدش را پس دادند. در گهای آره اند خون مغلو طی جریان داشت. که غیر از خون آنها بود و بدین طریق طرز تلقی هموم از وی در آجا بنو شناساییه شد.

سپس آزماند هاشق سروان جوان و شادابی که در کشتی فرانسوی شغلی داشت گردید. لکن اسر عقل خود را از دست نداده و با وی ازدواج نکرد. در نظر بیاورید که برای یکساله جوان زیبا، ظریف و تربیت اشراهی یافته، چه ضربت دوحشی است هنگامیکه به بیند. همین کهز فرانسه عیبوب متفاوتی برای طلب حقوق زندگی از وی تراشیده است! اکنون بسهولت میتوان بیان این سرگذشت هم انگیز را پیش بینی کرد:

گریف سپس شانه های خود را بالا انداخت و گفت:

- مستخدم ژاپونی خانه بیلاقی اش حکایت کرد که دخترک این حرکت



را در همین عقل و خاطر جمعی کامل اجرا کرد. وی خنجر بی برداشت و بدون آنکه هیچ حرکت شدیدی از خود نشان دهد یا عجله کند، با جست و حشیانه‌ای برای فرود آوردن برنده، آنرا با دقت و منانت در قلب خود فرو کرد. آرمانه با دودستش محکم بخنجر فشار داد بطوریکه خنجر تا دسته بقلبش فرورفت آنوقت پارله‌ی پیر با مرواریدهایش رسید. میگفتند که یکی از مرواریدهای او بقدری درشت و عالی بود که فی نفسه بسمت هزار فرانک طلا میارزید. پترگی این قیمت را بدو پرداخت و مروارید را خرید. لکن پیر مرد برای مدتی مشاعرش را از دست داد و حواسش مختل گردید بطوریکه دو روز او را در کلوب مهاجر نشینان بزور نگه داشتند!

هواشناسی تأیید کرد و گفت:

- بله! و هموی زنی که یکی از بومیان پیر بوموتو بود، دو زندان او را باز کرد و او را نجات داد.

گریف ادامه داد:

- و سپس پارله‌ی پیر قصد کرد که انتقام بکشد و باین منظور سه گدوله در تن سروان فرانسوی جای داد!

کاپیتن وارفیلد بمیان حرف او دوید و گفت:

- که سروان مزبور سه ماه تمام بیسار بود؟

- پیر مرد بیک گیلان شراب بصورت حکمران بندر کنوید، پزشک بندر را بدوئل دعوت کرد، خدمتکارانش بومی را کمک زد. خساراتی در بیمارستان بیمار آورد، کمرو استخوان ترقوه پرستاری را شکست سپس در حالیکه در هر دست رولوری بدست داشت، گریخت و بکشتی خود رفت و پلیس و ژاندارم و تمام اشخاص را که برای دستگیری وی بدنبالش میدویدند، بسفزه گرفت! آنگاه بادبان برافراشته بقصد هیکی - هوهو حرکت کرد و میگویند که از آن تاریخ تاکنون دیگر جزیره را ترک نکرده است.

هواشناسی باسر تأیید کرد و گفت:

- و اکنون پانزده سال از آن موقع میگذرد و در عرض اینمدت او از جزیره بکان نخورده است.

کاپیتن گفت:

- و بالتیجه گنجهایش را رویهم ابار کرده است!

- حالا این پیرمرد، دلقک خوبی برای بازار است. هر وقت نزدش  
میروم بمن گوشت جوجه میدهد! بنظر من اواز جادوگری بی اطلاع نیست!  
ملهاال پرسید:

- منظورتان چیست؟

- روزگار از او متابعت میکند! لا اقل بومیان چنین خیال میکنند!  
مثلا ازین نائی - هوتاری که حاضر است پرسید، تاهی - هوتاری! در  
باره تسلط پارلوی پیر بر ارضاع روزگار چه عقیده داری؟  
ملوان کاناکی جواب داد:

- کانا مثل شیطان میماند. من میدانم! اگر او یک طوفان بزرگ  
بخواهد، طوفان میشود و اگر نخواهد باد بوزد، باد نمیوزد!  
ملهاال گفت:

- همینطور است، او یک جادوگرواقعی است!

تاهی - هوتاری سرش را به وضع ناراحت و مشغومی بر گردانده  
گفت:

- این مرواریدها شانس ندارند! او میگوید که میتواند آنها را  
بفروشد. خیلی کشتیها میآیند! آنوقت او یک طوفان بزرگ بر سرشان  
نازل میکند و همه نابود میشوند. بزودی خواهید دید! اینرا همه بومیها  
میگویند!

کاپیتن با حال تفکر لبخندی زده گفت:

- حالا فصل گرد بادها و طوفانهاست! طوفانها که تقصیری ندارند!  
اگر پیرمرد راست میگوید طوفانی نازل بکند تا هزار میل درتر از اینجا  
من ثابت کنم که مالا هینی کنکش نمیکرد!

گریف جواب داد:

- این مردك کمی دیوانه است! من سعی کرده ام که نظریاتش را  
درك بکنم. ولی.. چه طور بگویم؟ خیلی درهم برهم است! طی پانزده سال  
اخیر اهکار از همه اش متوجه آرماندش بوده. گاه او را زنده و در فرانسه  
خیال میکنند و بهمین دلیل شم بجمع کردن مروارید ادامه میدهند. اما لایق قطع  
از سفیدنا منور است! هرگز آنها را نمیبخشد برای آنکه دخترش را کشته اند.  
با اینکه خیلی وقت هم هست که از مردك دخترش گذشته است و معجزات آهای؟  
باد چرا اینطور شده است؟

از بالای دهکلی بادبان‌ها متورم گردیده بحالت پهنی در آمد و کاپیتان وارفیلد غرشی از تنفر زیر لب نثاراند. باد آن‌دک آن‌دک ناپدید میگشت و گرمه لحظه بلحظه بر شدت و سوزندگی خویش میافزود. عرق از صورت همه جاری بود. همه نفسهای عمیق می کشیدند و میل داشتند نهر قهتی که ممکن بشوده قدری هوا ببلعند!

«نسیم دوباره آمد! گویا سر عثمان بهشت گره برسد! لطفاً بهای حافظه را ببندید! زود!»

ملوانانی کاناکی را منظر او اجرای فرمانت ناخدا دویند و در هر ش پنج دقیقه کشتی بخند مسافرو در تنگه براه افتاد و حتی بمسیر باد برگشت، باور دیگر، نسیم فرو ریخت لکن چند لحظه مدتها بعد دا شیرین کشیدی مسافرانی را بتلاش حدیسی به مشور تنظیم بادبیاها و طنابها و ادانشند. گرفتار گفت: «ایها نامیو است که بما رسیده است! موتورش کار میکند! گت کنیده چه طور آب را میسکافند!»

کاپیتان از مکانیسم پرسید:

«موتور چنانچه است؟»

«مکانیسم که بر تانگی دورانی بود و قدش از تیر جوان کاپیتان کشتی بلندتر پنجاه متر رسید، با پندار چاکرانه چهره می پیشانی خود را پاشک نموده جواب داد:

«بله کمتر!»

«پس راهش بیست و نه!»

مکانیسم در صورت اخش فرود آمد و بلك لحظه بعد، دود کش هم نور نماندی کثرتی شروع پیرا کشیدن دود از بالای کشتی کرد. لکن کسی نمیدانست که خود را سینه کند، گرچه کز بلك دودانی فرودی از راه دور بود و هر که آن کس جز سینه تری در سینه نداشتند و همان و هم این تنگه همراهم تمشتر گمان دست خود را بعلامت خدا حافظی تکلیف داشتند تا به برائی نرفت:

«بهر تیری هارینت است! آن سیرتانی که چرخ شوهن در ...»

گرفتار میگوشد او بیست و نهمین کلاهبرداران جز بر به موتوسند ...»

پنج دقیقه بعد فریاد حوشحال ای که از جانب ملوانان ...»

بلند شد فریاد عزم را بشهر! جانب آورد. موتور ناھیوا ...»

گرددی ایضا از سرعت منافقان - ملوانان مالاهیسی از طمانیان بالا رفت  
در موقع بلوغ مادی از آن شروع بکشد پس هودا و تمسخر آن کردند اگر چه  
کوچک است وقت متوقف گشت و ورزش لایق قطع امواج آبرو حرف دریا را بد  
و وقتی صبحی - بی پایه ندرت را از لاهیسی بود او گردید و حسب  
رواجی بسین دانگر گناه بیز یافت ، گریه با حق با بد کند هائی گف  
- بی در تور ، ریو تورم منهور تر بود  
کاپوش واروند که غایب ازین کمان ناراحت شده بود ، بر پات مرشی  
انکه اسکوده گف

- موتورم ولس را در - واه - آورد ، ترسد  
الایسی مستقیم بخرم - سه او گن کوچکی که در ساحل لنگر  
نجاته بود - رفت و اندکی بد در لنگر خود بسند گریه دست - الاهی  
ناره رفت

- آن ایراد است که ، وانی آمده ، آن هم پترکی درو برایش  
بهر - سپه - سند و خراج میوریدی من آن خراج سپه سر بکنند ، من  
گرا جیبی را هم روی عرشه کاکتوس مسهم همه خریداران مروارید پیدا  
هستند ، روی حوی گریه بارانی برخواستند آمد  
کاپوش و نوزدید دست بی خود را برسم - تو و کفایت  
- آنرا هوز موتورشان را عمر بکرده اند  
او دریاچه را میگریدست ، در قاف آن بادیوا در حالیکه ، ماد نامایش  
مرا بگفته شده بود ، میان تمک و ترک در تمانی مار گیل که آ سوی آن  
میگفته بود ، در - - -

چاه پاراهسرن در کتیبه - با - و در که در انرا با کتیبه - نیر بی ساخته -  
در کتیبه نام آن ایسی - در کتیبه - و در کتیبه - در کتیبه - در کتیبه -  
در کتیبه - در کتیبه - در کتیبه - در کتیبه - در کتیبه - در کتیبه -  
- در کتیبه -

در کتیبه - در کتیبه - در کتیبه - در کتیبه - در کتیبه - در کتیبه -  
در کتیبه - در کتیبه - در کتیبه - در کتیبه - در کتیبه - در کتیبه -  
در کتیبه - در کتیبه - در کتیبه - در کتیبه - در کتیبه - در کتیبه -  
در کتیبه - در کتیبه - در کتیبه - در کتیبه - در کتیبه - در کتیبه -



و مروارید را برداشته بنویس فرار کرد. من بتعقیبش پرداختم. ولی وقتی بنویس  
رسیدم فرماندار جزیره آن پسر عمویم را هم گشته بود تا مرواریدش را از  
او بگیرد؛ بلکه این مرواریدی که اکنون تماشا میکنید جنایتها بسیار آورده  
است؛ خواهش میکنم کیلاسی میل فرمائید کاپیتان<sup>۱</sup> من تصور نمیکتم که  
شمارا بشناسم! مثل اینکه شما تازه وارد این جزیره شده اید نیست؟

گریف در حالیکه همراهان خود را معرفی میکرد گفت:

- بله ایشان، کاپیتان و فونسون ناخدای روفر تا هستند؛

در همین هنگام، ملهال دست پترگی را میفشرد و بنویس گفت:

- شکی ندارم که در هیچ جای دنیا اینقدر مروارید پیدا نمیشود؛

پترگی اعتراف نمود:

- حقیقت اینست که من تاکنون، هرگز اینقدر مروارید نگذا

نیده ام!

- بنویس شما تمام این قل مروارید چه در میارزد؟

- صد و پنجاه پانصد و شصت هزار تیره استرلینگ<sup>۲</sup> تازه برمی ما

خریده اید... ولی در پاریس...

او شانه هارا بالا افکند و ابروان خود را بالا برد تا بفهماند که نادر  
نیست قیمت آنها را در بازار تخمین بزند. ملهال عرقی را که پیشمانش  
سرازیر میشد پاک کرد. همه حضار شدیدا عرق میریختند و زحمت تنفس میکردند.  
فقدان بیخ آنها را محسوس مینمود که در آنها ویسکی و عنبروب گرم افسنطین  
بنوشند؛ پترگی پسر گفت:

- بله، بله روی این منز نشانیهای زیادی ناله میکنند؛ این مروارید

هزارا دیدناسم، یکی بگیمشان را میناسم. هر که آهستان یکبار با بخت

افکنده اند، این سه هزار می بینند؛ این سه تا را که گمانا با هم جور هستند؛

خواصی از من در پانزده روز منقض میگردد؛ آنها را برای من آورده است. و روز

بعد، گروه ای بک بازاری او را کند و سه و سیصد خون او را نشست. و این

یکی از آنکه شوالیه حقیقی است می بیند؛ او مبلغ زیادی میارزد. اگر بخاطر

آن بیست فرانک فردا بمن بدهند میفروشدش؛ این مروارید در عهق بیست

فردی شکار شده است؛ یکی از بومیان قبیله گائلی<sup>۳</sup>، تمام رگوردهای خراصی

را شکستند؛ اما هلقه، بر یکدانش تر کیم، با خون پسرش زد. پترگی در

عماقت تمام چنان کند، پترگی ناله شای و مشتتاک کشید که از چند کیلومتر

صندایش شنیده میشد. این بومی قویترین بومی ای بود که من تا حال دیده‌ام.  
دوازده نفر از غواصان من بر اثر فشار خون بمغزشان مرده‌اند. بقیه هم  
میپزند...

یکی از کاپیتان‌ها گفت:

- اوه آقای پارله فال بدی زدید! تند باد شروع شده!

پیرمرد با صدای خفه ای گفت:

- اگر من جوان و با حرارت بودم و شراب در من اثر میکرد، همین

الان بلند میشدم و بادبان برداشته با سرعت بدنه دریا میرفتم! اما شما...

شما در اینجا میمانید! اگر تصور میکردم که قادرید از اینجا بروید، شما

اندرزی نمیدادم که باغ را بر سر مردار باید شکار کرد! (آه ملوانان رسیدم،

خسواش سی کتک گیبلاس مبله رو می‌داید: بسیار خوب!

بسیار خوب! چه کاری که آدم بخاطر این مر وادیده صا بآن دست امیزند!

حراج از فردا صبح شروع خواهد شد. درست سر ساعت دهه یازدهی پیر

فردا بروید هایش را میروشد و کاذبها دور می‌دانش جمع میشوند!

پارلهی پیری که سابقه از همه شما قویتر بود و بعد از همه شما هم زنده

خواهد ماند!

همه! خناس مالا هینی آهسته زیر گوش پیرگی گفت:

- هوم! چه وحشی هست فطرتی!

ناخدای دالی گفت:

- بعلاوه بناچه که طوفان بزرگی در زمان رخاستن است. تریگی... و...

جزیره ای نیست که در گذر باد آبر چاروب کرده باشد!

کاپیتان ژانفیلد باحالت منفکرا و گرفته ای گفت:

- دلایل وجود ندارد که ایندفعه هم مثل دفعات پیش باشد! من باین

حرفها قبول نمیدورم!

پارله باچابکی شکست آوری سائن پر ازجهت را پمود و نگاهی

بمیزان المهرزده ای که بدیوار آویخته بود افکند و گفت:

- نگاه کنید طوفان راضه من نگاه کنید!

پس تقریباً باین تمویل سارس برادر است کوبه را موضع ماست خوردن باید

گیر آورد!

کسی که از همه باو نزدیکتر استفاده بود نگاهی میزان الحرارة افکند و آنده کی بعد آثار خشم انگیز این نگاه در چهره همه ظاهر گردید. وی گفت :

- میزان الحرارة ده درجه یابین آمده است!  
چهره همگی مضطرب شده، بطوری که هر کس انتظار داشت که این جمعیت یکباره بخارج بسود پاره فرماید!  
- گوش کنید!

صدای برخورد شدید امواج در سکوتی که بر اثر فرمان پاره بوجود آمده، شدیدتر بگوش رسید از دل دریا غرش شدید و گوش خراش بی پایان عیانند. یکی گفت:  
- دریا دارد منقلب میشود.

و همه سوی پنجره ها دویدند. سمای اقیانوس از جلال درختن بار گوی هویدانود امواج عظیم یکسکلی بسرت میدویدند و در برخورد با ساحل مرجانی میزدند! حضار چند دقیقه منظره وحشت آور را نگریستند و بایکدیگر نجوا کردند و سپس از عاصه کمی همه تانیدند هر دیکه که لحظه بلحظه بر قدرت و عظمت امواج مینافزاند این علامت شومی بود. خیز عظیم آب در سطح دریای آرام از آینه مشومی خیز میداد. وقتی پارانی پیررشته سفین را بدست گرفت و سکوت را شکست همه برخود لرزیدند  
وی گفت :

- شما هنوز وقت دارید که بوسط دریا بروید! آقایان رشید عزیزم!  
شما میتوانید با ورقهای ثابت از دریای عبور کنید!  
دارلینک مامون ناخدای کاکتوس که جوان قویپیکل بیست ساله ای بود گفت :

- پیر مرد محترم! هوا خوب خواهد شد! طوفان فعلا بطرف جنوب متوجهست و زیاد هم طول نخواهد کشید! ماه صط یک بورش آنرا تحمل خواهیم کرد!

آه تسلی بخشی بر ناسر سالتن را در آوردند، گفتگوها شروع شدند و هیاهوی اولی مجدداً بر پا گردید، بسیاری از خریداران حتی سکنار نیز برگشتند و سرگرم بازدید مرواریدها شدند. پاره با صدای زنده وضعت تشویق آمیزی گفت :



« می فهمد چه میگویند! اگر دنیا آخر بشود، حتی همین حالا شما از  
تجارتان دست برنمیدارید!»

ایزاک سخن او را تصدیق کرد و گفت:

«بله! ما فردا صبح ازین مرز آریدها را خواهیم خرید!»

«پس خرید خودتان را درجه پنجم بفرمائید!» ( )

صدای ششیک با گهایی حنده عموم، پیر مرد را خشکین ساخت.

وی باحالت خشکیتی سرخورد را طارف دارلینک برگردانده گفت:

«بظور مرو بچه نهائی مثل شما حرات میکنند اینچور راجع بطوفان

صحبت بکنند؟ کدام یکی از شما بگویند که جهت طوفان را در جزایر پو مو تو

معین کنید؟ این جهنک گوئیها را از کدام کتاب یاد گرفته اید، بروید نشسته‌تان

را نگاه کنید ببینید بطور طوفان با ۹۰ درجه طول جنوبی جزایر آتوری

و هولورا چاروب کرده است؟ از نیمساعت تا دو الی سه ساعت دیگر ما

گرفتار گرد باد و طوفان موحشی خواهیم شد. این را از من قبول کنید:

پایه های شنی جزایر مرجانی با صدای مهیبی سرو ریخت و خانه بر اثر

آن باوضع موحشی لرزید. بیستخنده‌شهای بومی در حالیکه بطاریهای و پستی

و مشروب افراطین در دست داشتند، از ترس بکندیکر را در آغوش کشیدند

و باچشم، موج مهیبی را که بر روی ساحل بریده تا نزدیک انبار بار گیل هوا

آمده بود از خلال پنجره تعقیب کردند. پاره انگاهی بیزنت العراره

افکنده بقیقه خندید و مهمالان در آنکه با حال مضطربی بکندیکر را

مینگریستند، نگریست. کاپیتن واروید بنوبه خود از وسط سالن عبور کرد

و خود را بنای میزان العراره رسانید و گفت:

«۷۵۲ میلیمتر! باز هم پنج درجه بسائین آمده است! اوه صدای

رعد، پیر مرد رذل حق دارد. طوفان دارد مسأید. اما من، من بسائین

بکشتی ام برگردم.»

ایزاک زیر لب گفت:

«هوا دارد تاریک میشود!»

ملهمال نگاهی بساعت خویش افکند و بگریف گفت:

«نعمت بر شیطان! مثل اینکه صحنه تا آنراست! ساعت ده صبح شده»

هنوز مثل اینکه فلق ندیده! چراغ جاوی پرده را پائین میآورد تا صحنه

۱- یعنی تا فردا بر اثر طوفان بدرک واصل خواهیم شد!

هم آنکیز بشود . پس نوای معزوزین از گستر گوا  
 بعنوان جواب صدای مهیب فروریختن نسبت دیگری از جزیره خانه  
 زانوراند . خریداران مروارید و دریاوردان ، تقریباً با ترس دیوانه‌واری  
 بطرف دردمند . در نیم ساعه سالن ، پوره ایشان یا شباح میماند .  
 اینک پسان غولبی در گرمای خفه کشیده نفس میزد ، پاره ، که فرار  
 حفظخانه مهمانان خود را دید ، خنده تمسخر آمیزی نموده گفت :  
 - بوی اینقدر عجب می‌کنید آقایان شجاعان ! هنوز یکفربت دیگر  
 مانده است .

هیچکس بر سخند های او مودعی نکرد . وقتی هم که خریداران  
 از خندان تنگ صدپوشی که بطرف همان پوره سر از مر شدند ، پاره  
 سر را از دریچه باز بیرون آورد و فریاد کرد  
 - آهای آه یان عزیزان ! ریسوش نکنید که در این ساعه ساعت ده از لویه  
 بیرون ریزید هاش را خواهد فروخت!

## ۲

ز روی ساحل معجزه جانی اتفاق افتاد . در قسمی بانگ یکی پس از  
 دیگری ، از مسافر بر شده تمام سوز غریبانه شد . تریستی نشرده فرو  
 صبیق تر شده بود . آرامش حیره آرزو سالن دیروز حکم مرا بود و شن هر لحظه  
 غریز و نه‌مهای ستانان دریاوردانی که از روی آن عبور میکردند صدا  
 میگردید ساری‌هازیك آرام آرام در ساحل گردش میکرد و از مشاهده ناظران  
 و تشویق تماشاگران و با صدایان می‌خندید . سه تن از تماشاگران کاناکی اش بومرا  
 که قدم بر روی هوناری نیز برد آنرا بود . گاهین را در فیلم پناهی  
 بر تیره در میان داد :

- سوار بک زوری بشو و پارونما بگیر زود!

پس - هوناری ناگهانی وقایع نزدیک شد . داری هانرین و هان  
 که با کس ایستادند و از جمله پوره هانری خاطر خرابی تیره . تیره هوناری  
 به صدای سوز و ناگهانی گفت

اگر آب من و دیگرین ندارم که در این شب تاریک

با پسرهای من می‌داند که در اول خود صاف بیست چه بلافاصله

در میان بکا و آن انداخته ، تاهی هوناری در این باره شکی زد و با صدای

بست و خوشنی گفت .

ارباب ! مرا بیرون کنید .

کاپیتن وارد فیلد بلافاصله متوجه بازی تاهی - هونتاری شده ، شروع بازیهای نقش خود در این کمپنی کرد . پس مشت خود را بلند نموده فریاد زد :

- بنویسید سوار قایق بشو والا کلاهات را داغان میکنم !

کاناک یکقدم با حال خشمگینی عقب برداشت و گریف به منظور

تسکین خشم کاپیتن در فضا دستکوب کرده مساوقع را از کاناک پرسید .  
تاهی - هونتاری گفت :

- ارباب ! من میخواهم بروم بر روی تاهیوا کار کنم .

و با عجله خود را بدسته ملزمان آن رساند .

کاپیتن او را تهدید کرده گفت :

- برگرد ! زود برگرد !

در این بین آری هارینگ مداخله نمود و برسم اعتراض گفت :

- ارباب ! این مرد ، آزاد است ؛ او در گذشته مدتی بهت خدمت

کرده و الان هم دلش میخواهد که دوباره خدمت من دریابد ؛ همین !

گریف گفت :

- واه بیفتیم کاپیتن ؛ باید بکشتی برگردیم . مگر نمی بینید که هوا

قدر تاریک شده است !

کاپیتن وارد کابین تسلیم شد ؛ اما در لحظه ای که ساحل را ترک میگفت

بسیار بلند و رسوا خود را بساحل حواله کرد و فریاد زد :

- بازی امن بحضرت خواهیم رسید ؛ شما در میان دست ما اولین

در بازی هستید که ملوانان دیگری را میدزدید ؛

بسیار شسته با صندای پستی گفت :

- چه دوزخ کلمکی این تاهی - هونتاری میخواهند در پیابند ؛ حتی

سیدالی دارد ، ولی چه خیالیست ؟

۴

در لحظه ای که زردق با مالاهیتی پهلو میگرفت ، هرمان با چهره ای

منظرب ، از کنار نردشهر شه با آنها سلام کرد و گفت :

- میزان الحرارة بکافی پایین رفته است و این میرساند حتماً

شدیدی در پیش خواهیم داشت . من نگاهی بلندتر طرف راست که تازد  
انداخته بودم ، کردم .

کاپیتن وارفیلد بلافاصله زمام امور کشتی را بدست گرفته فرمودند :  
- بروید بلندتر بزرگ هم سری بزنید ! و شما هم زود زورق را از کشتی  
بالا کشید و بنرده بپندید !

ملوانان شروع باجرای دستورات وی کردند . از روی تمام کشتی های  
بانگانی صدای غرش زنجیر می آمد و آندگی بند دودین لنگر تمام کشتی ها  
بآب افتاد . عده ای از کشتیها نیز که مانند مالا هینی سه لنگر داشتند  
خود را آماده نمودند ، تا محض اینکه جهت باد بامسیر کشتی مشخص شد ،  
آنها هم بآب بیندازند . با وجود آنکه سطح دریاجا بسان آئینه ای آرام  
و روشن بود ، غرش برگشت شدید امواج از ساحل لحظه با لحظه بر شدت  
خود میافزود . در محلی که خانه پارله در آنست واقع شده بود آثار هیچ  
چیزمانده ای دیده نمیشد . قرارگاه زیر قله ، ابارهای نارگیل و مراکزی  
که صدف ها در آنجا انبار شده بود ، سکای از بوجود زنده خانی بود .  
گرفتم گفت :

- مدتی بعد ، من لنگرها را بر میدارم و توسط اقیانوس میروم . بهر حال  
بمجرد اینکه ما بدریای آزاد رسیدیم لنگرها را جمع خواهیم کرد . اما راه  
بطرف مشرق و شمال بر اثر وجود یکرشته جزایر مرجانی بسته است . بنا بر این  
اگر در اینجا بمانیم از مصیبت نجات پیدا خواهیم کرد . کاپیتن وارفیلد شما  
در این باره چه فکر میکنید ؟

- با وجود آنکه دریاچه محلی نیست که بتوانیم در آن سرعت بگیریم ،  
باز باشما موافقم ؛ فقط از خودم میپرسم که بلا از کدام طرف بر ما نازل  
خواهند شد ؛ نگاه کنید ؛ این یکی از ابارهای چوبی نارگیل پارله است  
که با آسمان پرواز میکند !

انبار چوبی نارگیل که پشت بام کاهی داشت از جا بلند شد و سپس باد  
آنها بشدت بزمین کوبید . در همین حال دسته ای از کفآبهای درخشان  
در بائی ، از قله خارجی ساحلی بدریاچه آمد . ملهال هر باد زد :

- حسرت را این دسته کفآب وارد کرده است ؛ مهیذا برای طوفان شروع  
بندی نیست ؟ نگاه کنید که چطور بر میگردد :

این بار ، قطعات انبار منهدم شده که بهوا پرتاب گشته بود ، در قله

حارجی ساحلی بیحرکت ماند . موج سردی ، آنرا بقطعات ریز درهم کوبید  
و سپس بدرون دریاچه ریخت . هرمان غرشی کرده زیر لب گفت :

- اگر قراول است باد بوزد ، ایگاش ، کسی خنک باشد ، در این گرمای  
جهنمی که اصلاً نمیسود نفس کرد ! من مثل کوره ، داغ شده ام !

وی هسته نارگیلی را با کارد زرگش شکست و محتوی آنرا در گلو  
خالی کرد ، دیگران از کار او تقلید کردند و سپس لحظه ای برای مشاهده  
آنهدام قطعی ابزارهای صدف پارله بیحرکت ماندند ، میزانشان از هر ره  
۷،۶ درجه را نشان میداد . گریف باخوشحالی اظهار داشت :

- ما باید بهرگز دریاچه که شمار در آن بسیار کمتر است نزدیک  
باشویم . سرگز برای من اتفاق بیفتاده است که در قلب جریان طوفانی واقع  
باشوم . نه اهم همینطور ، نیست آفتای ملهال ، با سرعتی که میزان الحرارة  
پائین میآید باید منتظر طوفان وحشتناک و سهمگینی باشیم !

کاپیتن و از هیئت غرش بلندی کشید ، بطوریکه همه بطرف او نگاه  
کردند . کاپیتن دوربین های خود را بطرف جنوب غربی - یعنی بطرف طول  
دریاچه گرفته بود . وی گفت :

- دقت کنید ! این دفعه دیگر خودش دارد میآید !

دوربین احتیاجی نبود ، سایه تیره رنگی با رنگ پسای مخلوط و  
مشتمل کننده بطرفه دریا پیش میآمد . در همانسو ، که طول بزرگ مرجانی  
هم گسترده بود ، از شاخه های کاملاً خم شده درختان نارگیل سری از برك  
بهر طرف میپایید . در محلی که باد بر سینه آب شلاق میزد و سیصد متر با  
محل کشتی فاصله داشت ، امواج تیره رنگی ناحیه های موجس هوا میپایید  
و بر نوك آنها کلاههای ریزی میدرخشید . در عقبه دریاچه که وسعتی بر سر  
ناپیشخوان آن داشت ، آب هنوز بسان آئینه ، روشن و آرام بود . آنگاه  
دسته ای از امواج تیره رنگ و مشتمل کننده سطح آن قسمت از دریاچه را نیز  
هرا گرفت ، بطوریکه تمام دریاچه بصورت دسته ای از امواج سفید ، درخشان  
و حوشانی درآمد . ملهال پرسید :

- این نوار سیاه چه معنی میدهد ؟

کاپیتن وارد بلند جواب داد :

- این نوار متعلق به قسمت آرام آب است !

ملهال گفت :

- اما این نوار که تند تر از باد بر روی آب می‌چود ؟

کاپیتان جواب داد :

- البته در غیر اینصورت ، این نوار ناموجود خواهد شد و کوچکترین آذایشی در سطح آب باقی نخواهد ماند این طوفان ، یک طوفان دوسرست ، یکبار من در جزایر ماریا ، طوفانی ازین نوع دیدم گردان در آن دو جهت داشت و ز هر دو طرف د باران می‌بارید ؛ تماشا کنید ؛ طوفان ازل شده بعد از گذشتن کاسته و برای دومین بار شروع به آمدن است ؛ همین جا ماند و محکم سر جای من نمانید ؛ این کسی را که طرف من می‌آید نگاه کنید او بر ماست

روز رفت . ظهر دوامش ، اندک آشنی ای بود که ، سادو به شد ز جبر لگ برین چون راشلی کرده بود ، د آرم سار پو کتلی سوی لاهیدی می‌آورد ، دانه برات ، انگار شدیدی روی سگر تمام خود ایستاده ، دریا یکی پس ، دیگری در چنگل گردید ، دد چسوی ای گرفتار کشیده مالا هیدی ، بر روی انگره پیش کان شدیدی خود دینور یکا ، در ل ریخته تین او کمانگها چهار - لاهه پدید آید تاب گردیدند ، ولی در رودی ایستاد ، بر روی که در دوش قسمت آرام دریا ، حرکت می‌کرد ، آرم رسید ، کورس که ریختی آتش بر ، شعاع آن ، در آنگ کوچی سرین سیمی جلموشی آورد ، من آخرین تکه چوب بود ، در آرام زد و بعد از یک تین ای سوز کشیده شد ، آسمان ، که سرک سیاه بود و درین سیاه پیش ، در تمام در دیده ، در این که در بندن ؛ و هر وقت بود

روبرت که طوفان او را ادیت کرده بود ، محکم بر انگرس ایستاد ، دیگر کشتی ها بر روی ساید کردند ، و با که از شد کف برف آورد ، دریا از مواج بود ، حوشای بر شد ، عرشه مالا هیدی در بنای موالا هیدی در صه می‌چود ، در میان رید ، در کله ای کوچک که کابلا بر امر ایستاده بود ، در کله ای شدیدی کشید ، ساید ای صدمات طمیل را زیاد می‌آورد ، کاپی دست پیرومندی تمام تجهیزات کشتی را می‌گرماد و محو و خدنا کی با آرم حمل می‌کرد

از روی و قابل تمس بود ، منهای ، در این نکانین عتب کشید ، در برده و در انگاهی بیرون امکنه ، در گام تمس ، محلی یساک در ، در هم در حال ریه شری شد ، در نورینکا بر دیکر جان بار ، در آرزفت عین زبان گمت

- غیر قابل تصور است !

لکن کسی بعرفش گوش نداد . هرمان و چند تن دیگر از کمانا گها ،  
بازانو بچلو و خریدند تا لنگر سوم را بیفته از بند . گریف کاپیتن و اوفیاد و اخیر  
صکرده در برتارا نشان داد ، در تا کجکی بسوی ایشان میامد کاپیتن و اوفیاد  
لبان خود را بگوش گریف چسباند و فریاد زد :

- هر دوی ما کجکی میرویم !

گریف خود را بطرف چرخ فرمان انداخت ، آنرا بشدت چرخاند و  
مالاهیتی را بطرف چپ راند . لنگر سوم کشتی را بخوبی نگه داشت و در برتا  
از مقابل آن در حالیکه دوازده متر بیشتر با آن فاصله نداشت گذشت . آنها  
باندست پیترگی و کاپیتن رو بسمون که با ملوانان نشان در روی عرشه کشتی  
مشغول کار بودند سلام کردند . گریف فریاد زد :

- در برتا لنگرش را از جا میکنند تا جفر برود . میخوانند از تنگه

خاطر ناک عبور کنند ! چاره دیگری هم نیست . لنگر سوم بخورد !

کاپیتن بعنوان جواب فریاد کشید :

- ما فعلا محکم بر جا ایستاده ایم ! این کاکوس است که با هیزی

پهلو گرفته ! کار آنها منظم گردیده است !

میرفت تا آن موقع شجاعانه توانسته بود خود را بگه دارد لکن باد  
بسیار قویتر از کاکوس بود . کشتی ها که با هم تخطی شده بودند روی کفابهای  
سفید از یکدیگر دور میشدند و ملوانان آنها با ضربات سنگین ابروی میگو میشدند  
که کشتیها را از یکدیگر جدا و راه نفوذ را باز کنند . در برتا که از چنگ  
لنگر خلاص یافته بود با بادبان چارتری برافراشته ، در دهانه نفوذ یعنی  
تنگه ای که در برتا بر روی دریا بود ، بزرگ و نامرئی فریاد زد و بلند  
که در برتا با آنرا بی نظیرت بیست دریا میروند . اما هیزی و عینا کتوس که  
قادر نبودند از یکدیگر جدا شوند ، فریاد میزدند که بیست دریا میروند !

باد بر سر دریا خورد خورد بر آتش مقابل ایستاد و در آن لحظه که باد برود  
و گه چندان محضه کردی در روی شرف کمانا ، دیگر کمانا های آن سون بهایان  
بر آمد . هر مان با کمانا گهاش بدون لحظه ای آسودگی نثار میکرد . دائما  
باد با آنها را تکیه می نمود و بر زانهای چوبی ، بقلاب پندهنی هتاها میافزود .  
با ویران خریف آنها را از پشت سر میزدند ، همه بکمانی کنار میگردیدند  
چنانکه گویان زیر فشار جسم خویش خورد شده افتاد و در هر دست را قبل

از آنکه دسناویزی پیدا کنند ، پیش نمیبرند . آشنایی طنابها بر اثر باد  
 پریده شده بود و بطور افقی در هوا پرواز میکرد و هر بار که نند باد وورش  
 میآورد ، طنابهای جدیدی از آن میبرید . ملهال دست مرد فرد همراهان  
 خود را نکان داده توجه آنها را بساحل جلب نمود ؛ کلبه مسای و دیوان  
 ناپدید شده بود و منزل پارله مثل مست غول پیکری تلو تلو میخورد . خون  
 باد در قسمت طول چیزه میوزید ، منزل پارله ناآمنوقع بر اثر وجود  
 کبنومترها درخت نارگیل در امان مانده بود . اما گردباد وحشی که از  
 چاب دریا توره کشید ، مثل حلقه انگشتی آنرا احاطه کرده درهم پیچید  
 و اکنون همکار آن بسوی دریا خم شده ، باهدامش چیزی نمابده بود .  
 اینجا و آنجا چند تن از بومیان بلابزی درختان نارگیل پناه برده بودند .  
 درختان دره مابل باندی جنبیدند لکن سرخم آورده بطرز عجیبی میرزیدند ،  
 زیر آنها و بر روی ساحل کفابهای سفید وریز میدرخشید . پهنه شگرف دریا  
 بیک لایک دریاچه را در خود میبلعد . تمام مواضع لازم برای ورزش  
 یک منطقه سه میل مربعی توسط آن اشغال شده بود ساحل تلو تلو چیزه  
 را به در چنگالی خود میسترد و کستی ها لخته باحفظه ، بهتر در آن ، لا  
 میرفتند و میرفتند .

ملاهیونی شروع بسکساعتن امواج بانوک پولادیش کرده بود و سه  
 چهارم عرشه جنوبی آرا آب فرا گرفته ، کفابهای سفید پوشانده بود .  
 گریف فریاد زد .

« حالا موقعی است حخته باشد از موتور استفاده نکنند ؛ والا  
 فایدهای ندارد ؛

کاپیتن بطرف محلی که سگا یسین در آن فرودفته بود خویبه و بانر باد -  
 های غول آسمان اوامر خود را ابلاغ کرد . غرش موتور ملاهیونی را به  
 سرعت و استقامت کامل از دست داد . با وجود آنکه باران امواج غول بیکر ، الا  
 میبخت ، دیگر ناستدت بر روی انگسرس تکاید نمیخورد و مه نماند در جود  
 از بوسه های سنگرهای سرد بکاشد .

بریکس قوت باد مضاعف تریه . دیوانی کورک رز . آرا ؛ ملهال  
 مائلکین . تپین درنده . نوز بکتری بساحل پسر دیانده . . . . . مسهای  
 خویبه زار . . . . . غول از دست داده بود و در حد نیک ؛ امروز هم ، پنی زار  
 از موتور استفاده کند ، بهختی راه میببهد . کجا چنان بر آگره ایاتی



امواج ناپدید میگردید که بیم آن میرفت که هرگز از آنجا خارج نگردد.  
حدود ساعت سه بعد از ظهر، ناهیوا پس از آنکه از کوداب مویبی، بر اثر  
هجوم موج جدید، نتوانست نجات پیدا کند، دیگر ظاهر نگردید.  
دلپال گناهی بگریف انداخت و وی گفت:

آب حتی د کلپهای آبرا فرا گرفت!

گناپیشن زارفیلده، با انگشت آنتی کوچک وانی فرد را که هر لحظه  
در آب غوطه میخورد و سپس در جانب دریا ناپدید میگردید نشان داده و زیر  
گوش تریف فریادی کشید. معینا صدای لایند و بظنوره تضح او بقطعه راه  
غرش باد بگوش گریف رسید. گناپیشن فریاد کشیده بود:

چنانچه است کوچکترین کلمه ای لنگرهایش را هم انداخته است! آخر  
این اگر ها پنهان میگردند نگاهش باز آمد. هموش از شکستی نوع هم  
بیشتر رسته!

بکساعت سه، هرمان با همین کشتی را نشان داد. بسیاری از قلاب  
زدها، بویب بست دنا، دکله ی هانتر و قسمت بزرگتر از روپنای آن بر  
تارنگه پای شده بود و کشتی زنجیر لنگر در جها کتده شده بود.  
این ارد بر طرفه تاوتو میخورد، در گورهای چاه غلطید و از نوک دریچه  
پیشن در آب غرق میرفت. در چنین وضع تأثر آوری بود که وی بالاخره  
نگرفتاگر بد باد آردید!

گناپیشن قطعاً پنج کشتی در دریای مریه برد که از آنجا مالاهشی  
بر تود داشت در تارین کشتی، که از کشتی در چنگال سر و شتی افلس  
ناهیوا و وایز برد، دچار وحشت شده بود، از حمل دو بر تا تا بهیت گرداند.  
زنجیر لنگرهای خود را بریدند و بصراف پیوه دریا رفتند.

شائلی در راس آبرا فرود آمد، بکن سرپوش قهقرانی آبرا باد رده  
بود در دم دم آنت با ساحل مرجانی دریا، به یزی و کاکتوس میزد.  
عوی تالی بدین اینکه ازین سر و وحشت در شانه داشته باشد، لنگر خرد را  
بر آبر و به شتاب آن رعب، تا پس بر آید بر آنت نشست

بدره ز به کسمی خوب بود!

بوقت پس رده کسم!

بناگهان از تود و تارین آبرا، تود و تارین آبرا، تود و تارین آبرا

تارین آبرا، تود و تارین آبرا، تود و تارین آبرا، تود و تارین آبرا

## وا هوا تنیم :

باد آهسته آهسته ولی با سرعتی شگفت آور جهت خود را به سمت جنوب و جنوب غربی تغییر داد و کشتیها مستقیماً بطرف ساحل رفتند. خردموزها بی خانه منهدم شده باره بلند شد و همراه آب، حتی به داخل کشتیها پرتاب گردید. قسمتی از آن که از کنار مالا هینی میگذشت، با پاپارا، که در ربع میلی عقبراه می پیسود، تصادم کرد. بین آن و پاپارا و چاک مدھشی رخداد که بالاخره بفتح پاپارا حاصه پذیرفت؛ لکن در این مورد، اادنان بزرگ پاپارا و دکل عقب آن، از دست رفت. در گزاره چپ ساحل تاها لکسر انداخته بود. تاها کشتی قوی هیکلی بود، که مسان کشتی همی ساگینی بنظر میرسید، لکن دکل آن فوق العاده بلند و بیرومند بود. تاها هو لنگر داشت و معینا تاخداش که میدید گرت باد آرام نمیگردد، دکل باد خود را با ضربات بزرگ دیر کی دم میکرد تا از هجوم باد امن بماند. کربص برسم تعارف بناخداش گفت:

- این کشتی وضعیت بهتر از مناست. موتورها دارد. مارا سناک میبندند. کاپیتن با حال مرددی سرور تکن داد. دریا آرام آرام، بر او تغییر جهت باد، از روی دریاچه پائین میرفت. اما انک انک خیز مهیب امواج کنار ساحلی آغاز میشد که بده ها متر بالای جزیره پرواز میکرد. دیگر درختی در ساحل نمابده بود. بعضیها بکلی شکسته و بعضی دیگر ریش کن گشته بودند یکی از آنها بمرور آب خزید و سستی بومی ای که بدان آویخته بودند، همراه باد و موج بدل دریا رفتند. همه از تن ازیشان توانستند شنا کنند. خود را تاها رسانند. اندکی بعد، درست قبل از آن که در صورت یکی از پناهندگان، از کشتی ... بیرون پرید و، اچند شای بار و جودر بمالا هینی که بر روی کدآ باو، مید انفرود رسانند. گرفت دع.

- این نامی - در نویسد - بر روی او اوضاخ خیر دارم. رید

هنوان کدماکی رید ... بر سبوز بزرگ را سخته رشر درخ

کشتی بالا آمد و در نیمه کان شوید، باوقوت خانه تده من نازک کسی پس در پناه او انک کشتی بر داسمان خرد و اجزم بجزء حکایت گینه و فقط کدماک، اس این کلمات خرد را قطع مینمود. وی گفته

- بازی ... در کشتی بود ... میخواست هر بار پناهنده را بفرود ...

نرم بچواست باره را کشتی ولی کسی نمیدانند ... آفکس ... کیفیت نمابند

کاناک ، من .. ناری .. مجموعاً پنجنفر .. ناری .. بسیاهی گفت .. کسی نمیداند  
پارله را کی کشتن ! ناری .. دروغگوی کثیفی ! تمام پنجنفر بومی .. هر پنجنفر ..  
نمیشد داخل اتبار نارگیل را بخوبی .. هر کدام از پنجنفر سیاه ... طوفان  
آمد .. فرصت نبود .. هر کس بروی درختی پرید .. من قبلاً گفتم .. از مروارید  
خبری نبود .. نبود ..

گریف پرسید :

- پارله کجاست ؟

- در میان درخت سه نفر از کاناک .. کهایش با او در .. درخت ... من .. آب

برد .. منت بکشتی برگشت ..

- مروارید ها ؟

- در میان درخت با پارله ! شاید ناری بعداً آنها را دزدیدن ؟

گریف داستان تاهی - هوتاری را به همراهان خویش بازگفت کاپیتن

وارفیلد که مخصوصاً بسیار عصبانی شده بود دندانهایش را از غضب

فشرده .. هر مان داخل اطاق شد يك فانوس دریائی گرفت لکن به مجرد

اینکه آنرا بر روی هر سه آورد باد خاموشش کرد .. بالاخره چراغ روشن شد

لکن پس از زحمات زیادی .. و آنگاه در گوش ملهال گفت

- عجب بادی ؟ این باد لحظه بلحظه شدیدتر میوزد ..

- دگر میکشید چه سرعتی داشته باشد ؟

- صد میل در ساعت ... دوپست - میل ... ولی ... نمیدانم ..

هرگز بادی باین شدت ندیده ام ..

سطح دریاچه بیش از پیش در اثر امواجی که از جزیره بالا میرفت ،

منقلب میشد .. دروسمتی برابر با صدها متر سناک ، امواج مهیب ، آثار ضعیف

جزر دریا را نابود مینمود ، بعض آنکه باد دوباره شیون کشید ، توت امواج

تصاعداً بالا رفت .. چنانکه گویی آسمان و باد قصبه داشتند تمام آب اقیانوس

آرام جنوبی را بروی میبکی .. هوهو ریزند ..

کاپیتن وارفیلد هنگامی که از سر کشتیهای خود بمایشین مخابره

بر میگشت بگریف اطلاع داد که مکایسیر مدهوش شده است وی با نامیدنی

مفرطی گفت :

- نمیتوان موتور را خاموش گذاشت ..

## گریف جواب داد:

- بسیار خوب! این مردك را بروی عرشه بیاورید تا من خودم جایش را بگیرم.

دری که باطاق ماشین خانه میرفت بکلی مسدود شده بود. فقط از معبر تنگی که بین عرشه دو کابین ماخذاً وجود داشت دخول در آن ممکن بود. گریف در بنگ چشم بهم زدن، وضع ماشین خانه و موتور را بازدید کرد. از داخل ماشین خانه رایحه گرم و کثیفی میآمد. هوای درون آن خفگی آور و دود آلود بود. گریف چراغ نفتی را خاموش کرد و در تاریکی بکار پرداخت. از آنپس فقط در روشنائی سیگارهای بی شماری که میکشید، بکار مشغول گشت. با وجود حوصله ای که داشت بزودی از اینکه در اطاقکلی کنار يك ماشین فرسنگر مجبوس گشته است، خسته شد. پیوسته مینالید و در تاریکی ای که باد با شیون خود موزیک آ را تکمیل مینمود، دستهای خود را چرب و کثیف میکرد. گریف برهنه بر دوش تمام تنش بر اثر تماس با ماشین ها چرب و سیاه شده بود، عضلاتش دیگر حس نداشت و از اینکه همراه کشتی اش که بر روی ادواج میلغزید و تیسرید، هر لحظه بسستی بر تاپ میگشت، خشمگین میگرددید. رایحه بخارط و خفگی آور هوا و گاز ماشین، که وی مجبور بنفس آن بود، سرش را بدوران میآورد. معیناً ساعتها و ساعتها در مقر خودمانند، از موتور و قطعات آن مراقبت نمود، و عاقبت باران فحش را بر سر آنها بارید. روشنائی کم کم فروخفت، گردش موتور بتدریج از نامنظمی باشفتگی کامل افتاد و برای آنکه بصیبت با آنها درجه برسد، سیلندرها هم شروع بسره کرد. مکانیسمی که در اطاق خود بیحال افتاده بود التماس کرد تا نیمساعتی موتور را برای سرد شدن خاموش بگذرانند و جریان بنزین آنرا منظم کنند. کاپیتان وارفیلد صریحاً با این تقاضای او مخالفت کرد. مکانیسم دور که تأیید نمود که موتور از هم پاشیده خواهد شد و دیگر هرگز بکار نخواهد افتاد. گریف باچشمان خونبار و سرشار از روغن و چربی و کثافت، در حالیکه قوایش بتعلیل رفته بود فریادمیکشید، هر دو را تمسخر مینمود و دستورات عجیب و غریب میداد. ملهال، هواشناس و هرمان بمشین خانه رفته کوشیدند تا جریان بنزین ماشین را مضاعف کنند؛ سوراخی در کف اطاق ماشین خانه کنده شد و کاناکی چند دولچه آب

بر روی موتور ریخت و در همان حال گریف، اجزاء و قطعات موتور را از روغ سرشار میساخت. وقتی گریف باطابق خویش برگشت تا اندکی در هوا آزاد نفس بکشد کاپیتن وارفیلد با تحسین و تمجیب گفت:

- نمیدانستم که شما اینقدر بینزین عادت دارید؛  
گریف زیر آب غرقید:

- فملاصکه در بنزین شنا میکنم حتی از آن مینوشم. ۱.  
هرگز معلوم نشد که گریف قصد داشت پس از آن چه بگوید زیرا که در همین لحظه، اشخاصی که در ماشین خانها مشغول بنزیرساندن ماشین بودند، بر اثر بک غوطه عظیم مالا هیبتی در میان امواج بروی عرشه غلطیدند؛ طی چند دقیقه بعد که آنها نتوانستند بر خیزند پیوسته بجلو و عقب بر خوردند و از نرده ای بنرده دیگر تمسک جستند کشتی که ضربه سه موج مهیب آنرا جاروب کرده بود، صدای شکستن شدیدی کرد و بر خود لرزید و بالاخره در حالیکه عرشه آن بکلی در آب غرق گشته بود، پسان کننده همز می بسیر خود ادامه داد گریف به طرف موتور دوید و کاپیتن وارفیلد نیز منتظر لحظه مناسبی ماند تا از بلکان بروی عرشه بجهتد. نیم ساعت طول کشید تا وی از روی عرشه برگشت و گفت:

- زریق را آب از جا کنده آشپزخانه هم نابود شد بجز عرشه فوقانی و دکلهای جانبی همه چیز غرق شده است. اگر موتور بر آید نیفتد ما همگی غرق میشویم. بکارمان ادامه بندیم!

حدود نیمه شب، مکانسین که ریه های خود را از گاز بنزین تهویه کرده بود، بمشین خانه برگشت و گریف را از جای خود بیرون راند. گریف بنوبه خود برای استنشاق هوای آزاد به عرشه کشتی برگشت دیگران در عقب کشتی دراز کشیده با دودست خود محکم، مطمئن ترین طنابها را گرفته بودند آنها سونه ای از آشفستگی و سراسیمگی واقعی بودند زیرا این محل تنها محلی بود که کانا کپا میتوانستند بدان پناه ببرند بعضی از کانا کپا دعوت کاپیتن را پذیرفته داخل اطاق گشته بودند لکن بقیه تاب تنفس گاز را نیاورده از آن خارج گشتند مالا هیبتی غوطه های خود ادامه میداد و هر دم سیل موجس امواج آنرا جاروب مینمود و سر شیشان گاز بنزین، بوی روغن، دم باد، عوای خنک و فشار امواج را با هم استنشاق میکردند.

گریف در فاصله بین دو موج بملهاال گفت :

- این درست آنموقعی است که با آن روزگار گتیف میگویند! میفهمی ملهاال؟  
ملهاال که تقریباً خفه شده بود ، جز با اشاره تأیید آمیزی با سر ، سخن  
دیگری نمیتوانست بگوید . دلچسپه ها قادر بودند همه آبی را که در روی  
عرشه جمع شده بود ، بیرون بریزند . کشتی سنگین شده بود و با تانی راه  
میرفت و مردم آب روی عرشه خود را از جانی بیجان دیگر میغلطاند ! گاه  
بروی دماغش بلند میشد و نوکش با آسمان میرفت و در این هنگام بود که  
آب بسان پهنی بعرشه عقب میریخت سیلاب تابستان انتهائی یورش میآورد  
عرشه را منهدم مینمود ، و کسانی را که برده های آن پناه برده بودند در  
خود غرق میساخته آنگاه بر میگشت و از تاج گل میکندشت و بدریا میریخت .  
ملهاال دقت گریف را بپیزی جلب کرد : اوناری هار بنک را دیده بود که  
در محلی که بطرز مبهمی با نور فانوس کشتی روشن شده بود ، چه پاته زده  
آویخته بود . بجز يك کمر بند و قبضه خنجرى که بین چرم آن و پوست تنش  
دیده میشد ، لباسی بر تن نداشت و بسان گرمی برهنه بود .

کاپیتن وارقیلند نرده طنابی خود را رها کرده در حالیکه بی روی سایر  
ملوانی که در عرشه کشتی دراز کشیده بودند ، لگد میگذاشت ، بطرف او  
رفت وقتی چهره ناری در پر توضعیف نور فانوس مشخص شد ، سرشار از خشم و  
یاس بود . لبانش میچنپید لکن بان صدای او را تاب کشتی نمیآورد . کاپیتن  
انگشتش را بسوی ساحل گرفت و ناری منظور ازین حرکت او را دریافت .  
آنگاه قهقهه ای زده دندانهای سپید خویش را نمایان ساخت و همکل عالی  
مردانه خود را راست کرد : ملهاال بگریف گفت :

- قضیه بر سر قتل است !

گریف جواب داد :

- بلی ! او میخواهد پاره را بکشد !

عقب کشتی از پناك آب رهایی یافت و باد باندار مالا هیشی بعنالی افقی  
افتاد . ناری بسان شیطانى تلاش میکرد تا بشردبان هتازی برده لکن  
بکفر بت شدید باد او را عقب راند . ناری باز از پهلو بسوی عرشه خزید  
اما چنان در تاریکی ناپدید گردید که کسی خیال نمیکرد دوباره از آب  
بیرون آید .

مالاهینی بار دیگر در آب فرورفت و چون آب مجدداً کشتی را جاروب کرده از روی آن گذشت، گریف دهان خود را زیر گوش ملهال نهاد و گفت:

- خطر غرق شدن اوردین نیست؛ ناری در جزایر تاهیتی مثل مرد ماهی میماند. اگر فرصت داشته باشد قادرست طول دریاچه را بیساید و بآن سوی جزیره برسد!

بسیج دقیقه بعد، خیزاب عظیمی، تن برهنه گروهی انسان را باطاقهای کشتی کوبید؛ این افراد آنقدر بجدار اطاقها چسبیدند تا آب فرونشست و سپس سر نشیتان مالاهینی این انسانهای آب آورده را پائین بردند و آنها را شناختند!

پارله بیحرکت و باچشمان بسته، بر روی کف اطاق افتاده ناله میکرد. دو تن دیگر هم دوپسر عموی کانا کش بودند. هیچیک لباس بر تن نداشتند و خون از تنشان جاری بود. بازوی یکی از کانا کها بسان شیتی جامدی بهر سو میغلطید و خون تیره رنگی از جراحت دهشتناک زیر کتفش جریان داشت. ملهال پرسید:

- ناری اینکار را کرده است؟

گریف سر را تکان داد.

ناگهان باد قطع شد و کشتی در اضطراب پرسکوئی فرودفت مشکلی میشد فکر کرد که باد دیگر بر نمیگردد و معیناً بادچنان قطع شد که گویی با خنجر آبی را بدو نیمه کرده اند. کشتی روی امواج میلفزید و متزلزل بود. صدای سریدن زنجیر لنگرش بنحوی که تاکنون سابقه نداشته برآمد. مکانیسم پروانه موتور را سست کرد و از سرعت چرخش آن کاست. گریف گفت:

- فعلاً در حال آرامی هستیم؛ ولی باید منتظر بورش جدید باد بود.

این بورش شدیدتر از همیشه آغاز خواهد شد.

سپس نگاهی بمیزان الحرارة افکند و گفت:

- ۷۴۱ میلیمتر را نشان میدهد!

صدای گریف که از ساعتها پیش علیه باد میچنگید، بلند تر شد.

بعدی که پرده گوش دیگران را آزار میداد هواشناس پهلوهای پارله

را لمس کرد و گفت :

- کمرش شکسته است ! هنوز نفس میکشد ولی در حال جان کنده است !  
پیر مرد آهی بر کشید ، یکبار زویش را هر کشتی داد و چشمانش را گشود ،  
در اعماق چشمان بی نورش ، علامت فکری دیده میشد که ثابت نبود پیر -  
مرد نجات دهندگان خود را شناخته است . وی با صدای مقطع و محزون  
می گفت :

- آه ! آقایان رشید من ! فراموش نکنید که فردا صبح ساعت ده ..

حراج .. در حرمم ..

پلنگهایش بهم رفت و یک زیربش بیجان گردید . هفتاد پیر مرد بر  
خشونت نزع فائق آمده خنده بلند و زردناکی کرد . از بالای سر و زیر پای  
ایشان هیاهوی عجیبی بگوش میرسید . غرش طوفان با زطنین میانداخت .  
مالا هینی که در میسر طوفان افتاده بود ، میان امواج غول آساست و با میزد ،  
عاقبت بر روی زویش بر کشت و چون همسیر باد افتاد ، بایک حسست تعادل  
گرفت و پروانه و موتور آن شروع فرس کردند . وقتی کاپیتن وارد فیلد  
بر روی عرشه آمد ، بگریف گفت

- بسوی شما غرمی ! کشتی مثل برق ، هشت گره پریده است !

گریف جواب داد :

- و در چنین شرایطی ساری دیگر نخواهند توانست از دریاچه

عبور کنند !

- بنا بر این باد اوزا بظرف ما خواهد آورد ، یعنی اوزا بالای بدتری

دچار خواهد کرد .

هنگام عبور از مرکز طوفان ، میزان اجزایه دوماره بالا رفت .  
سقوط باد نیز آهکی بود جانب گردید . درست در لحظه ای که اثر گردان  
شدیدی از بین میرفت ، موتور ، که با جدا کسر چهل است قوه خود کار می -  
کرد ، در آخرین قیفه از جا کنده شد و بهوا پرید و پهلوان افتاد . موجی  
از آب سمهش یورش مرد در صورت دوده بهاری از آن متصاعد گردید .  
فریادی از اثر و العاج بر آورد . لکن گریف فقط تماشا می



مهمیست اکتفا کرد و بعد با طاق خویش رفت تا لکه‌های روشن را از روی سیاه و بازوان خود بکشد گهنه پنبه‌ای بشوید.

آفتاب بالا آمده بود و یک نسیم بسیار ملایم و لذتبخش تا بستانی میوزید. گریف تهبگاه شکافته یکی از کانا کپها را برای بار دوم دوخت و با زوری دیگری را بحال اول گذاشت و سپس بروی عرشه آمد. مالا هینی در این لحظه، امتداد ساحل را میپیمود در عرشه جلومی آن هرمان و افرادش میکوشیدند بلکه زنجیرهای مضاعف لنگرها را بالا بکشند. پاپارا و تاها رفته بودند و کاپیتن وارفیلد با دوربین خویش، ساحل مقابل جزیره را کاوش میکرد. کاپیتن گفت:

«حتی یک دکل هم باقی نمانده است! اینست سیچه و تورتا! اینها مجبور شده اند قبل از یورش اصلی باد، از لنگرشان دست بکشند! بروی زمین، در محلی که سابقاً خانه پارله واقع شده بود آب میبلغزید. در فاصله سیصد متری ساحل که دریا تا به آنجا پیش رفته بود، حتی یک درخت یا یک گیاه هم مشاهده نمیشد اندکی دورتر، اینجا و آنجا، چند نخل مجزا نمایان بود و بسیاری دیگر که از بیخ کنده شده بودند، در بلندی کمی از زمین سرارداشته‌اند. تاهی هو تاری در قله آن نخلهایی که هنوز برجای مانده بودند، چیزی را در حال حرکت دیدند. مالا هینی زوری در اختیار نداشت تا به آب بیندازد. سرشینانش دیدند که آن شیتی بصورت هپکل مردی تا بساحل شنا کرد و در لابلای درختی فرورفت. در برگشت، مالا هینی دختر جوان بومی‌ای را که در خانه پارله بود بالا کشید. دخترک قبل از هر چیز سبدی از بیچه گربه‌های کوچک بآنها داد. همه مرده بودند و فقط یکی زنده مانده بود که بطرز ضعیفی میومیو میکرد و پنجه‌های کج و معوج خود را با طرف میانداخت. ماهال بدختر گفت:

«او هوی! در ساحل کیست؟»

مردی در ساحل بروی شتیا، با گاه‌پای آرامی گردش میکرد، چنانکه گویی بگردش صبحانه مشغول بود. کاپیتن وارفیلد دیداپای خود را بهم زد.

این مرد ناری هارینک بود!  
ناری وقتیکه آنها بپلندی اوردسیده، فریادزد  
- آهای ارناب، آیا ممکن است در کشتی شما ناهاری بخورم؟  
چهره و گردن کاپیتن وارهیلد متورم گردید و از غوانی گشت . او  
کوشید حرفی بزید ولی فقط این کلمات خعه از دهان او بیرون آمد-  
- آ... ! ، نه چنس! اگر گیت میآوردم .

«پایان»



۱	۶۰	شاهکار استکار و ا...	رحمه	فرهاد	۱
۲	۳۰	پراوینس		توکل - ...	۲
۳	۳۰	از انک		توکل - ...	۳
۴	۵۰	باصدا و صاعی		احمد	۴
۵	۲۵	لاذوس زبلائی		وکل	۵
۶	۲۰	سوعاس مان		سید حسینی	۶
۷	۳۰	آلیر کاموا		آرا سید بردواز	۷
۸	۲۵	ادسک		داروش	۸
۹	۷۰	کائوس و سورا		عسوی	۹
۱۰	۴۰	سامر سموی		را	۱۰
۱۱	۹۰	ژانر انک روسو		فرهاد	۱۱
۱۲	۱	ماکسم کودکی		درا	۱۲
۱۳	۴	متر انک		صوری	۱۳
۱۴	۳۵	شارلوت روسو		رزی	۱۴
۱۵	۲۵	و - ان		سرگور	۱۵
۱۶	۱۵	وردگف		بانری	۱۶
۱۷	۳۵	آناول فرانس		نور	۱۷
۱۸	۳۵	سانت کیمه ...		ان	۱۸
۱۹	۴۰	ماکران و ا ...		نور	۱۹
۲۰	۲۵	آی (ارک)		نور	۲۰
۲۱	۲	مستری		نور	۲۱
۲۲	۴۰	اسون و ا ...		نور	۲۲

۳۱- تمویر دوریان مگری

۴- زور ناز بیجه او

۳- دحس حشم طلالی

۴- قمار باز

۵- باه زدی

۶- تویو کرو کر

۷- ریگانه

۸- موشها و آدمها

۹- عسر

۱۰- آلدو سماه خنکر باک

۱۱- اترافات

۱۲- همسر من

۱۳- سرامور تیلی

۱۴- پیچ

۱۵- چپه میر جان

۱۶- آتیم زبانی

۱۷- گفنا مشهور من

۱۸- نور انک

۱۹- ناز ان

۲۰- چپه نوری نوری

۲۱- بحر شاپور که مشهور

۲۲- مدح نوری مشهور